

طلاهای این شهر ارزاتند...

نویسنده: هائیه وطن خواه

www.98iA.com



طلاهای این شهر ارزاتند... shazde koochool



نود هشتتیا (کبخته مجازی ایران)



عنوان کتاب: طلاهای این شهر ارزانند

نویسنده: shazde koochool (هانیه وطن خواه)

تهیه شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



خود دست به کار شد و قفل کمر بند را باز کرد و من فقط نگاهش کردم.

چشم روی هم گذاشت و من نگاه به جمعیت از پس شیشه معلوم انداختم و دلم هری پایین ریخت و این نفسها گاهی بازیشان میگیرد.

قدمی از ماشین فاصله گرفتم و نگاهم چرخ خورد و ذهنم چرخ خورد و گاهی من میان سرسرای طبقه بالا میان همه ی تنها شدن های خانه هم چرخ میخوردم... چرخ خوردن را دوست داشتم... از همان بچگی هایی که خانوم نگذاشت خرجشان کنم.

جمعیت سیاه پوش را میدیدم و چشم هایم گاهی میدوید میان جمعیت و دلم اندکی آشناییت میخواست.

نگاه برگرداندم و او تکیه زده بود به ماشین لوکسش و میان پالتوی کوتاهش گرم بود و انگار تنها قلب من این روزها یخ زده تر میشد.

زن های چادری را میدیدم و چادر من کو و نگاه مردان چرا خوره ی جانم میشود؟؟؟

و چه طز هایی میدادم من و یکی از آنها هم توی ذهنم چرخ میخورد و من پوزخند حرامش میکردم... زن که باشی میان نگاه های دریده مردان گرگ صفت هیچ ندیده با چادر و بی چادر رقص عریانی داری و بس.

نگاه آشنایی دیدم و کمی روسریش عقب رفته بود و اشکش لحظه ای عقب رفت و دست هایش روی من باز شد و این همان دست هایی است که اشک هایم را زدود و من میدانستم که خرم میکند.

دستی روی شانم نشست و میان حجمی از بوی حلوا و خرما فرو رفتم و من با همه ی دور بودن هایم هم میدانستم که خاله نسرين جانم با آن هم وسواسش نمیگذارد حلوی عزای آقايش را کسی جز او بپزد.

هق هقش که هوا رفت و همه هم ای شد و من باز نگاه دواندم تا آن همه آرامش نگاه خمار تن تکیه زده به ماشین لوکس ، دلم از این آمدن گرفت.

صدای قرآن می آمد و یاد آقا جان میوفتم که دم سحرهایی که دلمان بیشتر خواب میخواست بلند بلند قرآن قرائت میکرد و به قول طاها ما را از خدا فراری میداد و چقدر آقا جان ما را مرتد میخواند آنگاه هایی که دقیقه ای وقت میخواستیم برای برخاستن از خواب و دست میان حوض بردن و وضو گرفتن و طاها هم چه لجی برد از هیجده سالگی هایش.

صدای قرآن می آمد و یکی میان ضیافت هق هق ها گلو جرمیداد و چیزهایی میگفت و من فقط میخواستم کمی ساکت شود.

حوض آقا جان بود و من هم لبه ی آن حوض بودم و بدبختی های دوران کودکیم هین حوض بود و بس.

صدای قرآن می آمد و خانوم هم برای بار هفتم هشتمی بود که توی ایوان میان آغوش های گشوده ی خویشان غشی میکرد و به چربی های چسبیده ی تنش آب قندی میرساند.

سنگین میشدم گاهی از هرم نگاهی و روزهایی بود که من میان بهار خواب به دنیال غافلگیری هایی سر میدواندم و صدای خنده اش چشم غره های خانوم را به راه مینداخت.

نگاهی دواندم تا به اوایی که به تعارف عمو شیخی روی تخت های آن سمت حیاط نشسته بود و میان هورت کشیدن های جماعت کنار دستش گاهی قلبی چای بالا میرفت و من هنوز هم با این آمدنم مخالف بودم.

خاله نسرين را دوست داشتم و چقدر آقا جان گاهی بد میچزاندش و من میدیدم آن اشک های دلمه بسته ی نگاهش را.

صدای قرآن می آمد و آقا جان مرتد میخواندمان و من هم میان مرتد خوانی هایش گاهی قرآن میخواندم و او هم دوست داشت.

و چقدر او شده بود...سه سالی میگذشت...مگر نه؟

باز هم خانوم ، کولی منشانه اخم های مردان خوش غیرتمان را بالا برد و جیغ هایش گوش فلک را هم کر میکرد و انگار این همان زنی نبود که روزی میان درهای بسته ی گنجه ی خانه چارقدی به سر کشید و موجبات تفریح من را تا چند ماهی مهیا کرد.

خاله نسرين سبدهای کوچک سبزی را دست به دست دختران میداد و میدیدم که چه دلبری هایی برای خاله جانم می آمدند و هنوز نگاهی کندوکاوم میکرد.

خاله که تنها دیدم با پر روسریش اشکی گرفت و لبخندی دردآلود مهمانم کرد و چقدر نگاه بعضی ها خصمانه رویم می آمد و میرفت و من هم از جایم جمی نمیخوردم.

انگار همان دیروز بود که خاله نسرين هق هقش را روی شانه ام خفه میکرد و موهایم را گیس میکرد و هنوز هم قرآن خواندن های زیرلبیم را یادم است.

و انگار همین دیروز بود...دیروزی به اندازه یک قرن....

پرده ها را کناری میزدم و از میان پنجره ها شاغلامی را میدیدم که تمرکزی بس عظیم داشت روی پروژه ی هرس بوتنه هایش.

- چشمتون روشن.

نگاهش کردم و همانی بود که میان حیاط آقاخانم عربده میکشید و من پتو را روی شکمش مرتب کردم و ظرف سوپ را دست گرفتم و صدایش هنوز هم زنگدار است میان حفره های هزارسوی خاطر...م.

- خاله سوسن سنگ تموم گذاشته...من که میفهمم از خستگی نا نداره...ولی اینقده خوشحاله...اونقدری که من هم مشتاق دیدنم.

قاشقی دیگر پر کردم و نگاهش هنوز هم در کند و کاو نگاه دزدیده ی من بود و نمیدانم نگاهش آن روز چه داشت که تنم لرزید و نگاهم دودویی زد.

- دیگه اینکه...پریا رتبش دورقمی شد تو کارشناسی ارشد...خوش به حالش...من هم اینقده دوس داشتم...

و چه روزهایی که پریا میان همهمه ی نداشته هایش دل برایم سوزاند.

- من برم کمک خاله سوسن...پریا که رفته خوابگاه پیش دوستاش.

و فضای خفه ی اتاق را پشت سر گذاشتم و سیلی آقاخان که صورتم را داغدار کرد فهمیدم ماندنم همیشه درد دارد.

خاله نسرین را دنبال میکردم با نگاه که میان پذیرایی و همه‌ی برخاسته مانده بود چه کم است و چه نیست.

او هم بود...

تکیه داده بود به چارچوب در و سنگین میشد حجم شانه های من.

طاها نبود و نبودنش چه عذابی بود.

آقا جان که مرتد خواندش دیدم طرح پوزخندش را و چقدر به نقل خودش ریاهای این خاندان رو متنفر بود.

دخترها هنوز هم سعی در دلبری داشتند و خاله نسرین هنوز هم در هر نگرانش من را جا میداد.

و آن خوش پوش هنوز هم بود...

جایی نزدیک حضور من...

و هنوز هم رد نگاهش آرام بود...

مثل اولین بار...

هنوز هم شانه هایم سنگین بود و میان آرامش گرفتن هایم میدیدم که نگاه میسراند تا به آن تکیه زده به قاب در.

خانوم را دیدم که نگاهم میکرد و پر روسری به گوشه های چشمش میکشید و کولی بودن را انگار خسته شده بود.

خاله نسرین کماکان در حرکت بود و کماکان دختراین بودند که دل بخواهند برابند از خاله جانم و من گاهی میان کمد

شاخه گل هایی میافتم و میشمردم و دقیق پنجاه و شش تایی بودند.

و هوز هم کسی بود که به قاب در تکیه زده بود و شانه های من سنگین میشد.

خاله سوسن بود دیگر... پاهایش هم که از درد دور از جانش تکه هم میشد باز دست از این همه وسواسش برنمیداشت.

دست هایی بند سارافون رنگ ندارم شد و من دست میان فرهایی بردم که از بابت این همه شیطنت گره هایی بیشتر

خورده بود.

- پرپری من آبمیوه میخوام.

خاله سوسن را دیدم که چشک غره ای مهمان کرد طفل معصوم را و آوازه ی ادب کردن نسل های این خانه به گوش

من هم رسیده بود... خاله سوسن بود دیگر.

کیارش باز نقی زد و من دلرحمی خرج آن فرهای زیبای مویش کردم و همانی بود که در دومین روز بودم دستی به گل

سرم بندکرد و من برایش آبمیوه ریختم.

خاله سوسن باز دست برده بود به ظرف های تلبار و من دستش را کشیدم و نگاهش برق داشت امروز و من برق نگاهش را دوست داشتم این روزها.

- این پریا هم جا گذاشته رفته...به خدا این بچه از اولش هم از زیر کار دررو بود.

بدش را میگفت و برایش سینه سپر میکرد و من میان هق های پریا نامی مثل شیرزن شنیده بودم.

کیارش - من آبمیوه میخوام.

خاله سوسن باز هم چشم غره ای رفت و کیارش هم وقعی نگذاشت و هنوز هم ضرب شستش روی گونه ام میسوخت از بابت آن همه غذا نخوردن.

حضوری را میان بازهای شانه ام در کنارم حس کردم و خاله دستی روی دستم گذاشت.

- چرا غذاتو نمیخوری؟

- گرسنه نیستم.

و نگفتم که غذای مرگ آن آقاجان خوردن ندارد.

میدیدم که چیزی تا لب هایش بالا می آمد و باز هم میان تارهای صوتیش گیر می افتاد.

- چی میخوای بگی خاله؟

با آن دستمال مچاله میان دستانش اشک غلتیده ای گرفت و طاهها باز هم نبود.

- هی به خودم میگم کاش این همه مته به خشخاش نمیداشتم...کاش کار از کار نمیگذشت...گفتم امانت خواهرمی خوشبخت تر باشی...کی از قسمت خبر داره.

و کاش تباهی های من اسمی جز قسمت داشت.

باز هم اشکی گرفت و نگاه من پی آن تکه تکه بودن های دستمال خیس خورده بود و بس.

- اذیتت کردن خاله؟

دستی میان آب های سینک بردم و دست خاله شانه ام را مشت کرد.

- برو...خسته ای.

و انگار داغی ، پشت دستش بود که من داغترش میکردم.

با سارافون رنگ ندارم دستی خشک کردم و گونه ی تپش را نرم بوسیدم و از در پستی آشپزخانه خود را به میان باغ کشاندم.

هوا را نفس کشیدم و روزهایی میشد که میان همین هوا هم خوف برم میداشت.

صدای خش خشی آمد و نگاه دوختم به اندام لاغر ولی ورزیده اش.

لبخندی به رویم پاشید و من دست هایم را روی سینه به هم زنجیر کردم.

- هوا داره خنک میشه.

سری به تایید تکان دادم و بارش را حس میکردم و نگاهم نمیدوید میان شانه های محکمش که میان نگاه های من اندکی خم میشد.

- تو تو مهمونی....

و حرف برید و خودش هم میدانست حرف هایش گاهی بی نهایت احمقانه میشوند.

- برو...مزاحمت نمیشم.

و میان جیغ زدن هایم یادم است که صورتش غرق خون بود و دمی آرام نمیگرفت.

- شب خوبی داسته باشی.

- تو هم.

و خوشی های من میان تنهایی چگونه مهیا میشود آیا؟

دست هایم باز زنجیر سینه ام شد و قدم هایم هماهنگی پیدا کرد با روند سگ فرش های باغ.

دستی به استکان های سینک بردم و دست خاله روی دست هایم نشست.

- تو برو بشین...خسته راهی.

- نیستم.

و نمیدانست که خواب های من گاهی منتهی میشد تنها به چهارساعت.

و شستم و آقا جان گاهی که خوش خوشانش میشد از مسیر مسجد تا خانه یک گل سر برایم میخرید و طاها از عاشق گل سر بودن های من چه کفری میشد گاهی.

دخترها را میدیدم که میان آشپزخانه این طرف آن طرف میرفتند و یکیشان خاله ام را نشانند و چایی نبات غلیظی برای تعادل فشارش به دهان خاله برد و من سر به زیر بردم و من بودم که میان پذیرایی خانه زیر لبخندهای واقعی شده ی خانوم میچرخیدم و میچرخیدم و میچرخیدم.

- عزیز دل خاله، بسه، خسته ای.

صدای آهنگ را میشنیدم و ماژیک اهدایی پریا را هر لحظه به تمام شدن نزدیک تر میکردم.

دیوراهای کلبه پر از حرف بود...

پر از حرف دل...

دستی تفه هایی به در کوبید و من در گشودم و کیارش با آن کراوات کج شده و موهای باز هم سرکشی کرده روبرویم با آن ظرف غذا ایستاده بود.

روی دوپا نشستم و چشم هایش غرق خوابی میخواست و بس.

- چرا زحمت کشیدی؟

- خاله سوسن گفت.

و این بچه معنای تعارف را هنوز هم نمیدانست.

و میان تخت من با آن ملودی های قیژش که به خواب رفت من دعایی بس عظیم برای اتمام این مهمانی داشتم و دلم برای این شب های تنهایی کمی آرامش میخواست.

قاشقی به دهانش بردم و سالن طبقه ی پایین هنوز هم انتظارم را داشت برای کوزت وارانه خم و راست شدن.

- دیشب خوش گذشت؟

.... -

- من که یه کم شعر نوشتم و با خودم حرف زدم و یاد گذشته ها کردم.

.... -

- دلم واسه پری تنگ شده...

.... -

- اون وقتا با طاها دور خونه میدوئیدم این وقت سال ، طاها همیشه دوسم داشت.

-

- راستی طنز هم داره موفق میشه...

-

- کاش همه عاشقا به هم برسن.

-

قاشق را کنار بشقاب درون سینی گذاردم و تن بالا کشیدم و آقا هنوز هم خیره ی وجودم بود.

توی درگاه اتاق رو پاشنه پا چرخشی کردم و گفتم : من هم دوست داشتم بهش برسم.

دست میان توده ی کتاب های خاک گرفته ی کمدم بردم و آلبومی داشتم میانشان هرچند کوچک ولی غرق از یادگاری.

- دنبال چی میگردی؟

شانه به چاقوب تکیه داده بود و من ضربان قلبم را با دست به سینه فشاره آورده ام مهار میکردم و شوک حضورش تن میلرزاند هنو زهم بعد از این سالها.

- هی با خودم میگم بسه پسر، تمومش کن...ولی...تو بگو میشه؟

و نگاهم میخ عسلی های نگاهش بود.

- چرا من نباید میدونستم؟ منی که...اگه غریبه بودم چرا زیر اون تخت صاب مرده یه جعبه پر از رز سفیده؟هان؟

- من...

- هیش...ساکت...دوساله...بذار اینبارو من حرف بزنم...فقط دو روز نبودم ثمرش شد دوسال...چرا؟

- من...

- گفتم ساکت...چرا من باید تاوان اون داداش نسناستو پس بدم؟ هان؟

و دل میکوبد ، به وسعت دوسال بوده و نبوده ام میکوبد و برادرم دوست داشت ،عاشق بود...و که بیشتر از من تاوان داد؟

- اینجا چه خبره ؟ تو اینجا چی کار میکنی امیر؟

- دوساله جحرمتو نکه داشتم مادر من ، برو خدارو شکر کن که از زاییدن من پشیمون نشدی و گرنه خوب بدم اون رو سگمو بالا بیارم ، فکر نکن اینبارو پا پس میکشم.

- دیوونه شدی امیر؟

و نظاره ی من عسلی های نگاه مردی بود که میان رگه های قرمزی غوطه میخورد.

ظرف های برق انداخته را میان کابینت ها جا میداد و خاله سوسن تسبیح میگرداند و هیچگاه هیچکس به زیبایی خاله در زندگی تسبیح نگردانده بود.

- بمیرم مادر، خستت کردم.

- قربونت برم ، اینا چه حرفیه؟

خاله سری تکان داد و باز صلوات فرستاد.

- دیشب غذا تو خوردی؟

- حاله با بچه که طرف نیستی.

- از صدتا بچه بدتری.

- دست شما درد نکنه.

باز هم صلواتی فرستاد و دانه ی شاه مقصود تسبیحش میان انگشتانش لغزید.

تقه ای که به در خورد نگاهم به مردی افتاد که تکیه داده بود به قاب در و من بر اساس عکس هایش میشناختمش.

ناخودآگاه دستی به روسریم بردم و خاله لبخند نثارش کرد و نگاه مرد بالا پایینم میکرد.

- سلام، صبح بخیر.

و خم شد و گونه ی نرم خاله را بوسید.

خاله سوسن - سلام به روی ماهت مادر ، خوب خوابیدی؟

لبخندی زد و سری تکان داد و من برای ریختن چای دست به کار شدم و خاله همه را به خوش رنگی چای عادت داده بود.

- خوب موندی خاله.

و من هم لبخندی زدم و چین و شکن های گوشه ی چشمش نسبت به این سه سال کمی زیاد تر شده بود.

فنجان چایی را جلوی رویش گذاشتم و او قدری نیمرخم را برانداز کرد و نگاه هایش بس سنگین بود.

- تو...

خاله سوسن برایم چشم و ابروی آمد و میان حرفش قدی علم کرد.

خاله سوسن - سخت نبود مادر؟

- من که آره ولی خداییش جور کش خوبی داشتم.

خاله سوسن - فدای جفتون بشم من.

- خدانکنه.

خاله سوسن - خوابه هنوز بچم؟

- همچین میگی بچه آدم فکرش میره سمت کیارش.

و حلال زادگی خرج داد کودک روزهای سخت زندگی من.

چشم میمالید و سلامش را هم خورده بود و دست برده بود میان یخچال در جستجوی پاکت شیر کاکائوی هر روزه اش.

- سلامتو خوردی شما؟

کیارش هم که خوب در کاسه همه میگذاشت اخمی برای عموی تازه از راه رسیده خرج داد و من را نشانه گرفت و گفت

: شیر کاکائوی من کو؟

خاله سوسن - اولاً باید بچه به بزرگترش احترام بذاره بگه سلام صبح بخیر ، دوما از شیر کاکائو خبری نیست ، شیر رو

میزه بیا بخور.

کیارش اخمی کرد و تن روی صندلی کشاند و من دلم برای اخم هایش هم ضعف میرودم.

دست به سینه شده بود و من پاکت شیر کاکائو را از میان قفسه های یخچال بیرون کشیدم و خاله از آن چشم غره مثنی

هایش برایم رفت و من خوشحالی کودکم را دوست دارم.

- باز میخوای لوسش کنی؟

صدای سیاوش بود و من تنها به لبخندی مهمانش کردم و او شانه به شانه ام ایستاد و فنجانی برای خودش چای ریخت

و کنار گوشم گفت : لوس تر از اینی که هست نکنش ، نذار مثل ما بشه.

و کنار عموجان تازه از راه رسیده اش نشست و خاله سوسن جفت پایش را در یک کفش کرد و نگذاشت طفل معصوم

من شیر کاکائویش را بخورد.

صدای نجوای عمومی تازه از راه رسیده را کار گوش خاله جانم شنیدم.

- زرپری اینه؟

و خاله سری به تایید تکان داد و دل من خون شد.

دست روی شانه هایم گذاشت و من لبخندی نثار ته ریش هایش کردم و او خم شد و پیشانی ام را بوسید و من باز هم لبخند زدم و نابار به امیرحسن خیره نگاه کردم.

قدمی طرفش برداشتم و امیرحسین باز هم خواست مشت بالا ببرد که سپر بلا شدم و مشتش روی

گونه ام فرود آمد و امیرحسین ناباور شد و روزهایی میشد که از دور بوسه ای میفرستاد و قلب من دخترانه میکوفت.

سری پایین انداختم و از کنار نگاه جستجوگرش راهی اتاق شدم و سینی را مثل هر روز روی عسلی گذاشتم و او باز نگاهم کرد.

- ببخشید دیر شد... داشتم میزو جمع میکردم... پریا امشب برمیکرده... من خیلی خوشحالم... دلم برات تنگ شده... دل شما هم واسه کتاب خوندنات تنگ شده؟... کاش من هم مته پریا بودم... همه دوسم داشتن... همه بهم احترام میداشتن... کاش اصلا آدمی مته من تو دنیا نباشه.

و قاشقی به دهانش ریختم و دستمال به دور دهانش کشیدم.

- میدونین آقا؟... من همیشه دوست داشتم گیتار بزنم... دیشب صداشو از باغ شنیدم... نمیدونم کی میزد... ولی قشنگ میزد... آقا جان من که میگفت اینا گناهه ولی من میگم گناه اینه دل کسیو بسوزونی... مگه نه آقا؟... راستی کیان خانو دیدم... حق دارین نور چشمتون باشه... طاهای من هم به همین خوش قد و بالاییه... همیشه فکر میکنم چقدر طاها خوشبخت بود که رفت دنبال آرزوهاش... که به هرچی دلش خواست رسید و من موندم و آرزوهایی که پرپر شدن... یادتونه آقا... اولین بار که دیدمتون... مته چی ترسیده بودم... نفس کشیدن یادم رفته بود... خونه میلرزید... گاهی فکر میکنم کاش فقط همون یه ترس بود... کاش بعدی نداشت... ولی عوضش من الان پریا رو دارم... کیارشو دارم... خاله رو دارم... سیاوش هم خیلی باهام خوبه... طنناز باهام مهربون شده... ولی... من دلم لک زده واسه شله زردای خاله نسرین... دلم یه کم ترشی دست سازی خانومو میخواد... میدونین آقا؟... من بچگی نتونستم بکنم... همه ی آزادیم فقط درس خوندن بود ولی همونش هم قشنگ بود.

و آخرین قاشق را به دهانش ریختم و دستمال گرد دهانش کشیدم و هنوز هم گاهی یاد سیلیش استخوان سوز است.

سینی را جمع کردم و قدمی برداشتم و نگاهی به قامتش انداختم و گفتم: دیگه دلم برات تنگ نمیشه... به خودم قبولوندم ما قسمت هم نبودیم.

اشک هایم میریخت و او لبخند میزد.

- بمیرم الهی ، هی گفتم نیایم.

- اینقدر پریشونی کفریم میکنه.

- دلم تنگ خاله سوسنه.

- یه امروزو تحمل کن برمیگردیم.

و چه دوست داشتن هایی گه پشت دلتنگی خاله پنهان میشد.

کیسه ی یخ را باز هم روی کبودی گونه اش فشردم و آخ آرامی گفتم و دل من بیشتر گرفت.

- این لامصبو بذار رو گونه خودت ، نیگا چی کار کرد صورتتو.

خاله نسرين - من شرمنده ام ، این پسره امروز افسار پاره کرده...خیلی به آقاچونش علاقه داشت.

و من پوزخندی حواله نقطه ای کردم که خیره اش بودم.

هر کسی هم نمیدانست من که میدانستم امیرحسن هم چون طهاست.

خاله نسرين - اتاق آماده کردم استراحت کنین.

و او تنها لبخندی نثار تعارف های خاله نسرينم کرد و با رفتنش خاله اشک دواند میان تيله های رنگی نگاهش و من را

میان بازوانش سخت فشرد و همیشه هم ورد زبانش بوذ که...اصلا بی خیال.

پریا دست هایش را برنمیداشت و من کمی خنده ام گرفته بودم.

- احوالات گرام؟

- خوبم ، تو خوبی ؟ خوش گذشت؟

- جات خالی کلی خندیدیم.

و پریا را دوست داشتم که هیچگاه دلش برایم نمی سوخت ، که من زندانی در این خانه را جای خالیت میگفتم.

- خب خدا رو شکر ، خاله گفته برات شیرینی بپزم ، نگی من گفتما.

و پریا برای مادرانه های خاله لبخندی زد و من از زخم دلش خبر داشتم.

- دیگه چه خبر؟
- کامرانو دیدم.
- و تلخ خند من کارساز بود که اخم به هم گره زد.
- باز چته تو؟ پری به خداوندی خدا دوسم داره.
- مگه من چیزی گفتم؟
- همین سکوت از صدتا فحش بدتره.
- من خدا نیستم که آینده رو بینم ولی دلم هم روشن نیست.
- چون خسته ای، چون داری می پوسی تو این خونه و صدات هم درنمیاد، چون گاهی این همه سکوت حالمو به هم میزنه.
- دعوا نکنیم، باشه؟ تا لباساتو عوض کنی من هم شیرینی ها رو از فر در میارم.
- ناراضی بود ولی خم شد و گونه ام را بوسید و رفت.
- پریا دوست داشتنی ترین پری دنیا بود برای این روزهای من.
- تو بساطت یه فنجون چای پیدا میشه؟
- بله، بفرمایید.
- حتی تفاوت داشت با سیاوش، لمس حضورش هم آرامش داشت.
- فنجان را جلوی گداشتم و شیرینی های داغ را میان بشقاب چیدم و چشمانش برقی زد و خاله سوسن میان تنهایی های من و خودش هم گفته بود که چقدر سلایق دو عزیزش به هم شباهت دارند و برق آرزو هرچند کمرنگ ولی میان دیده اش جان گرفته بود.
- چرا قبول کردی؟
- ناباور نگاه به قهوه های داغ نگاهش دوختم و هنوز هم تکیه ام به کابینت بود.
- سوالم خیلی سخته؟
- نه...
- و من هم مکث های خودم را داشتم برای گفتن تلخی های زندگی.
- هر چیزی تاوان داره، من تاوان چیزو پس دادم که جبرانش سخته.

- پس تو قربونی اصلی این ماجرای.

و آمدن پریا حرف را نیمه گذاشت و دیدم که نگاهش نوازشگر بود روی آن شاه پری روبرویش قدم زده. پریا دستی دراز کرد و دست مردانه ای میان ظرافت های دستش گره خورد و دیدم که برق داشت نگاه مرد روبروی پریا. فنجان چای و ظرف شیرینی را برای پریا روی میز گذاشتم و پریا روبروی مرد خیره خیره نگاه کرده اش نشست و دانه ای شیرینی به دهان گذاشت.

- بزرگ شدی.

- قرار نبود همون دختر بچه سیزده ساله بمونم.

- چرا تو مهمونی...

- حوصلشو نداشتم ، پری بریم کلبه؟

و نگاه مرد روی من چرخید و من سرخوردگی های نگاهش را میشناسم ، از همان جنس های طاهامانند بود.

دست هایم را قلاب و ارانه عقب جلو میبردم و میان زانوهای که از هم سوا شده بودند گاهی نگاهشان میداشتم و چه کسی باورش میشد بعد از سه سال و اندی من آسوده خیال میان حیاط خانه آقاجان نشسته باشم.

- وقتی رفتی...

و حضورش کنارم نشست و بوی ادوکلن خاصی نداشت هیچگاه...هرچه به دستش می آمد خالی میکرد روی تنش.

- میدونی یهو از سفر برگردی ببینی همه چیزتو پر دادن رفته یعنی چی؟

و من حرکات دستم را دنبال میکردم.

- این یارویی که باهاته کیته؟

و چقدر گوشه های انگشتان کشیده ام چروک خورده بود.

- سه سالم با یه قاب عکس سر شده...تو چچور سر کردی؟

از این احساساتی حرف زدن هایش دلخوشی های کودکانه ای داشتم آن روزها ، طاهها که دم به دقیقه تمسخر میکرد و میگفت تنها به درد مخ زنی میخورد و بس و همه ی نگاه های او روی من بود.

- مامان میگه نباید به مال مردم چشم داشت ، منی که میدونم دل این مال مردم با منه چه کنم؟

و همه ی این سه سال و اندی را گذراندم و به اینجا رسیدم و قلبم طپشی نداشت.

- توی اون خونه خلیلا رو دارم ، خاله سوسن چشم به راهمه ، هی به کیان گفتم بی خیال ...مرده و زنده ی من که واسه این جماعت فرقی نداشت... من همونجا عزاداری میکنم ولی چه کنم که دلرحمه ، فکر میکنه من هم مته خودش وابستگی هام زیادن ، نمیدونه که عشق من به این خانواده زنجیر پاره کرده ، خیی وقتا دلم واسه خاله نسرین تنگ میشه ، واسه دستپختش ، واسه طاها که دلم پر میزنه ، من و طاها دل بسته این خونه نبودیم و نشدیم.

و حس خیرگی هایش روی نیمرخم را از برم.

- من کجای زندگیتم؟

- تو یه آدمی تو گذشته ، شبت بخیر.

و قرار بود تن بیارام روی تشک قدیمی تختم.

پریا قفسه کتاب را زیر و رو میکرد و آدم های این خانه از کتاب فراری بودند جز آقا...

- باید یه فکری کنم...اینا کتابخونه واجبن.

لبخند آقا را به پریا میدیدم و میدانستم که پریا برایش چیز دیگریست.

- دلم واسه تنگ شده بود خوش تیپه.

و میدانم که اولین باریکه آقا را دیده بود هم گفته بود آقای خوش تیپ و حق داشت...آقا زمانی زیادی خوش تیپ بود.

دست روی دستم گذاشت و این روزها رنگ نگاهش هم عوض شده است آقای من.

- سوگلیتو دیدم...بس ناجوانمردانه غول پیکر شده.

و بعد از این روزها لبخندی مهمان لب هایش بود و خط نگاهش مرا تعقیب میکرد و من هنوز ندیده بودم عزیزترین از راه رسیده را.

- اونجا فکر کنم جا درس خوندن کود میریخته پا خودش ، مرتیکه ده تا منه.

و همه میشناختیم پریایی را که اغراق میکرد در حد جام ملت های اروپا.

- ولی خدایی زشت تر از این بشر تو فک و فامیل نداریم.

و خدایی همه شان زیبا بودند.

- دلم برایش تنگ شده بود ، بی شعور میزنه تو سرم میگه کجا بودی وقتی اومدم...

و هر و هر خود خریدید و برای کیان هم اینقدرها ذوق نکرد و بیچاره کیان.

پریا که سرخوشانه رفت و من ماندم و آقای خودم...

برایش از ریز و درشت ها گفتم...

از سینی برگشته روی سرامیک ها گفتم و از نادر خانی هم گفتم که سرم داد کشید و سگک کمر بندش اولین نقطه ی دید من بود....

از کیانی گفتم که آرام بود و اخم کرده بود و با چشم و ابرو مرا به خلوتم فرستاده بود....

از پریا و کامرانش گفتم و از دل نگرانی هایم برایش....

از طناز گفتم و ذوق هایش برای مهمانی خواستگاری آخر آن هفته....

از لباسی که خاله سوسن برایم دوخته بود و به قول پریا سه تای دیگر از من درونش جا میشد هم گفتم و از ذوق خاله برای پوشیدن آن لباس ، بجای ناله کرده در تنم نعره سر داده ، گله کردم.

از آقا گفتم ، از امید به خوب شدنش ، از امید به برخاستنش ، از همیشه بودنش....

و انگار وابستگی های من هم این روزها شدیدتر میشد.

تقه ای به در میخورد و من میان تخت کهنه ام مینشینم و کیان تن به اتاق میکشاند.

- چراغ اتاقت روشن بود ، گفتم اگه بیداری یه کم حرف بزنیم.

- بیا بشین.

و روبرویم آن سوی تخت نشست و نگاهش روی دفتر درون دستم چرخ میخورد.

- اون چیه تو دستت؟

- یه مشت خاطره ی به دردخور.

- چرا اینقدر ناامید؟

- ببین کی به کی میگه ناامید.

- امیدم وقتی پر زد که خبری ازش نشد پری ، من کجای دنیا دنبالش بگردم؟

- چرا عزیزای من همشون گم میشن؟ میرن؟ چرا ؟

- پری بیا از چیزای خوب حرف بزنیم.

- تو بلدی؟

- سعیمو که میتونم بکنم.

- بذار بگم از اون وقتایی که همه ی دنیام تو شاخه گلایی خلاصه میشد که دم به دقیقه دم اتاقم رو هم تلنبار میشد...از اون وقتایی بگم که طاها بود و قایمکی با خودش و کیمیا کافی شاپ رفتن...میدونی؟ من فقط وقتی حس خوشبختی داشتم که امیر بود ، طاها بود ، کیمیا بود... طاها که رفت ، کیمیا که رفت ، منو که بردن ، فقط امیر موند...درکش میکنم ، بیچاره چوب دو سر طلاست ، دلش گیر نیست ، فکرش گیره ، غرور مردونش گیره ، اینکه من جاش گذاشتم و رفتم گیرش انداخته.

- من تو چشای اون مردی که ضرب شستشو امشب به خوردم داد این چیزایی که تو میگی رو ندیدم ، فقط سرخوردگی بود ، سرخوردگی از نداشتنت ، نداشتن فرشتش.

- گفتم نیایم.

- تا کی؟

- تا همیشه.

- میشد؟

- سخت بود ولی میشد.

- دلت هوایی شده؟

سری به نفی تکان دادم و او بود که سرم را به سینه چسباند و اولین باری که دیدمش سینه ستبر و مردانه اش به چشمم آمده بود.

- از این خونه میریم ، کیان نیستیم اگه بذارم غم به دلت بشینه.

و مردانه بودن هایش به دلم مینشست.

خاله کفری بود از نق های نادرخان بابت غذا و دردپایش امانش نمیداد که برای دو از راه رسیده تا میانه ی باغ شامی ببرد.

پریا هم که این ساعت ها دل و قلوه دادنش میگرفت و در اتاقش میچپید و یک ریز به تلفن بیچاره فشار می آورد.

خود سینی به دست گرفتم و خاله لبخندی نثارم کرد و رد صدای گیتار را گرفتم و از پشت نگاهشان کردم.

راست میگفت پریا...

چه غول پیکر بود آن مرد به من پشت داشته.

و انگار همانی بود که آقا میخواست.

همان تکیه گاه خانواده.

حرف های آقا که بی سند نمیشد.

صدای حزنش که بالا رفت ، من همانجا به احترام آرامش لحظه ای روح خودم و آن نشستگان کمی ایستادم.

منکه حالیم نمیشد چه میخواند ولی صدایش قشنگ بود...حزن داشت...مثل دل من.

سکوت که شد و دیدم که کیان دارد شاتش را پر میکند ، قدمی جلو گذاشتم و انگار صدای پاهایم به خودشان آورد آنها را.

کیان سوالی نگاهم میکرد و من دست و پایم را هم گم کرده بودم.

کیان - کاری داشتی؟

- م...من...غذا...خب...براتون شام آوردم.

وسنگینی نگاه نافذی روی من بود.

نگاهش کردم...

پریا راست میگفت...

زیبا نبود....

مثل کیان و تمام اهالی آن خانه نبود....

ولی...

کیان قدمی جلو گذاشت و سینی از دستم گرفت و هنوز هم نگاهی روی من بود.

کیان - خودت شام خوردی؟

و نمیدانم که چرا این مرد تا به این حد برای من مهرهای زیرپوستی میریزد.

- ممنون ، من با خاله...

و نگاه من به مرد غول پیکر بود و کیان باز گفت : بیا اینجا...ما ده ساله هر شب با هم شام خوردیم ، زیادی واسه هم

تکراری هستیم ، بیا با ما شام بخور.

و بیدون اینکه در انتظار مخالفتی باشد دستم را کشید و گرمای دستش متعادل بود.

روبروی آن مرد به قول پریا غول پیکر نشستیم و او تنها نگاهم میکرد ، خالی از هرگونه حسی.

کیان - چند سالته؟

برق نگاه غول پیکر ، مانند برق نگاه آقا بود ، به همان اندازه مردافکن.

- من بیست سالمه.

و صدایم آرام بود و انگار آرامش داشتم.

کیان - نادر زیاد اذیت میکنه؟

- خب نادر خان حق دارن ، من زیاد اشتباه میکنم.

و ته دلم فحشی آبدار نثار زبان دروغگویم کرد.

صدای پوزخند غول پیکر را شنیدم و کیان دست روی دستم گذاشت و به آن مدل های خانزادگیش نمی آمد این لطافت

روح .

کیان - شامتو بخور.

با غذاهم بازی بازی میکردم و دوسال و اندی میشد که میلیم به چیزی نمیکشید.

کیان - زرپری؟

نگاهش کردم او اشاره ای به غذای نخورده ام کرد و اینبار آن به قول پریا غول پیکر به حرف آمد.

- راحتش بذار کیان ، یه بند بهش گیر نده.

و لبخندی لب های کیان را در برگفت و من پیوند ناگسستنی میانشان را لمس کردم.

و اینبار هدف حرف هایش من شدم.

- تو هم اینقدر ساکت نباش ، از خودت بگو کنجکاریش آروم شه.

به زور و ضربی لبخندم را خوردم و توپیدن هایش هم شبیه آقا بود.

کیان - کنجکاوو خوب اومدی ، چی شد که به اینجا رسیدی زرپری؟

سر پایین انداختم و دلم از این همه بغض کهنه گرفت.

لقمه ای که خاله نسرین برایم با همه ی مادرانه هایش گرفته بود را به دهان می گذاشتم و خانوم همچنان با پر روسریش اشک می زدود.

لقمه را آرام میجویدم و کیان دست روی دستم گذاشت و من نگاهش کردم و او کنار گوشم گفت : اگه داری اذیت میشی امشب بریم.

- بریم ، آقا هم چشم به راهه.

- به اون فکر نکن ، فعلا خودت مهمتری.

- بریم کیان.

- هر چی تو بخوای.

- ممنون.

روی موهای بیرون زده از روسریم را بوسید و من سنگینی نگاه امیرحسین را حس می کردم.

خاله نسرین - طوری شده عزیز دل خاله؟

کیان - نه ، فقط بعدازظهر رفع زحمت میدیم.

خاله نسرین نگاهی ترسیده دواند تا میان چشم هایم و دیدم که امیرحسین چه ماتش برد.

خاله نسرین - چرا دردت به جونم ؟ به همین زودی میخوای بری که چی؟

کیان - اونجا هم یه کم همه چی به هم پیچیده ، همین هم که تونستیم بیایم خودش خلیله.

و خانوم بعد از این دو روز به حرف آمد و من دلم خون شد برای کیان مهربان روزهای زندگیم.

خانوم - بچمو دزدیدین ، حالا نمیتونین ببینین دو روز راحت باشه؟

- خانوم...من خودم میخوام که بریم...اینجوری واسه همه بهتره.

امیر مشت روی میز کوبید و عمو شیخی لا اله الاهی زیر لب گفت و داد امیر بالا رفت.

امیرحسین - واسه کی بهتره لامروت ؟ بری اون خراب شده که چی بشه؟

- اون خراب شده رو دوست دارم.

صدای خش خش قدم هایش را شنیدم و باز هم به او پشت داشتم و او کنارم نشست.

- وقتی اومدی تو این خونه همه چی به هم ریخت ، ولی بودنت برای هممون خوب بود.
- وقتی اومدم تو این خونه هیچ حسی نداشتم ، انگار میون یه خواب راه میرفتم ، پر بودم از بی حسی ، معلق بودن...این بی حسی حس وحشتناکی بود.
- حالا چه حسی داری؟
- این روزا هم تو همون حس معلق بودن دارم دست و پا میزنم ، قبل ترها فقط حس بدبختی داشتم اما این روزا عادت کردم ، برام عادی شده ، دارم روزمرگی هامو تجربه میکنم.
- من واسه اون شب هیچ وقت خودمو نمیبخشم.
- بی خیال سیاوش.
- تو خیالمی پری...بدجور چسبیدی به خیالم.
- من سعی میکنم به اون شب فکر نکنم.
- ولی من فقط به اون شب فکر میکنم...آقا حق داره...خیلی هم حق داره.
- نمیدونم حکمت این زندگی من چیه...ولی اونقدری میدونم که اگه پام به این خونه رسیده فقط بخاطر گناه برادرم نیست.
- تو اومدی تو این خونه که زندگی همه ی ما رو عوض کنی.
- پوزخندی زدم و جیره سیگار امشیم را از او گرفتم و او آرام میان درخت های باغ از نظرم دور شد و خش خش پایی نگاهم را به قامت کیان کشاند.
- با سیاوش صمیمی هستی؟
- نه صمیمی ، اون فکر میکنه به من مدیونه.
- حالا واقعا هست؟
- و کنارم روی کنده ی درختی نشست.
- گفتم که فقط فکر میکنه.
- سیگار میکشی؟
- سر پایین انداختم و او دست روی شانه ام فشرد و گفت : اولین بار که بهم خبر رسیدی کی وارد زندگیمون شده شوکه شدم ، عصبی شدم ، داغون شدم.

- مهم نیست...البته برای من.
- تو چشات امیدی نیست.
- شاید مدلشه.
- چرا از همه حساب میبری؟
- خب من...
- نادر بعد خان بابا ، شده رئیس این خونه؟
- اینجور معلومه.
- آزارت میده؟
- من باهاش کنار میام.
- خان بابا هم آزارت میداد؟
- باید میگفتم از زخم گوشه ی لبم و ردهای کمر بند روی کمرم و زخم کنار شقیقه ام ؟ باید میگفتم از چشیدن ضرب شستش روی گونه ام؟
- نه.
- چشات مثل مامانه.
- و درد من همین چشم ها هستند.
- چرا به این کار تن دادی؟
- چون طاها واسه من همه چیزه...خوشبختیش هم برام همه چیزه.
- حتی به قیمت بدبختی خودت؟
- وقتی یکی واسه آدم همه چیز باشه ، یعنی همه چیزه ، یعنی خوشبختی آدم گروه خوشبختی اونه.
- به اینا نمیگن دوست داشتن میگن از خودگذشتن.
- میگن دوست داشتن وقتی که منتظر حتی یه خبر کوچیک از اون آدمی.
- من هیچ وقت مثل خونوادم نبودم ، میبینی که قرار هم نیست مته همه ی این آدما بیوفتم تو خط تجارت و صنعت ، پزشکی خوندم تا چیزی بشم که خودم میخوام...ولی تو تمام آیندتو داغون کردی.

- آینده ی من میتونست قشنگ و رویایی باشه ولی...با یه عذاب وجدان بزرگ بابت بدبختی طاها...عزیزترین کسم.

- اونقدری که تو طاها رو دوست داری طاها یه ذره هم به فکرت هست؟

- آدما وقتی خوشحالن یاد هیچکس نمیوفتن...کاش یادم نیوفته.

و اونخی سیگار از میان انگشت هایم بیرون کشید و با فندک زیپوی طلایی رنگش روشنش کرد و فندک برایم گرفت و مثل دکترهای دیگر نبود.

- چیه؟ برای تو هم عجیبم؟

سری به تایید تکان دادم و او خندید و موهای ریخته از زیر روسریم بیرون را نرم کشید.

- تو حیفی...خیلی حیفی.

و من تنها پکی عمیق به سیگارم زدم.

و حیف بودن های من فدای بودن های طاهایی که صدای نفس هایش هم حتی زیبا بود.

شالی که میرفت روی سرم لیز بخورد را جلو کشیدم و جای آقاجان خالی که مرا کافر بداند.

خاله نسرین با پر روسریش اشک زدود و من تنش را به آغوش کشیدم و خانوم را روی همان ایوان بوسیده بدم .

خاله برایم اشک میریخت و من نمیدانستم چه کنم برای این تاب نیاوردن هایش.

و عمو شیخی بود که از همه معقول تر ، مانند همیشه چشم روی هم گذارد و به رفتن تشویقم کرد.

کیان تکیه داده به ماشین لوکسش منتظرم بود و من دلم برای آن خانه تنگ بود.

برای رفتن دلم تنگ بود.

و قدمی برداشتم و دستی بازویم را چنگ زد و گرمایش را تنها روزی لمس کردم که حلقه میان انگشتم نشاند.

عمو شیخی امیر را بلند گفت و من چشم رو هم گذاردم و کیان بود که قدمی جلو گذاشت.

عم شیخی - ولش کن امیر.

و از گوشه ی نگاهم دیدم که زانو زد و انگشتانم را با آخرین رمق مانده میان تنش فشرد و من گذشتم.

سه سال و اندی پیش که میرفتم ...که میبردند مرا هم گذشتم...از تمام خاطراتم گذشتم...از تمام دلم...و از تمام رویاهای دخترانه ی هفده سالگیم.

صدای ناامیدش را شنیدم که خواند مرا... که من نخواندم دعوتش را و قسمت را فقط خدا نوشت و بس .

روی صندلی های چرم ماشین که نشستم و کیان پا روی گاز فشرد... تنها به حرمت مرگ رویاهای دخترانه ی هفده سالگیم قطره اشکی ریختم و کیان درکم میکرد.

کنار من ردیف ادوکلن ها و لوازم های آرایش را درست میکرد و من خیره ی نیمرخ زیبایش بودم.

- خیلی خوشحالم پری... باورم نمیشد که جور بشه.

- آگه خدا بخواد همه چی میشه.

دست دور شانه ام انداخت و مرا آغوش کشید و روزهای اول حالش هم از من به هم میخورد.

- آگه تو نبودی... من مدیونتم پری.

- بی خیال دختر.

- ما هیچکدوم نمیتونیم تلخ ترین روزای اینحا بودنتو جبران کنیم... من خیلی شرمندتم... تو به خاطر من اون شب...

- بی خیال... بیا در مورد لباس خوشگلت حرف بزنیم.

- اونو که دیوونشم.

- پریا همیشه سلیقت خوب بوده.

- آره... من میرم دانشگاه... داره دیرم میشه.

چشم روی هم گذاشتم و گونه ام را نرم بوسید و پری وارانه رفت.

گردگیری اتاقش را انجام دادم و چند شب دیگر به آرزویش میرسید و لبخند های من این روزها تلخ تر از همیشه اند.

اتاق مرد غول پیکر تازه وارد مانده بود برای گردگیری و من حسی داشتم شبیه ترس نسبت به این مرد تازه از گرد راه رسیده.

ردیف زیاد ادوکلن هایش به چشم می آمد و من هم روزی ادوکلن دوست داشتم.

بو کشیدم خوش شکل ترن میانشان را و در که تقی کرد و من از آینه آن هیکل را دیدم خوف برم داشت و او بی تفاوت نگاه گرداند در جستجوی چیزی و گفت : ادوکلن دوست داری؟

- من... من متاسفم... اومدم برای گردگیری.

- مهم نی... ادوکل واسه بوییدنه... تو هم فقط بوییدیش... راحت باش دختر... سختش نکن.

و ابروهای من از این همه خودمانی بودن این مرد در هوا بود و دهانم را بسته بودم که صدایی از بابت تعجب خارج نشود از میانش.

تخت به هم ریخته اش را زیر و رو میکرد و انگار از نظم و انضباط بویی نبرده بود.

- دنبال چیزی میگردین؟ بگین شاید بتونم کمکتون کنم.

- گوشیم.

- آهان... روی عسلیه.

لب هایش کج شده بود.

قیافه ای مردانه داشت و زیبا نبود و خاله سوسن راست میگفت که مرد زیبا نباشد ولی جذبه داشته باشد.

- از من میترسی؟

و باز هم ابروهای من بالا کشیده شد و او در انتظار جواب نگاهم کرد و تقی باز در را باز کرد و سیاوش آمد چیزی به آن مرد غول پیکر بگوید که مرا دید و اخم میان ابروهایش دوید و تن به اتاق کشید و گفت: تو چرا اینجایی؟

و قبل از من آن غول پیکر اخم در هم دواند و گفت: کاری داشتی؟

نگاه سیاوش از روی من لغزید و رسید به آن مردی که قرار بود صاحب تمام این خاندان و اسم و رسم باشد.

سیاوش - کیان گفت بگمت لپ تاپت یادت نره.

- میتونی بری.

و این را همان غول پیکری گفت که برای من عجیب بود و ترسناک.

سیاوش ماندن را انگار جایز ندانست که رفت و آن غول پیکر ابرو برایم بالا انداخت و گفت: آقا بالاسر هم که زیاد داری.

پر روسریم را دور انگشتم تاب دادم و او بی تفاوت کیف لپتاپش را دست گرفت و از اتاق بیرون زد و من ماندم و یاد وقت هایی که ترس داشتم از تمام اهالی این خانه دراندشت.

پریا لودگی خرج میکرد و من از این خنده های صدا دارش کیف میکردم ولی خاله سوسن سبک سر میخواند این دختر ناز و تو دل برو را.

پریا - آخه قربونت برم خاله، این نره غول چی داره که چپ و راست قربون صدقش میری؟

و من میدانستم که اگر خاله کیان و پریا را دوست دارد غول پیکر را بعد از خدا میپرستد.

حتی با تمام سر به راه نبودن هایی که ورد زبان همه بود.

با همان سر به راه نبودن هایی که طنز وسیله اش کرد برای فرار از تقدیر.

و انگار تنها همان پریا و کیان بودند که مانند خاله دوستش داشتند.

و بقیه تنها حساب میبردند.

مانند آقا...

با غذای آقا بازی می کردم و آقا باز هم نگاهم میکرد.

- ارزش میترسم... طنز حق داشت خوب.

و سکوتی که جوابم بود کفریم میکرد.

- کاش میشد یه لحظه برگردم عقب... کنار گذشته... یه کم قدم بزنم... مته یه فیلم سه بعدی.. من هم جزئی از قضیه باشم... دلم شاخه گل میخواد.

و فقط آقا با اخم نگاهم میکرد.

و من جای نگاه های آقا کلامی میخواستم... مثل برو... خیالت تخت... من از این بند اسارت رهایت کرده ام... و نیست... هیچکدام این حرف ها میان نگاهش نیست.

- فردا قراره خواستگاری طنز بیان... حسابی کار داریم... من باید برم... شب آقا غلام حسینو میفرستم حمامتون بده.

و تن از خفقان اتاق بیرون کشاندم و دلم زیر و رو میشد گاهی از این بودن هایی که آرزوی نیست داشت.

کیان انگشت به لب گرفته بود و میان افکارش دست و پا میزد و گاهی نگاهم میکرد و کمی نگران بود و من حواسم به تلفن های پیاپی که از تهران میشد بود و چقدر من از این آمدن پشیمان بودم.

- چرا به من چیزی نمیگی کیان؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه... تو بخواب... چشات خسته ان.

- چشای من خسته نیست... من کیارش نیستم که بشه گولم زد... دلم شور میزنه... طوری شده؟

- بیا یه امروزو بی دغدغه باش.

- من عادت ندارم، بگو کیان.

و باز تلفنش زنگی خورد و اینبار راحت تر حرف میزد و سخت نبود حدس اینکه کی پشت خط است.

- اینجاست... داغونه... بی خیال... حواست به همه چیز هست؟... خودم با دکترش دیشب حرف زدم... خیالم تخت باشه؟... بهت اعتماد دارم... هستم... مواظبم... خیالت تخت... میبینمت.
- کی مریضه؟... کیان آقا مشکلی داره؟... چرا ساکتی؟
- پری چیزی هنوز معلوم نیست... رسیدیم خاله واست توضیح میده.
- میخوای دقم بدی؟
- تو داری فعلا دقم میدی... بخواب پری... بیدار که باشی حقیقت همیشه اذیت میکنه.
- پس یه چیزی هست که قراره اذیتم کنه... آقا چیزیش شده نه؟... گفتم نیایم کیان... نگفتم؟
- چه می اومدیم چه نه... بابا مریضه پری... حالیته؟... واسه من مرثیه نخون... مرثیه نخون... وقتی که خودت مرثیه زندگیمی... داغ دلمی... که نگاه بهت حالمو از وجود خاندانم به هم میزنه.
- خل نشو کیان... منو نیچون.
- و اشک هام میریختند... و این مرد نمیدانست آقا برای من همدم بی صدای روزهایم بود؟
- امروز با کامران رفتیم حلقه دیدیم.
- بذار اون بیاد خواستگاریت به حلقه هم میرسین.
- میدونی پری؟ خیلی واسم عزیزه.
- بهش عادت کردی.
- چرا بهش اعتماد نداری؟
- من نباید بهش اعتماد داشته باشم... تو باید ازش مطمئن باشی.
- میدونی پری؟ من یه عمر تو این خونه تحقیر شدم... فقط خان دایی دوسم داشت و خاله سوسن... خسته شدم از زیر بار منت این خانواده بودن... من تاوان اشتباه مادرمم... کامران میتونه پشتیبانم باشه.
- هیچکس تاوان هیچکس نیست... این آدمان که میخوان تاوان بسازن.
- پری دردکشیدنتو نمیتونم ببینم... واسه همینه که فراریم از این خونه.
- نباش... وقتی هستی برای من بهتره... دلم خوش تره.
- تا خان دایی سالم بود احترامم بیشتر بود... حالا دیگه عملا شدم دختر کلفت خونه زاد این جماعت.
- دختر خاله سوسن بودن افتخار داره.

- داره ولی نه پیش نادرخانی که خودشو محق میدونه...مردکی که جز داماد سرخونگی هیچ فایده دیگه ای نداشته واسه خان دایی.

- فایدش مخ تجاریشه.

- که صدبرابرشو غول تشن من داره.

- دوشش داری؟

- خیلی...همیشه براش مهم بودم...و همیشه عین یه برادر پشتم بوده.

- هوای تو و خاله رو داره.

- خب خاله دایه ی کیان و اونه...براشون زیادی عزیزه.

نگاهی به آن همه زیبایی فرشته گونش کردم و جلویم با آن لباس نسبتا باز چرخی زد و قرتی بودن هایش خاله را حرص میداد.

تقه ای به در خورد و پریا ابرویی بالا انداخت و کیارش خودش را به کلبه چوبی میان باغم کشاند.

کیارش - من حوصلم سرفته...مامان خانوم و آقا بابا هم همراه عمه کتی و نادرخان رفتن مهمونی...خاله سوسن هم که فقط بلده نق بزنه که صدا تلویزیونو کم کنم آخه شما بگین میشه باب اسفنجیو با صدای کم دید؟

پریا لبخندی به آن کودکانه ها زد و چقدر کیارش برای من عزیز بود.

روی پاهایم که جاگیر شد و با لختی موهایم که بازی کرد پریا چشم و ابرویی آمد و همه میدانستیم که رابطه کیارش با زن های خانه بسی زیادی خوب است.

پریا - این پسر یه خانوم باز بالفطره است.

و من تک خندی زدم و پریا را عجیب دوست داشتم...همدمم را من زیاد دوست داشتم.

نگاهم به مرد خسته ای بود که با ته ریشش مردانه تر از همیشه خسته بود و چشم هایش را بسته بود و این مرد بار همه را باید یکه به دوش میکشید.

دست کیان که روی شانه اش نشست چشم گشود و قبل از کیان نگاهش میخ نگاهم شد و نگاه من لرزید و همدم بی صدای من روی تختی در همین بیمارستان خوابیده بود.

کیان - حالش چطوره؟

- خودت با دکترش حرف بزن.

و کیان که پی دکترش رفت روی صندلی نشستم و دستمال تکه تکه را تکه تکه تر کردم و چشم هایم هم سوی گریه نداشت.

لیوانی آب که روبرویم قرار گرفت نگاهش کردم و باز هم نگاه لرزید و او دست میان موهایش برد و گفت : چشات داغون.

- حالش خوب میشه...مگه نه؟

- دنبال دروغی؟

و اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و میان تار و پود شال شل افتاده ام گم شد.

- بسه...دو روزه همه دارن کنار گوشم ورور میکنن...حوصله ی تو رو دیگه ندارم..اوکی؟

و همیشه من بودم که باید میگذاشتم از همه چیز...آخر رسیدن گذشتن هم دارد دیگه...مگر نه؟...و حتی اشک ریختن هم را باید بگذارم کنار...و من بمانم و بغض های نیمه راه مانده ام...میان گلو چنبره زده ام...و دقم بیاید...و آرزوی خوابی داشته باشم...بلند...و کسی صدایم نزند تا ابدیت...

و شما فرشتگان شانه ام ، به خدا حالی کنید این تن خسته است...

زیر سیگاری را لبه ی جان پناه تراس گذاردم و آمدم با "با اجازی" ای از تراس تن بیرون کشانم که کیومرث خان گفت : نمیدونم چه حکمتیه که یه جو از جوهره ی بابا تو تن ما بچه هاش نیست ، من اگه موندم پای این جوهره واسه خاطر این بود که زبون نه گفتن به بابامو نداشتم ، که اگه داشتم من هم مته کیان رفته بودم دنبال دلم ، که اگه یه جو جوهره بابام تو تنم بود نادر اینقدر دور پیدا نمیکرد که بخواد واسه همه سروری کنه ، پشتش به خونوادش گرمه و اون شراکت لعنتی ، پشتش به بابام گرمه که همیشه روش حساب کرده ، اگه من اونقدر جنم داشتم که نمیداشتم خواهرم بشه گوشت قربونی زیر دست این آدم...بابام ما رو بد بار آورد...وابسته بار آورد...که اگه وابسته نبودیم الان هر کدوم پی خوشی خودمون بودیم...من دست زن و بچمو گرفته بودم و رفته بودم پی زندگیم...کتی اینقدر به اون نادر وابسته نبود...یه کیان برد کرد و یه...اینا رو که میگم میخوام بین خودمون بمونه...رفیق درد همه ای تو این خونه...گفتم شاید سبک شدن داره حرف زدن باهات که داشت...تا حالا یکی اینقدر آروم و بی طرف بهم گوش نداده بود...دلم خوش محمده...حقشه بعد از بابا همه کاره بودن...حقشه...و میدونم حریف نادر فقط خود محمده.

کمی سکوت شد و نگاه هم از میان باغ نمی گرفت این مرد میانسال خوش تیپی که همه از شاعریتش میگفتند.

- کلبه رو مامانم داد ساختن...میگفت کلبه برای کسی میشه که از همه تنهاتره...حق هم داشت...مامانم فرشته بود...تو هم مثل اونی...ولی تو بی بچه مادری...برا بابا مادری...برای خاله سوسن مادری...برای پریا مادری...برای کیارش مادری...برای سیاوش مادری...برای طنز مادری...تو مادر دنیا اومدی دختر.

و من دردآلود لبخند زدم و آن همه شاعریت همیشه آرام چه دل پر خروشی داشت امشب.

- دارم برنامه هامو جور میکنم...یه خونه خریدم...سیاوش از بچگیش این خونه رو دوست نداشت...کیارش هم از باغ میترسه...فرانک هیچ وقت گله نکرده...ولی من زنمو میشناسم...درسته گله کردن بلد نیست ولی خسته شده از این همه زور شنیدن.

- آقا این کنار هم بودنتونو دوست داره.

- چه کنار هم بودنی دختر?...کنار هم بودن دل خوش میخواد...خونواده من دلشون به این کنار هم بودن خوش نیست...امشب زیادی حرف زدم انگار.

- حرف زدن آدما رو آرام میکنه.

- حرف زدن با فرشته هاست که آدما رو آرام میکنه.

و من تنها به میان سالانه های این مرد خوش چهره توانستم لخدنی بزدم.

- من میرم کمک خاله میزو بچینم...امشب شام غذای موردعلاقته.

لبخند خسته اش را دیدم و کیومرث خان را شاعرانه های چشمانش کیومرث خان میکرد.

شقیقه هایم تیر میکشید و بی خوابی هایم به چشم هایم فشار می آوردند.

کیان رفته بود تا در نمازخانه دمی استراحت کند و تنها محمدی در این وقت صبح بیدار بود که او هم رفته بود تا سیگاری دود کند.

دکتر که از کنارم میگذشت به لبخندی مهمانم کرد و چند صندلی آن طرف تر نشست و گفت : برین یه کم استراحت کنین...چشاتون سرخن.

- حالش خوب میشه?...فقط بی زحمت از این جوابایی که میگن امیدتون به خدا باشه ندین... اگه امید به خدا نباشه که دیگه هیچی نیست...پس نگین...واقعیتو بگین...من خودم امیدمو ذخیره کردم کنار گذاشتم واسه روز مبادا.

- نمیدونم...واقعا نمیدونم...و هیچ جوابی ندارم.

لبخند تلخی مهمانش کردم و او رفت و انگار پزشک بودن و خبر سلامتی دادن یا ندادن سخت است.

قامت آن دو را که از دور دیدم به خود لرزیدم و تا چشم های کتی خانم من را نشانه رفت صدای گریه ها و آه هایش بیشتر شد و خدا میداند که چه زجری دارد هر روز تحقیر شدن.

کتی - تو اومدی اینجاچی کار؟ حالا هم دست از سرش برنمیداری؟ اومدی ببینی و لذت ببری؟ بابام داره میمیره... اومدی جشن بگیري؟ آره همش زیر سر توئه عفریته است... تویی که جادو جمبلمون کردی... توئه هرزه ی کثافت... گمشو از اینجا... نمیخوام ببینمت آشغال... بابامو تو به این روز انداختی... تو و اون داداش عوضی تر از خودت... گمشو...

و درد تحقیر وقتی زیاد میشود که چند جفت چشم غریبه نظاره ات کنند و در گوش هم پیچ پیچ دربارہ ات داشته باشند. قدمی طرف کتی خانم برداشتم و خواستم لرزش دست هایش را میان لرزش دستانم پنهان کنم و این زن این همه عذاب کشیدن بسش است.

و برق سیلی نادرخان که روی گونه ام مینشیند عذابش بیشتر است... و رسیدن کیان در این لحظه عذابش بیشتر است... و منی که عذاب این خانواده ام را چرا خدا از روی این کرده خاکی محو نمیکند.

قدم های متزلزم را بی نظم برمیدارم و از میان پرستارانی که در این وقت صبح من تحقیر شده را به تماشا نشسته اند میگذرم و صدای قدم های کیان را میشنوم و محمدی را جا میگذارم که متعجب به من و دست روی صورتم خیره است. و ته دنیای آدم ها گذاشت؟

ته دنیای من که همین محوطه ی بیمارستان نفرین شده است...

ته دنیای من شیر آب یخ زده باغچه است و بینی پر خونم...

و ته دنیای آدم ها را چه به ته دنیای من؟

ته دنیای نوستالژیک آدم ها آنقدر نوستالژیک هست که یک شیر یخ زده و یک باغچه و بینی پر خون نباشد...

و خدا روزی که گل مرا سرشت وردی میان گلم خواند و میان وردش تحقیر شده را چند باری گنجاند...

دستمال را برای بار آخر روی شیشه ی میز کشیدم و وسواس گونه نگاهی گرد سالن انداختم و پریا برایم چشم و ابرویی آمد و از سر شب گیر داده بود که فکر میکنی برای خودت خواستگار می آید که اینگونه وسواس گرفتی و نمیدانست که من هیچگاه به آن صورتی که باید و شاید خواستگاری نداشتم.

کیومرث خان جلوی آینه کنسول کراواتش را مرتب میکرد و به شوخی های پریا با من لبخند میزد.

پریا - دروغ میگم کیومرث خان بگو دروغ میگم... از صبح رو پاست.

کیومرث خان - برو دختر... برو استراحت کن.

و چه حلاوتی داشت این دختر شنیدن ها از زبان این مرد شاعر مسلک با این روح لطیف سرکوب شده.

فرانک جان کنار کتی خانم از پله ها پایین می آمد و من طرح لبخندش را همیشه دوست داشتم.

کتی خانم - همه چیز مرتبه؟

پریا - خیالت تخت کتی جون...اوکی اوکیه.

و آمدن نادر خان به جمع من را کنار کشید و من به آشپزخانه پناه بردم و سیاوش آنجا پشت میز تنها نشسته بود و نگاهش نقطه ای را میدید.

- بچه که بودیم همیشه فکر میکردم طنز قراره زن من بشه.

- حالا چی؟ دوست داشتی؟

- نه.

و این قاطع ترین نهی بود که شنیده بودم از این پسری که آن اوایل فکر میکردم قرتی است.

خاله سوسن که پا به آشپزخانه گذاشت لبخندی زد و خاله اخم کرده گفت: این رنگ زردت واسه چیه؟

سیاوش - طبق معمول خیلی از خودش کار کشیده.

و نمیدانست این پسر راحت پشت میز نشسته که من تاوان هایم را دارم خرد خرد پس میدهم.

هم همه ی سالن نشان از آمدن مهمان ها داشت و میدانستم که خواستگار محترم رفیق شفیق نامدار خان است...همانی که با نگاهش حس گناه در من بیداد میکرد...همانی که برو بیا داشت در این خانه و بیشترین ظلم در حق او شده بود.

سینی چای را برای بار آخر تمیز کردم و پریا از گوشه در بیرون را دید میزد و من از این فوضول بازی هایش هم خوشم می آمد.

طنز که با آن لباس رویابیش وارد آشپزخانه شد برای بردن سینی چای لبخندی به استرسش زد و او گونه ام را نرم بوسید و پریا یکی پشت سرش زد و زود راهیش کرد و کاش جای تمام تاوان بودن های من او خوشبختی را هدیه بگیرد از خدا.

کنار پریا از درز در به حرف ها گوش دادم.

نادرخان - نامدار حتما برات گفته ، من از دار دنیا فقط همین دختری دارم.

و صدای رامین بود که محکم گفت: میدونم نادرخان...طنز خانوم رو سر من جا دارن.

و پریا عقی زد مثلا و من مشتت میانه اش کوبیدم.

کم کم حرف ها بهتر شد و نادرخان کمی پا پایین گذاشت و همه میدانستند که اگر محمد نمیخواست طناز باید سر سفره عقدش مینشست.

کمی بعد که مهمان ها رفتند و تنها نامدار کنار جمع خانوادگی مانده بود با صدای نادرخان راهی سالن شدم و نگاه نامدار همچنان با من بود...از همان روز اول این نگاه با من بود.

نادرخان برای همه قهوه می خواست و من نگاهم به جذابیت های نامدار بود و نامدار میان بهت من گفت: تو نیار...دوست ندارم از دست تو چیزی بخورم.

و من همیشه سعی کرده ام این مرد شکست خورده را درک کنم و دم نزنم و فقط اشک هایم شعورشان نمیرسد و چنگ میندازند به کاسه چشمم.

کیان - کلا قهوه آوردن وظیفه زرپری نیست.

و طناز بود که با چشم هایش شرمندگیش را بیان میکرد.

محمد - برو به آقا برس.

و من نفس کشیدم.

میان راهرویی که هیچکس میان آن نبود نفس کشیدم.

و بغضم اشک شد و شعور این چشم ها کاش بالا میرفت.

- سلام آقا...بیخشید امروز سرم شلوغ بود...دلتم تنگ شده بود.

و روی آقا را بیشتر پوشاندم.

- به نظرم طناز با هیچکس جز رامین نمیتونه خوشبخت بشه...آدم حق دارن به عشقشون برس.

و نگاه ماتم زده ام را از نگاه آقا جدا کردم.

- آقا چرا بچه های خودتون نمیتونن بزرگ خاندان باشن ولی محمدخان که برادرزادتونه میتونه؟...حتی پریا هم نمیدونه...میگه یه چیزه تو گذشته...یه چی بین شما و محمدخان و مادرش.

و کمی سکوت کردم و گفتم: اصلا بی خیال...به من چه؟...راستی قرار شد آخر این ماه مراسم نامزدی برگزار بشه

دستمالی روی بینی ام آمد و چانه ام به آنی بالا کشیده شد و نگاه کیان عصبی چشم هایم را نظاره میکرد.

- گفتم بیا بریم خونه...فقط بلدی لج کنی.

و من در سکوت رقت بارم به اوئی که در این صبح زمستانی میخواست خون بینی ام را بند آورد نگاه میکردم.

- کتی رو نمیشناسی؟...اون مرتیکه رو نمیشناسی؟...اون مرتیکه کارشه پر کردن کتی...کتی هم هوچی بازه...میترسه از نبودن بابا...میترسه که بابا نباشه و نادر بیشتر دور بر داره...نادر حالاش هم خدا رو بنده نیست...آگه محمد نبود...
- سرده.

و او بود که خم شد و پیشانی ام را بوسید و پالتویش روی شانه هایم نشست.

دستمال را به بینی ام فشردم و روی نیمکت یخ زده نشستم و سه سالی بود که میان اسارت آن خانه باغ اشرافی گیر افتاده بودم و چه سخت که این آزادی ها به من مزه نمیداد.
- خسته ای...بیا بریم خونه.

سری به نفی تکان دادم و او دست میان موهای حالت دارش برد و کنارم نشست و خیره ی نیمرخ ماتم زده ام شد.
و من از آن دسته هایی هستم که عجیب روی دست خدا مانده ام...خودش هم مددی میخواهد تا بداند چه باید با من کرد.

- وقتی مامان مرد حس کردم خیلی بی کسم...مامان گفته بود یه داداش دارم که دنیا به دنیا ثروت داره...اون وقتا عقلم نمیرسید که بیرسم چرا ما دنیا به دنیا ثروت نداریم...مامانم از بی پولی مرد...خرج دوا درمون نداشت و داداشش دنیا به دنیا ثروت داشت...یادمه تو بیمارستان وقتی پول نداشتیم تا خرج کنیم دکتره کنارم کشید و گفت تو که خواهرزاده زرنگاری چرا بی پولی و من حالیم نشد...هشت سالم بود زرپری...فقط هشت سال...مامانمو همسایه ها پول روی هم گذاشتن و خاکش کردن...نمیدونم کی چطور به اون دایی ما که دنیا به دنیا ثروت داشت خبر داده بود که بعد از تشییع جنازه رسید...بغلم که کرد...گریه که کرد...زار که زد...فهمیدم این آدم با بوی ادوکلن همونیه که مامانم ازش تعریف میکرد...همونی که مامانم رو اسمش قسم میخورد...آوردم توخونش...شد دایی...شد برادر...شد بابابزرگ...شد بابا...یه روز بهم گفت بابات کجاست...میدونی زرپری؟...من فقط بابامو وقتی یادمه که با کمر بندش میوفتاد به جون مامانم و مامانم منو تو گنجه حبس میکرد که مردش منو نشونه نره...مامانم مظلوم مرد زرپری...بی کس مرد...کسی نبود که براش دوخط قرآن بخونه...خاله سوسن برام مادری کرد...یادمه پونزده سالم بود که یهو تو خونه بل بشو شد... مته اینکه اون مثلا پدر از دویی برگشته بود و منو میخواست...دایی زور زد...بالا رفت پایین اومد...خرج کرد...میگفت گذاشتم خواهر برگ گلم با دلش راه بیاد بدبخت شد دیگه نمیذارم تو این خونه کسی حرف عاشقی بزنه...از بابام خریدم...دایی جز بچه های خودش مسئولیت ما رو هم رو شونش داشت...من و محمد...محمد اینحا نبود...جز حالا...میگن مادرش همون پنج سال پیشی که محمد یه هفته برگشته بود ایران مرده بوده...نمیدونم که چرا دایی تا این حد به محمد مدیونه...نه محمد حرفی میزنه...نه دایی هیچ وقت چیزی گفته...فقط همه از محمد حساب میبرن...محمدی که حساب بردنی هم نیست...یادمه قبل رفتنش

اونور آب چندباری افتاده بود بازداشتگاه... اشرافیت بلد نیست مثل کل این خاندان... فقط بلده ریاست کنه... پول پارو کنه... شغل خونوادگی رو احیا کنه... کلا دایی همه خون زرنگار بودنشو ریخته تو تن این محمد.
و دل پر این دختر عجیب این شب ها میسوخت.

- آقا که گذاشته بود چرا نموندی پیش خونوادت.
- من نمی موندم.
- چرا؟
- ازم خسته ای؟
- من غلط بکنم... وجودت آرامش خونمونه.
- من مایه آرامش بودن نمیخوام کیان... من سلامتی اون مردو میخوام.
- اون مرد هفتاد و پنج سالشه.
- هفتاد و پنج ساله ها حق زندگی ندارن؟
- اون مرد بابای منه... من هم دوشس دارم.
- هیچکدوم دوشس ندارین.
- ما دوشس داریم فقط نمیدونم که تو چطور میتونی دوشس داشته باشی.
- و روزهایی بود که از خودم می پرسیدم من آن مرد روی تخت آرام خوابیده را دوست داشتم یا نه.
- من میتونم دوشس داشته باشم.
- نخواه که داشته باشیش... برو از این شهر... برگرد پیش آدمایی که کنارشون آرومی.
- من که کنار این مرد آرومم.
- آرمانی حرف نزن.
- چرا حرف نزنم وقتی واقعیه؟
- چرا میخوای بمونی؟
- چون...

و هق های من بیرون ریخت و دست کیان میان موهایش رفت و من باز هم میان بغض ها و هق هایم سعی گفتن کردم و گفتم : چون...چون...چون...

چون من زن آقام...

طناز - بلا گرفته برو تو اتاقت خب.

کیارش دنتش را میخورد و ابرو بالا می انداخت و انگار کفر طناز را بالا آوردن انرژی مثبت زنگی این بشر دوپای کوچک بود.

پریا گونه کیارش را بوسید و گفت : چی کارش داری بچه رو؟

طناز - بعد به بلوغ زودرس رسید نگیں تقصیر من بودا.

پریا ماژیکی که جدیدا به دستش آورده بودم را نشانه سر طناز رفت و طناز جاخالی آمد و هرهر خندید.

- میتونم بپرسم دلیل این میز گرد نیمه شبونه چیه؟

پریا - بمیرم الهی...خسته ای؟

- نه...حرف خستگی نیست.

طناز - پر پری من میخوام تو هم تو مراسم باشی.

و به آنی طرحی از پوزخند روی لبهای من حکاکی شد.

پریا - چیه ؟ پوزخند میزنی.

طناز - پرپری میدونم ازمون دل خوشی نداری.

- حساب شماها جداست.

پریا - این هم مراسم طنازه.

- من هم تو چشم اون خانواده ایم که مهم ترینای زندگیتن...مته اینکه یادت رفته رامین رفیق فابریک عمو جونته.

طناز - به خدای احد و واحد رامین حسابش با نامدار سواست.

- طناز...تو خوشبخت باش...برای من از صدتا مراسم بیشتر می ارزه.

و پریا یک وری به بغل کشیدم و کیارش همچنان با آن ته مانده دنت شکلاتیش درگیر بود.

پریا - حالا این حرفا رو بی خیال...بگین امروز چی شد؟

طناز - چی شد؟

کیارش - من بگم؟

نگاه ها که به سمتش کشیده شد باز بی خیالی حراممان کرد و گفت : دوست دختر سیاوش باهش کات کرد. و این پسرک را باید گرفت و چلانید و بوسه بارانش کرد وقتی اینقدر خون آقا را در تن و رگ و پی خود جا داده است. پریا -قربون اون چشم و چارت من برم...سیاوش به هفته ای که هفت روزه با هشت نفر کات میکنه چیز جدیدی نیست...امروز که کامران اومده بود دنبال کیان دم در دیدمون.

طناز - اوهوکی...گفتم کی دیده حالا?...محمد دیده بود میگفتم خونت حلاله...ولی این دایی ما زیادی اروپاییه. و من کمی شک داشتم در این فقره کیان خان آرام بنشینند و چقدر کیان بیشتر از کامران به دل من نشسته بود.

- چون من زن آقام...چون باید پاش وایسم...چون...

- ساکت...هیس...فکر کردی هربار که بهش فکر کردم راحت بوده برام?...نه خانوم...نمیدونم بابام چه هوسی داشت تو این سن که...

- درست صحبت کن...

- با کی?...با اون مردی که آیندتو زیرپای خواسته هاش له کرد؟

- اون مرد شوهر منه.

- هی این نسبت مذخرفو یادم نیار.

- کیان من تا ته دنیا پای عهدم میمونم.

- کدوم عهد؟ عهدی که آیندتو داغون کرد؟

- من قول دادم...من تا تهش هستم.

- نگاه کن...تهش اینجاست...اون داره میمیره...چه تو بمونی...چه بری و راحت شی.

- میمونم...

دست هایش شانه هایم را در برگرفت و من به بزم امنیت آغوشش دعوت شدم.

و صدای آن که این روزها همه از او حساب میبردند خلسه ی شیرینم را پس زد.

محمد - کیان دکترش میخواد باهات حرف بزنه.

و کیان سری به تایید تکان داد و اشک آمده تا روی گونه ام را پس زد و شانه ام را فشرد و راهی شد و من ماندم و هوای سرد بی کسی و محمدی که این روزها نمیدانم به قول طنز چه مرگش شده بود.

غذای آقا را داده بودم و دلم کمی خواب میخواست و این آمد و رفت های اهل فامیل مگر میگذاشت نفسی بیاید و برود؟ وسواس گونه لک افتاده روی شیشه میز را زدودم و نگاه کارشناسانه آخر را به جانش انداختم و سنگینی نگاهی نگاهم را کشاند تا مرد تکیه زده به ستون و خیره براندازم کرده.

هل شدم...مثل همه ی روزهایی که بود و من سعی داشتم از زیر نگاهش گریزی داشته باشم.

سلام دستچاچه ام در میان ملودی قدم هایش روی سرامیک گم شد و من تا سر شانه اش هم نمیرسیدم و میتوانم قسم بخورم که مرد غول پیکر از او هم بلندتر است.

- من...قهوه میل دارین؟

- چرا حاضر شدی جور یکی دیگه رو بکشی؟ گرچه تو خیالت هم نمی دیدی اینجور خونه زندگی؟ حتی برای...کلفتی.

نیش حرف هایش دق میداد و من دم نمی زدم و این بودن های زیادی این مرد در این خانه همیشه مخل آسایش بود.

- پر....

و من نگاه گریز دادم به کیانی که دکمه های سر آستینش را میبست و نگاهش به نامدار بود.

ابرو بالا انداختنش را هم دیدم و قدم جلو گذاشتنش را.

کیان - از اینورا...

و روی صحبتش با نامدار بود و من باید یکجوری از این مخمصه نجات پیدا میکردم.

نامدار - اومدم یه سری به نادر بزنم.

کیان - نادر کتابخونه است...کتابخونه هم راش از اینور نیست...پشت ساختمونه.

نامدار - دقیقا مشکلت با من چیه؟

و حضور محمد بود که جو را کمی آرام کرد.

محمد - طوری شده؟

نامدار نگاه نفرت بارش را روانه محمد کرد و زیرلب چیزی گفت و زد بیرون و کیان به ابروهای بالا رفته محمد تک خندی زد و گفت : ازت خوشش نمیاد.

محمد - مهمه؟

مهم بود ؟...اینکه نامدار از کسی خوشش بیاید مهم بود؟

کیان - اون روی تو حساسه.

محمد - همه روی من حساسن.

کیان تک خندی زد و من لبخندی نثارش کردم و این مرد را عجیب دوست دارم...حتی...از او هم بیشتر.

نگاه سنگین محمد را حس کردم و او گفت : اون روز که اتاقمو مرتب میکردی چندتا برگه ندیدی؟

- همونایی که آرم شرکت رو داشتن.

ابروی بالا رفته اش را دیدم و انگار تیک داشت این مرد.

محمد - همونا.

- دستشون کردم گذاشتم تو کشوی عسلیتون.

سری تکان داد و آمد رد شود که باز برگشت و با نگاهش سرتا به پایم را وجب کرد و گفت : اون وقت پیرهن لیمویییم...

- اتو کشیدم گذاشتم تو کاور...تو کمد آویزونه.

کیان شانه ام را فشرد و محمد اینبار رفت و کیان گفت : این مرتیکه زیادی شلخته است...یه مواظب میخواد.

دست روی شانه ام آزارم نمیداد و تنها واکنش من حس آرامش تزریق شده به جانم بود.

- نامدار اذیتت میکنه؟

نگاهم پی مفاتیح میان دستان چروک خورده خاله سوسن بود و چشم هایم از خستگی نای مقاومت نداشت و سرم روی پاهای خاله به آرامش رسیده بود.

دستش که روی موهای بیرون زده از شالم نشست گفت : بریم خونه مادر؟

- میخوام بمونم...شما خسته این برین.

- خسته تویی که دو روزه یه سره اینجایی.

- دلم آرام نیست.
- قربون دل کوچیکت برم مادر.
- خدانکنه.
- زندگی آقا اشتباه زیاد داشت ولی پای تو رو به این زندگی کشیدن بزرگ ترین اشتباهش بود.
- اینجور که حرف میزنین فکر میکنم...
- مادر می بخشیمون؟ همیشه میگم شاید آه تو بود که گرفتمون... پریا عزیزدل آقا بود.
- پریا عزیزدل من هم هست... من آه نکشیدم... پریا پیدا میشه خاله.
- تو که دلت این همه پاکه دعا کن مادر... پریا امانتی جیرانمه... بچم خودش یه روز خوش نداشت میترسم از اینکه پریام هم...
- دست روی لب های خاله گذاشتم و میان تنش فرو رفتم و هق زدم و هق زد و این زن با همه مادر نبودن هایش عجیب مادر است.
- از صبح دلم گیر طنازی بود که دم به دقیقه میان آغوشم فرو میرفت و اشک میدواند در کاسه چشمانش و من چقدر الکی خند میزدم به این غصه های مثلا مسخره اش.
- خاله سوسن که دید غذای آقا را زودتر دادم تا رهسپار تنهایی هایم شوم برایم خط و نشان کشید و پریا دلگیر شد و طناز تا آخرین لحظه دلش ماندنم را میخواست و این ماندن خار چشم میشد.
- و من از این خار چشم بودن خسته بودم.
- صدای موزیک در باغ پیچیده بود و دلگیری کلبه امانم را بریده بود و دلم را زدم به دریا و در اندکی نورهای چراغ پایه بلند نزدیک کلبه نشستم و به یاد آن روزها دهان باز کردم و همیشه ی خدا ، کیمیا میگفت تو دور از ایران خواننده شدن حقت است و چه دردی داشت میان این خانه زندانی بودن و پر پرواز نداشتن.
- چه بی رحمه دل سنگ زمونه... نپرس از سینه ام دریای خونه
- و آن روزها بود که طاها بود ، من بودم و کیمیا هم رفیق بودن هایمان بود.
- منو گذاشته رفته بی بهونه... دیگه رفته که دل تنها بمونه
- و آن روزهای که طاها میخواند و کیمیا نگاهش میکرد و من بودم و ذوق میکردم کمی دور بود.
- میدونه خونمون خالی میمونه... ولی گفته که رفته تا بمونه

و روزهای ماندنم در این خانه زیاد هم سخت نبود ، مگر کمی کتک خوردن آن اوایل و هر روز تحقیر شدن چیز زیاد مهمی است؟

چه بی رحمه دل سنگ زمونه...نپرس از سینه ام دریای خونه

می ارزید این ماندن و آویزان نبودن...مگر نه؟...تا به کی متکی بودن؟

باید یادم بره حرفای خوبش...ولی سخته خدا خودش میدونه

مادرم که مرد درد داشت ، پدرم که رفت درد داشت ، سربار بودن درد داشت ، آویزان بودن درد داشت.

حالا رفته که دل تنها بمونه...خدایا کاری کن برگرده خونه

و درد اشتن بد هم نیست...گاهی یادت میدهد صبور باشی و ساکت...دم زدن را فرموش کنی و بمانی و خون دل هایت را کیسه کنی برای روز مبادا...و متکی بودن را از یاد میبرد درد کشیدن...و خدا از آفریدن زن تنها درد کشیدن مدنظرش بود و بس.

چقدر تنها شدم با خاطراتش...خدا جون کاری کن یادم بمونه

- صدات گرمه...سوزش به دل میشینه.

شوکه حضور آن مرد غول پیکر این روزها با حضورش خانه در سکوت و سکون بوده ، بودم و او کمی آن طرف تر بی خیال شلوار خوش کپ سرمه ای رنگش جایی میان سنگ فرش های باغ نشست و خیره حضورم شد و این مرد از آن قیافه گرفتن های خانزادگی بلد نیست انگار.

- چیه ؟ نباید مینشستم رو زمین ؟ من مته این جماعت دور و برت نیستم...یعنی موقعیتش نبوده که مته این بچه سوسولا بار بیام...تو این ده سال هم من نتونستم مته کیان بشم...کیان شد مته من.

- من...

- از من میترسی؟

- ن...نه...

- پس چرا لالمونی میگیری وقتی منو میبینی؟

ابروهایم بالا پریده بود و او خنده ای کرد و سری تکان داد و گفت : تا حالا دخترای فامیلو ندیده بودم...آویزونن...بد هم نیست...یعنی خب واسه من بد نی...واسه کیان...میشناسیش که...

و بوی الکلیش کمی پاتیل بودنش را به رخم میکشید.

- از من نترس...من بستن دهن نامدار و نادرو بلدم...پس از من نترس.

لبخندی به این کمی پاتیل بودن هایش زدم و صدای قدم هایی نگاهم را کشاند تا کیانی که کراوات شل کرده بود.

کیان - دقیقا اینجا چه غلطی میکنی؟

محمد خنده ای کرد و گفت : نترس...به زن بابات ناخونک نمیزنم...ارزونی بابات.

و این حرف های با خنده گفته اش جای اخم لبخند به لبم نشاند و کیان گفت : مته همیشه خودتو خفه کردی؟

محمد - بی خیال مرد...حالم از اون جماعت به هم میخوره.

کیان - تنها تفاهممون تو این فقره است.

محمد سیگاری روی لب نشاند و در جستجوی ناموفقی رو به من گفت : تو بساطت فندک هست؟

و من کمی بعد با آن فندک یادگاری روبرویش بودم و او خط های روی فندک را سعی در خواندن داشت.

محمد - چی نوشته روش؟

و کیان هم کنجکاوی به جانس افتاد و تن جلو کشید و نگاهش روی خط های برای من خوانا افتاد.

کیان - این یعنی چی؟

- نوشته...طلا باش و بمان تا ابد گران...

محمد کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت : طلا...

و کیان انگار حس کرد تنم از این جمله لرزید که کتش را روی شانه هایم نشاند.

- داری دنیاتو به آخر میرسونی.

و نگاه من پی موهای هایلات شده جدیدش بود و او از هر وسیله ای برای بردنم به خانه استفاده کرده بود.

- دنیای من خیلی وقته به آخر رسیده.

- این همه درد میکشی بابت چی؟ بابت کی؟ بابت آدمایی که بی خیالت دارن خوش و خرم زندگی میکنن؟

- آقا مریضه...کیان فکر میکنه چون سوادم کمه حالیم نی...ولی من میدونم که هربار که پرستارا میدوئن تو اتاق یه چی شده.

- فدای تو من بشم...بابابزرگ سنی ازش گذشته.

و نگاه من روی درهای بسته لغزید و کیان با صورت خسته اش از راه رسید و اخمی حواله ام کرد و بسته غذا را روی پاهایم گذاشت.

کیان - میخوری، جیکت هم درنمباد.

- میل...

کیان - کوفت و میل ندارم.

طناز - دایی...

کیان - جا ملاحظت باید توپ و تشر حرومش کرد...یه بند یاسین خوندیم دم گوشش که چهار روزه دخیل بسته تو این خراب شده.

طناز - راست میگه کیان.

دست روی دست های زیبا و نرم طناز کشیدم و این دست ها هیچگاه ظرف نشستند چه رسد به رخت.

- تو چرا با من صادق نیستی؟

کیان - دقیقا بگو چی دلت میخواد بشنوی؟

- از پشت اون در سالم میاد بیرون؟

کیان - بابای من چینی بند زده بود که رفت پشت اون در...چه انتظاری داری؟...دکتر خدا نیست.

- چه دکتر بی رحمی هستی کیان.

کیان - من واقع بینم دختر ، اون مرد بعد از این چندتا سکتہ دیگه عمرا سرپا بشه...اینا رو میگم که اگه یهو جلو چشات اتفاقی افتاد هوچی بازی درنیاری.

طناز - کیان چرا تو دلمونو خالی میکنی؟

کیان - چون میخوام این دختره کله خر بره خونه ، یه دوش بگیره ، چندساعتی بخوابه و خاله سوسن یه کم غذا به خوردش بده.

طناز - پری به من قول میده...

- من هیچ قولی نمیدم ، من به اون مرد قول دادم تا تهش باشم.

کیان - تهشو واسم توصیف کن.

سر به دیوار تکیه دادم و مردها که حرف نمی فهمند واقعا نمی فهمند... حالیشان نمیشود... حالا بهترین و مردترین و با درک و شعورترین هم که باشند حرف بفهم نیستند... عادت ندارند به فهمیدن وقتی نمیخواهند.

طناز دستم را فشرد و قامت غول پیکر محمد تکیه زد به دیوار روبروی من.

محمد - فرقی کرده حالش؟

کیان - نه.

محمد - راضیش کردی؟

و اشاره اش به من بود و کیان سری به تاسف تکان داد و مگر زور بود که نمیخواستم خانه بروم؟

محمد - من از فروشگاه نکوبیدم پیام اینجا که سر واسم تکون بدی... زن که نفهم میشه یه مدل دیگه بایستی باهاش تا کرد.

و بازویم بود که میان پنجه اش قفل شد و طناز تن عقب کشید و هنوز هم از این هیکل میترسید.

زبام قفل شده بود و او بود که رو به کیان لبخند به لب داشته گفت : فردا میبینمت.

کیان سری تکان داد و من اگر زوری داشتم بی شک نفله شان میکردم.

کرم را کف دو دستم کمی پخش کردم و روی زبری های سن و سال دار دست آقا کشیدم.

- دستاتون زود به زود خشک میشه.

نگاهم دوید تا چشم های خیره اش به من.

- چیه ؟ لپام گل انداخته ؟ بس که عمو بایرام تو این آفتاب نگهم داشت و خواست فوت و فن باغبونی یادم بده... توفیق اجباریه... میگم اجباری یعنی اجباریا.

و سرم باز بالا کشیده شد و چشم هایش اینبار چیزی شبیه حسرت داشت.

دست هایم را میان روشویی شستم و نگاهم به لپ های گلیم افتاد و چقدر پریا و طناز به این لپ ها خندیده بودند امروز.

کنار آقا که نشستم باز و او خیره ام شد گفتم : این چند وقته زیاد یاد گذشته میکنم... میدونین آقا... بابام خیلی نامرد بود... آگه نبود که من اینجا نبودم... آگه نبود که مامانم دق نمیکرد از غصه ی خیانتش... آگه نبود که ما مجبور نبودیم زیر منت آقاجون و خانوم باشیم... بابام خیلی نامرد بود... نامرد بود که رفت... هیچ وقت نتونستم دوشش داشته باشم... چون مامانمو اون کشت... من مامانمو خیلی دوست داشتم... مامانم هیچی کم نداشت ولی نمیدونم مردا از زندگی چی میخوان که هیچ وقت یه یکی قانع نیستن... چرا مردا میتونن اینقدر نامرد باشن؟

و او تنها نگاهم میکرد و روزهایی هم بود که عربده هایش تنم را میلرزاند.

باز شدن در نگاهم را به قامت غول پیکر محمد کشاند و او لب هایش را به معنی لبخند کجکی کرد و در پشت سرش بست و آن طرف تخت نشست و خیره آقا شد.

- چطوری پیرمرد؟

لبخند آقا برایم عجیب بود.

- من میرم که راحت باشین.

- حرف خاصی نی.

و من نشستم و لبخند آقا را زیاد ندیده بودم .

- زنت جوونه ، حیفه واست...مته مامان من.

اخم هایم از این رک گویی هایش درهم بود و آقا همچنان به این غول تشن لبخند میزد.

- خدایی ژن تنوع طلبی تومون هست ، گرچه شک دارم این کیانت از خون ما باشه...راستشو بگو خواجش کردی و باهام فرستادیش؟ مونده بود یه عمامه بذاره سرش و خونه رو بکنه پایگاه بسیج...خدایی میخواستی ریاضتم بدی با این تحفت فرستادیم اونور؟...موندم این لندهورت از زندگی چی میخواد؟

لب هایم را به دهان کشیده بودم که خنده ام نگیرد از بابت این تحلیل شخصیتی کیان در فرنگستان.

- اینجور منو نگاه نکن...لنگه تو و اون خان داداشتم...من قدر نعمت خدا رو میدونم.

حالا اگر پریا بود به قول خودش خشتک محمد را روی سرش آورده بود با این نعمت گفتنش...والا...به من چه؟...پریاست دیگر.

تقه خورده به در نگاهم را به پریا کشاند و این دختر حالزاده است.

پریا - به به میبینم که غول تشن هم اینجاست.

و جعبه دستمال کاغذی بود که روی بینی اش فرود آمد و دل من خنک شد.

پریا - نیگاش کن دایی.

و باز میخواست برای دایی جان جانش لوس شود.

و گاهی من فکر میکردم که این دخترک سراپا ش ورمیخواهد به داییش حس قدرت دهد.

محمد - گمشو خودتو لوس نکن.

پریا - خیلی پررویی.

محمد لبخندی مهمان کرد این دوست داشتنی ترین را و گفت : شک داشتی؟

پریا هم خنده اش گرفته بود و من از صمیمیت جوانان این خانه در عجب بودم.

محمد - حالا واسه چی مزاحم شدی؟

پریا ایشی مهمانش کرد و رو به من گفت : لپ گلی جون بیا که خاله سوسن احضارت کرده...اون هم چه احضاری...

چشم غره ام به لپ گلی بود که لبخند محمد را بالا آورده بود و نگاهش را میخ لپ هایم کرده بود و ترسم بابت خاله جانی بود که با عمو بایرام بیچاره انگار پدرکشتگی داشت و من میدانستم این دخترک ورپریده آخرش راپورت من و عمو بایرام را رسانده به خاله سوسن.

بیچاره عمو بایرام که دلش پیش خاله ی ما بود این همه سال.

و بیچاره من که احضار شده بودم .

دست میان موهای پرش فرستاد و من هنوز هم بعد از دوازده ساعت سرسنگین بودم و او بی تفاوت.

از گوشه چشم که پاییدم و من باز صورتم را با حالت قهر گرداندم ، گفت : کی این توهمو انداخته تو سرت که من نازکش خوییم؟

- من حق دارم...

- چه حقی؟ خودتو از پا بندازی واس خاطر کی؟ هممون میدونیم اون پیری آفتاب لب بومه.

- درست حرف بزن.

- او هوکی ...به خانوم برخورد؟...بخشید که به آفات...ون توهین شد...تکرار نمیشه من بعد...دقیقا دلم میخواد بدونم چه خیری ازش دیدی که سنگش اینطور کوبیده میشه به سینت؟

- به خودم مربوطه.

- دو روز گذاشتم بری پیش فک و فامیلت زبون درآوردی.

و نمیدانست این دو روز ماندنم پیش همان فک و فامیل چه دردی داشت... نگاه امیر چه دردی داشت...حسرت های خاله چه دردی داشت...گل های خشک شده زیر تختم چه دردی داشت.

- الان که میبرمت اونجا میخوام حرف گوش باشی ، گفتمت بریم عین بچه آدم میریم.

باز هم بی محلی خرجش شد و کفرش بالا آمد و گفته بود هیچ چیز به اندازه بی محلی نمی چزاندش.

- چیه ترسیدی حرف بخوری زبونت غلاف شد؟

- حرف زدن با تو هیچ سودی نداره.

- جالبه...نه خوشم اومد...بچه پررو شدی.

- میشه حرف نزنیم؟ خسته ام.

- آره خب...میفهمم.

و سرم چسبید به شیشه.

پا که روی سرامیک های برق انداخته بخش گذاشتم نگاهم به خاله سوسن افتاد که دل نگران بود و چادرش روی شانه هایش افتاده بود و حرکت لب هایش حکایت از صلوات هایش داشت.

کنار خاله ایستادم و دست روی شانه هایش گذاشتم و خاله مرا که دید چشم هایش بیشتر خوف برداشت.

- سلام...طوری شده ؟ آقا خوبه؟

خاله به صوات فرستادن مصر بود و واجب بودن جواب سلامم را با حرکت سری دفع کرد.

محمد - چه خبرته خاله ؟ رکورد صلواتو میخوای بیوکونی ؟ جواب بده بهش...نمیبینی رنگشو؟

خاله سوسن - چیزی نیست مادر ، مته همیشه ، دکتر الان رفت بالا سرش...

و دویدن دو پرستار به طرف اتاق و منی که بند دلم پاره میشد.

- چی شده خاله؟

محمد نشاندم مرا و خود طرف اتاق قدم برداشت و کیان از اتاق بیرون آمد و کلافه بود و موهایش به هم ریخته و من برق اشکش را از این فاصله هم تشخیص میدادم.

دست هایم میلرزید و ترس وجودم را میخورد.

صدای عربده هایش چهارستون خانه را میلرزاند و مامن من شده بود حیاط خلوت پشت ساختمان.

از هیچکس به این اندازه وحشت نداشتم.

از هیچکس تا به این حد نترسیده بودم.

حتی از بابای نامردم که مادم را زیر مشت و لگدهایش له میکرد.

این مرد میخواست خونمان را بمکد.

تسییح شاه مقصود مامان که گرد گردنم جا خوش کرده بود را میان مشتم میفشردم و هنوز هم عربده های این مرد خانه لرزان بود.

به این تن که جرات دادم و خودم را به حیاط جلویی رساندم و دیدمش که با آن موهای یک دست سپید و پالتوی خوش دوختش میان حیاط ایستاده بود و عربده میزد و چیزی میان چشمانش درخشش داشت.

طرف حسابش آقاچانم بود.

نگاهش کمی که روی من چرخید تنم لرزید و جایی برای پنهانی نداشتم.

نگاهش مکث داشت...خوره داشت...

و عربده ای دیگر نمیزد.

و آقاچان انگار خوف برش اشته از بابت این نگاه که گفت : برو داخل بابا.

منتظر همین حرف بودم و چله وارانه از کمان نگاهش گریختم و آن مرد هم آخرش با آخرین تهدیداتش رفت و هنوز تن من میلرزید.

تو چه کردی طلاها...

خاله یک بند و یک ریز میگوید باید آرام گرفت....

و نگاه من این روزها شیشه ایست....

محمد زیاد داد میزند و خاله میگوید بهانه گیری های عزیزدانه اش اینگونه است....

کیان اما آرام است این روزها و سیاوش عجیب آرام تر....

طناز اما از همه منطقی تر است....

شده است همان ستون خانه....

و من حواسم گاهی میرود پی ستون خانه ای که سر به ستونش تکیه می دهد و عاشقانه شان تنها میشود بوسه رامین روی پیشانی رنج کشیده این چند وقته طناز....

و من...

هستم ...

میان حاشیه دست و پایم را گیر انداخته اند...

گاهی خودم هم به این حاشیه تن میدهم...

میچپم میان سردی کاشی های آشپزخانه و تنها چیزی که عایدم میشود نگاه خصمانه محمد این روزهاست که در انتظار تلنگری است تا هوار شود سر همه...

و گاهی پنهان میشوم میان شمشادهای پشت کلبه و سیگاری آتش میزنم...

این روزها کسی حواسش به من نیست...

و این بی حواسی انگار برای من بهتر است...

این روزها به دست هایم زیاد مینگرم...

هنوز هم کوچکنند و ظریف...

و دست های آقا...

وسعت داشتند و پهنا...

این روزها به خودم که می آیم میفهمم چقدر مقایسه کرده ام...

شده ام یک پا ترازو...

این روزها دل زنانه ی کوچکم مانند طناز سر به سینه ی مرد تکیه دادن می خواهد...

و قیاس میکنم دستانم را با دستان آقا...

و من بی شک دبوانه شده ام این روزها...

کیان این روزها دم پرم نمی پلکد...

سیاوش اما هست...

سایه به سایه...

قدم به قدم...

لحظه به لحظه...

و من محل هم نمی گذارم این سایه های قدم به دنبالم داشته را...

این روزها نگاهم به آسمان ابریست...

چند روزیست هوای باریدن دارد این آسمان لامروت و دریغ میکند...

و بخیل شده است این لامروت هم این روزها...

خیلی که دلم بگیرد سجاده ی مادرم را پهن میکنم میان کلبه و قامت میبندم و به سجده آخر که می افتم هق هق های ریزم بیرون میریزد و اشکی به خانه چشمم قدم نمیگذارد...

نمی فهمی چرا بی تو من از شب گریه ها خیسم

تنم لرزید و میان قاب در ایستاده بود با آن موهای یک دست سپیدش .

- سوسن میگه لج کردی... من زن آوردم تو خونم... حالیته؟... زن آوردم نه بچه... بچه و نوه دارم به قد خودم... این همه سال وقت بزرگ کردنشونو داشتم... زن میخوام دختر... میفهمی؟

سرم پایین بود و تنم همچنان رعشه داشت و زیرلی هایم مدام تکرار میشد...

"ازت متنفرم"...

و خدا میداند که به کجا باید برسی که متنفر شوی...

که یک بند به روی خودت بیاوری...

که یک بند بخواهی حالی خودت کنی...

که یک بند بخواهی به خودت ثابت کنی کار از کار گذشته...

انگار این زیرلی های وامانده به تارهای صورتی حنجره ام چسبیدند که به گوشش رسید...

به گوشش رسید و قدم برداشت...

و من رعشه داشتم...

چسبیده به تنه ی چوبی دیوار رعشه داشتم...

موهای سپیدش یک دست بود...

و دست هایش بزرگ...

و سیلی اش درد داشت...

زیاد...

به اندازه لگدمال شدن رویاهای هفده سالانه ام درد داشت...

و او که رفت و من در خود جمع شدم بغضم شکست...

و اینبار بلندتر فغان کردم...

- ازت متنفرم...

کیان مشت آخر خاک را پاشید و اشک میان کاسه چشم های من دوید.

کتی خانوم اشک هایش را آرام می زدود و انگار این زن آبروداری میان خوش موج میزند.

نگاه جماعت من را له میکرد و طنز بود که گاهی برای فشار پایینم شیرینی می آورد.

رامین حواسش به همه بود و نادر خان...

نگاه های نفرت بارش دمی بی خیالم نمیشد...

و نامدار بود که تحقیر داشت نگاه هایش...

زجر داشت نگاه هایش...

و من حق میدادم به این نگاه هایش...

بعد از مراسم که کیان سوار ماشینش کرد مرا نگاهم پی محمدی دوید که خسته بود و مانده...

خاله میگفت خسته که میشود عصبی میشود...

راست میگفت...

عصبی بود...

ولی کار را واگذار نادرخان و نامدار و سیاوش نمیکرد...

کیان هم که کلا مساله اش سوای بقیه بود...

عزادار اصلی بود و خون دل دار...

و محمد اهل تمام کردن رفاقت بود برای کیانش...

و من هم خسته بودم...

خاله خسته تر...

طناز جان نداشت...

رامین بیچاره جورکشی میکرد...

و نادرخان این روزها مراوده هایش با وکیل آقا زیاد شده بود...

و نگاه خاله هنوز خشک بود...

به در...

تر بود...

به عکس آقا...

نه نفس آقا آمده بود...

نه پریایش...

لباس از دستش کشیدم و درست تا زدم و این روزها اعصاب درست درمانی نداشت.

- چی شده؟

- میترسم زر زر...اگه خاله موش بدوئونه...اگه نادرخان حرفی بزنه...خب میشناسیش که...

- اگه صلاحته...

- مگه صلاح تو بود که زن دایی من بشی؟

- پریا...من و تو فرق داریم...تو کسایو داری که پشتتن...پشت من خالی بود...من تکیه زده بودم به یه مشت خیال.

- نمیدونم چرا همه مخالفین...حتی تویی که هیچی نمیگی هم چشات رنگ مخالفت دارن.

- میترسم پشیمون شی.

- تو ترسیده شدی...از مرد جماعت.

- حس میکنم موقعیتای بهتری برای تو...

- من بهتر نمیخوام...کامران برای من بسه.

- همه ی آرزوم خوشبختی توئه...خیالم که از طناز راحت شد.

- فدای دل کوچیکت.

به تن کشیدم تنش را و کاش میدانستم آن روزها دیگر روزهای دیدن بعدی ندارد.

ساعت دو و نیم نیمه شب بود و ظرف های تلنبار شده را سر و سامان میدادم و میدانستم خاله اگر بو ببرد زنده نمیگذاردم.

- چرا نخوابیدی؟

به مهربان این روزها نگاهی انداختم و گفتم : تو چرا نخوابیدی؟

- داشتم فکر میکردم.

- به چی؟ یا...به کی؟

- میدونی خودت.

- من هم این روزا زیاد بهش فکر میکنم.

و صدای خواب آلوده خسته شده این روزها میان دونفره هامان خودی نشان داد.

محمد - چتونه نصف شبی؟

کیان - تو چرا بیدار شدی؟

محمد - سرم درد میکنه.

مسکن و لیوان آبی جلوی رویش گرفتم و او سری تکان داد و آن طرف میز نشست.

محمد - پریا رو پیداش میکنم...پیداش میکنم...نه واسه تو...واسه خودم...واسه خاله...واسه این دختره...میفهمی

کیان؟...فکرشو از اون کله ی پوکت بیرون کن.

و کیان سر عقب برد و من کاری نشد که برایش بکنم...

کیان - دقیقا انگیزت از اینکه من فکر پریا رو از سرم بیرون کنم چیه؟

محمد - چون به ناموس کسی چشم داشتن تو قابوسمون نی...حالیته که؟

کیان - اون الدنگ ناموس حالیشه چیه؟ اگه حالیش بود که...

محمد - حالیش باشه یا نه...پریا زنشه حالا.

کیان - تو که اینقدر ادعات میشه چرا پریا رو پیدا نمکینی؟ گردن کلفتیت فقط واسه ماهاست؟

محمد - نه خوشم اومد...بلدی صداتو همچینکی بندازی تو اون مخچت.

کیان - محمد ، کامران با من لجه...تو برو دنیال پریا.

محمد - رفتم...بالای هزاربار رفتم...مرتیکه جفت پاش رفته تو یه کفش...میگه زنشه...نمیخواه چارتا گردن کلفتی مته من و تو دم به دقیقه خبر بگیرن ازش...حرفش خدایی حقه...ولی زور من از این میگیره که میدونم از کجا سوخته...از اینکه به کاهدون زده...از اینکه پریا آه نداره با نالش سودا کنه...از اینکه حساباش به مرحمت من مسدودن.

کیان - یه چیزی هست محمد...یه چیزی که رو خرخرمه...راه نفسمو بسته...پریا کسی نبود که عزای دایی جونش نیاد.

محمد - کیان برو بکپ داری شر میایی به هم...مرتیکه شمر که نی...زنشه...همو میخواستن.

کیان - با تو حرف زدن آب تو هاون کوبیدنه.

دست روی مشت گره کرده ی مرد مهربان روزهایم گذاشتم و نرم فشردم آن سختی زیر پوستم را.

نگاهش دودو زد توی چشم هایم و من این رنج نگاهش را چندیست تاب نمی آورم.

- برو بخواب...خسته ای.

در سکوت که رفت محمد به حرف آمد و این روزها مراعات حالیش نمیشد.

- تو چرا اینجا پلاسی؟

- داشتم ظرفا رو...

- پول یامفت ندارم بدم صبح به صبح به این دفتر خدماتیا که تو شب به شب جورشونو بکشی.

- خب خوابم نمیبرد.

- غم هجر شوهر بهت فشار آورده که بی خواب شدی.

گاهی که بد میشد...بد میشد...

زخم میزد...

زبانش زهر داشت...

و آقا دو روزی بود که رفته بود و دو روزی بود که من پا به اتاقش نگذاشته بودم.

- اشک ریختی...نریختیا...دو روزه دور دلم فقط هق هق گریه است...یه امشبو به این مخ من استراحت بده.

- چرا آقا اینقدر دوست داشت؟

- چون داشت.

- تو چرا دوشش نداشتی؟

- داشتم... ولی مرده... گریه کرن نداره... عمرشو کرده بود... جوون بیست ساله نبود که ناکام رفته باشه از این دنیا... که غصش بشینه کنج دلم... نون هرشبم بشه آه... من واسه مادرم که دنیام بود یه هفته عزاداری کردم... جوون هم بود... خیلی جوون.

- متاسفم.

- نباش... برو بخواب.

- سردردت بهتره؟

- هی... البت اگر دیگه عین دار کوب کنار گوشم فک نزن.

ابروهایم از این همه مهر و عطوفت ریخته میان کلامش بالا رفت و آقا دوروزی بود که نبود.

پریا را کنار کشیدم و رگه های سرخ خط انداخته میان سفیدی چشم های کیان مرا میترساند.

کیان - تو غلط کردی که عاشقشی.

و باز پریا غدبازی هایش را از سر گرفت و این دختر به هیچ صراطی مستقیم بشو نبود که نبود.

پریا - آره عاشقشم... میخوام ببینم کی میتونه واسم آقا بالاسری درآره.

کیان - غلط کردی که عاشقشی... میخوای یکی بشی مته عمه؟

پریا - کامران با بابای من تومنی دوزار فرقهشه.

کیان - فکر کردی بابام افتاده رو تخت بی صاحب شدی که...

پریا - من از اولش هم بی صاحب بودم... بابای تو هم فقط منو تو خونش نگه داشت... حق قانونی دارم.

خروش کیان را ندیده بودیم که به مدد این غدبازی های این ورپریده دیدیم و حرصش را خوردیم.

و انگار تنها فرد خوشحال بابت این خروش خاله سوسن بود که با فراغ بال توی ایوان تسییح میگرداند و عین خیالش هم نبود این دو دارند هم را تکه تکه میکنند.

طناز هم که انگار فیلم جنایی میدید.

چشم هایش به قاعده توپ تنیسی گشاد شده بود و همچنان با آن تیپ دانشجوییش، تکیه داده به ماشینش دخل بسته
چیپس نیمه اش را می آورد.

از این جماعت آبی گرم نمیشد.

برای کیارشی هم که بی خیال توپش ایستاده بود و با آن لبخند حرص درآرش دعوای این دو خروس جنگی را نظاره
میکرد هیچ مدله خوب نبود این بدآموزی ها.

- آقا کیان...

نگاه کیان روی من برگشت و اخمی نثارم کرد و این مهربان را چه به اخم.

و صدای غول پیکر پریا میان خط و نشان چشمی این دو خطی انداخت.

محمد - چه خبره اینجا؟

پریا - نمیدونم والا... آقابالاسر پیدا شده.

خیز کیان را دیدم و پریا را به پشت خود کشانیدم و طناز همچنان چیپس میخورد و من نمیدانم رامین دقیقا به چه چیز
این دختر دل خوش کرده است.

محمد - چی میگه این ورپریده؟

پریا - محمد...

جیغش گوش کر میکرد و حرص بالا می آورد.

و من دلم یک پشت دست جانانه روی لب هایش میخواست.

محمد - درد و محمد... باز چه غلطی کردی کفر این بچه خنثی بالا اومده؟

خنثی را خوب آمد و لبخند من و طناز به ناچیزی کش آمد از این تعبیر شخصتی کیان زرنگار.

پریا - حالیش کن جاشو تنگ کردم خیالش تخت ، دو روز دیگه میرم از این خونه.

اخم خاله سوسن را دیدم و قرمزی چشم های ی کیان را.

طنار هم اندکی گرخید که بسته چیپس را بی خیال شد و کیارش بود که میمیک صورتش لحظه ای به هم نمی خورد و
همچنان چشم هایش موذیان به دنبال ردی از خشونت بود.

محمد - اون وقت کدوم گوری قراره تو نیم وجبی تشریف ببری؟

پریا - خونه شوهر.

و این دختر عملا شرم را خورده بود و حیا را به ناکجا فرستاده بود.
طناز جو را مناسب نمیدید و گرنه به مانند خودم منتظر ندایی بود برای ترکیدن.
لب های محمد طرحی از پوزخند داشت و میدانستم که چشم های گستاخ پریا به خنده انداخته این مرد مثلا در این شرایط جدی را.
کیان ساکت مانده بود اینبار.
و چشم هایش کمی درد داشت.
و مخلوطی از حسرت.
و پسرک خوش سیمای خاندان زرنگار را چه به هارت و پورت.
محمد – اونوقت با اجازه کی؟
پریا – چی میخوای از شوهر من؟ ثروتمنده...تحصیل کرده است...همه گزینه هاش مناسبه...هیچ عیبی نمیتونی روش بذاری.
و از کنار محمد و چشم های پرتمسخر نشانه رفته به کیان گذشت و راهی اتاقش شد.
این دختر امروز کفر همه را بالا آورد.
نگاه محمد اینبار من را نشانه رفت و گفت: چی میگه این دختره؟
بی نگاه به کیان و درد نگاهش گفتم: قراره آخر هفته بیان خواستگاری.
خاله سوسن شکست خورده راهی آشپزخانه شد و طناز راهی خانه.
و کیارش بود که کنارم ماند و گفت: با همین پسره که الان از ماشینش پیاده شد؟
– آره.
و ساکت ماند.
و تنها من میدانم این پسر با سکوتش پتانسیل خرابی دنیایی را دارد.
کیارس – فکر کنم عمو کیان ازش خوشش نمیاد.
و نگاه من روی چشم های باریک شده اش ماند و چیزی میان من فسقلیش وول میخورد.
تقه خورده به در نشان از حضور خاله سوسن داشت و من نمیخواستم حالا از قصدم باخبر شود.

در را گشودم و خاله سینی غذا را روی میز کوچکم گذاشت و از آن اولین روز سیلی خوردن توسط آقا سه سال و اندی میگذشت.

- چی داره این کلبه که دل نیمکنی ازش؟

و کاش میشد گفت که تنها نقطه ایست این کلبه در جهانم که برای خودم است...بی هیچ ادعایی.

- شوهر پیر باشه جوون باشه...آخرش سایه سره...میدونم عزاداریتو این جماعت قبول ندارن مادر...ولی دخترکم در که همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه...میچرخه؟

- درای زندگی من از بس نچرخیدن لولاهاشون زنگ زده...کلید تو قفلشون شکسته...باز نمیشن خاله.

دست روی مشتم برد و گفت : جوونیتو پرپر کرد...حلالش کن.

و این زن تا ابد برای آقا و خاندانش وفادار میماند.

سری تکان دادم و خاله رفت و بعد از چند روز به معده ام فشار آوردن لقمه ای نان به دهان بردم و بی تقه که در باز شد و طناز روبرویم نشست و بی حرف برای خودش لقمه گرفت ، گفتم : چی شده باز؟

این خل بازی هایش همیشه دلیل داشت.

لیوان آب را بالا رفت و خاله مثلا برای من شام آورده بود.

و من میدانستم که گردویی به بزرگی یک بغض میان گلویش چنبه زده...

- بگو...خالی کن خودتو...

سرش که به سینه ام چسبید و هق هقش هوا رفت دست میان موهای نرمش فرو بردم و رامین چه نعمتی داشت.

- بابام بی غیرته...میگه اگه جا این پسره جلمبون...به رامین من میگه جلمبون...

و باز هق هق کرد و من لب گزیدم و عنصر وجودی نادرخان زبان تلخش بود انگار.

- میگه جا رامین اگه زن محمد شده بودی...من رامینو دوست دارم...کاش اصلا از اولش هم اسم من و محمد روی هم نبود...

آمد تا نوک زبانم که بگویم محمد که خودش را کنار کشید تا تو به مراد دلت برسی و نگفتم...

بگذار غمش را سبک کند...

- زر زر ما تو رو نداشتیم چه میکردیم؟

تلخ لبخند زدم و فکرم کشید به ساک بسته ام...

فردا عازم میشوم...

برای هزارمین بار موهای خوش حالتش را درون آینه قدی کنار یخچال چک کرد و این رنگ فندقی به صورت رویایش ساخته بود.

- خوشگلی به خدا.

- کامران میگه مامانش رو تیپ و قیافه حساسه.

- بهتر از تو کجا میخواد پیدا کنه؟...ایش.

خندید و چای های ریخته ام را خواست ببرد که طنز با ظرف باقالی پلوی از ظهر مانده درگیر ، رخصتی به فکش داد و گفت : مامانش از این نجسباستا...چشم غره رفت یه ندا به مامان کتی من بده... جبران میکنه.

پریا چپکی نگاهش کرد و رفت و دل من امشب آشوب بود و این دخترنمیدانست ما صلاحش را میخواهیم.

کمی بعد خودم را به کلبه رساندم تا سیگاری آتش زخم که کیان را دیدم که روی پله های ورودی نشسته بود و سیگارهای سوخته ی زیر پایش قریب به ده تایی بود.

کنارش نشستم و او گفت : خوش تپیه...

- از کی؟

- چی از کی؟

- از کی فهیمدین پریا براتون...

- از وقتی پا گذاشت تو این خونه.

- من هم...

- تو هم پسرخالتو دوست داشتی...میدونم...بابام بهت ظلم کرد.

- من فراموشش کردم...میدونین؟...من فقط میخواستم از خونه ی آقاجونم یه جوری خلاص شم...فکر میکردم عاشق امیرحسینم.

دست دور شانه ام انداخت و من حس بدی نداشتم و او مردی بود که مرد بود.

گاهی باید بروی...

دلت تنگ نشود...

غصه را بریزی دور...

بنشین درست وسط بحبوحه ی خودآزاری...

گردوهای بغض را دم به دم فرو دهی...

سرفه ات بگیرد از شدت سوزش چشم...

و بدانی مریضی...

مریض بی پناهی....

گاهی باید بدانی درد را از هر طرف بنویسند فرقی ندارد...

درد دارد...

باید کمی با خودم کار بیایم...

بدانم درد تنهایی دارد....

و چه سخت است میان همه این جماعت نگاه های سنگین شده روی دوش های خستگی...

مراسم هفتم هم به پایان میرسد...

و ساک من کمی جمع و جور است...

و درست گفت آن بزرگ که هر آمدنی رفتنی دارد...

آمدنم جبر داشت...

رفتم مختاری آغشته به ترس...

و دل آدم گاهی باید بترسد...

از این آمدنها و رفتن ها...

دل کندن را کنار میگذاریم اصلا...

دخیلش نمیکنیم...

به دل کندن از کیارش نمی اندیشم...

و دل کندن از مادرانه های خاله سوسن...

همان مادرانه های من عقده ی مادر داشته را نوازش داده...

و من سعی میکنم به نداشتن های کیان فکر نکنم...
 به نبودن های طنناز...
 به نداشتن کلبه...
 همان غمکده پر از شعر من...
 و فردا من کجای این جهانم؟...
 کجای این بودن هایی که نبودنم را میان خانه باغ مسکوت نگاه میدارد؟...
 نگاهم پی مردی میدود که مردانه پای خانه ایستاده...
 همانی که خم به ابرو نیاورده و سردرد امانش را بریده...
 و نگاهش میکنم...
 ته ریش دارد...
 و چشم هایش خیره ی قبر است...
 همان تل خاکی...
 همانی که چند روز دیگر مزین میشود به سنگی تیره...
 و سر قبر من هم اینقدر شلوغ میشود؟...
 یا که من مانند تبعیدی ها خواهم مرد؟...
 و همین است پایاین من...
 همین...
 تبعیدی بودن...
 هر دم...
 هر جا...
 میدونم که دیگه مردم...مرگ من موقتی نیست...
 و سنگ قبرم را چه کسی سفارش میدهد؟...
 به چه شعری مزین خواهد شد؟...

و چه رنگی خواهد داشت؟...

شاید تکه آجری باشد و شامل نامی و تاریخ تولدی و وفاتی...

شاید که نه...

حتما...

این جواز دفن و کفنه...یه صدای لعنتی نیست...

- این مدل عروسی حفته؟ یه عقد محضری فقط؟

- جان پریا تو دیگه حرف این جماعتو تکرار نکن...طنناز بس که تو گوشم خونده کفریم.

- حرف حقه پریا...چرا حالیت نی؟...مته من حسرت زده نشو.

- تو با من فرق داری زر زر...تو...

- راحت باش...من کفاره ام...کفاره گناه داداشم...تو که نیستی پس چرا فقط یه عقد محضری؟

- چون...

- چون چی؟...حرفتو نخور...کامران تو که ادعای خونوادش سر به فلک داره تنها خواهرزاده زرنگار بزرگو باید بی مراسم
بیره تو خونش؟

- من خودم خواستم.

- تو غلط کردی...بیجا کردی...تو کم کسی نیستی...عشق کورت کرده پریا...به والله که کورت کرده.

- من این کور بودنو به توی این خونه بودن و سربار بودن ترجیح میدم.

- خل شدی؟

- آره...من خل شدم...ولی تو این خونه بیشتر از این سربار نمیومم.

از اتاقش بیرون میزنم و میدانم که این دختر همه ما را به چه کنم گفتن می اندازد.

آخرین تکه های مانده را درون ساک جا دادم و تمامی مهمانان رفته بودند.

دلهم لک زده بود برای بوسیدن خاله....

برای در آغوش کشیدن کیارش...

و خواهرانه حرف زدن هایم با طناز...

برای آخرین بار مسیر کلبه تا ساختمان را طی کردم و از در پشتی آشپزخونه به مقر حکومتی خاله نزدیک شدم.

از پشت دست گرد گردنش انداختم و گونه نرم و تپش را عاشقانه و برای آخرین بار بوسیدم.

- بچه بیا برو... خودتو لوس نکن... وقت ندارم.

لبخندی به او که ارد میداد به خدمه های جدید زدم و راهی اتاق زیر پله ها شدم...

همانی که کیارش اتاق بازیش کرده بود...

مشغول گیمش بود...

به کیارش این عزا درد نداده بود...

در آغوش کشیدمش و او نقی زد...

و من اشک زدودم و نگاه او لحظه ای از مانیتور جدا نشد...

طناز خوابیده بود و آخرین فرصت من هم به فنا رفته بود...

کیان را هم ندیدم و چه دردی داشت همدم ندیدن...

قدم های سنگینم طرف کلبه برداشته شد...

چه شب هایی که میان این باغ تخم تنهایی کاشتم و محصول بغض درو کردم...

چه شب هایی که خوف برم داشت و کسی نبود که همدم شود...

چه روزهایی که درد داشتم و کسی نبود که مرهم شود...

و چه سختی هایی که من کشیدم و کشیدم و کشیدم...

در کلبه را گشودم و از شدت ترس دست به قلب بردم و هینی کشیدم و او سیگارش را روشن کرد.

- تنها تنها؟

از ترس قدمی عقب رفتم و او با لب های چسبیده به سیگارش ، سیگارش را به قرمزی سیگارم چسبانید و صورت جلو

آورد و من شوکه آن همه پروویش بودم.

- گرخیدی چرا؟

و جواب من باز هم سکوت بود و نگاهم پی پهنی شان هایش میرفت و هرکولی بود برای خودش لامصب.

- من ترس ندارم... برای تو ترس ندارم... تو مته مادرمی... تو مته همه زنایی هستی که به زور وصلشون دادن به این خونواده.

و من هنوز هم نگاهش مکردم.

- لال مردی؟

ابروهایم بالا پرید و این مرد ادب را از فرهنگ لغت زندگیش خط زده بود.

مثل خودش آرنج هایم را به جان پناه تراس تکیه دادم و پکی عمیق زدم و لبخندی روی لب های گوشتی اش پدید آمد و با همان سیگار کنج لبش گفت : نه... خوشم اومد... این کاره ای.

ابرو بالا انداختم و من از این مرد حساب نمی بردم.

- چشات... فکر کنم دومین مشکلک باشه.

- چی؟

- چشات عین زن عموئه... زن خوبی بود... یکی دوباری تو بچگیم دیدمش... میگن تنها زنی بوده که عمو عاشقش بوده... البت قبل تو.

- آقا عاشق من نیست.

- آهان... پس باورت شده تو تقاص داداشتی.

- آره... چون واقعیته.

- یه مشکل من اینه که به عموم رفتم... خودمو خوب میشناسم.

به نیمرخش خیره شدم و آنقدرها هم غول پیکر نبود...

میشد در حد و حدود گوریل تخمینش زد...

- داداش چی داشت؟

- چی؟

- چی داشت که کیمیا حاضر شد به خاطرش پشت پا بزنه به این ثروت؟

اخم هایم به هم گرده خورد.

قرمزی سیگارش خیره ام کرده بود.

دست به زیپ کیفم برد و مشغول بازی شد و گفت : جایی تشریف میبرین به سلامتی؟

- آره.

من که از این مرد ترسی نداشتم.

طرف ساکم قدم برداشتم و او لحظه ای دل از این همه خیرگی توامان با اخمش نمیکند.

- اون وقت کدوم گوری تشریف مبارکو میبری تو؟

چشم غره ای به این مرد رفتم و گفته بودم که از این مرد نمی ترسم؟

- تو مسائلی که بهت مربوط نیست خوشحال میشم دخالت نکنی.

سکوتش نگاهم را به طرح پوزخند روی لب های گوشتیش کشاند.

چه کسی گفته بود این مردک زشت و بدقیافه است؟

- نه بابا...یه دور دیگه بی زحمت ریپیتش کنی حالیم میشه...جملت تو سرعت حس نشد.

ساک را به دست گرفتم و از حجم نداشته هایم پر بود و سبک.

خیره خیرگی هایش شدم و گستاخی خرج این مرد کردم و گفتم : دارم میرم...چون تهش اینجاست...چون آقا گفته بود تا

وقتی حق ندارم پا از این خونه بیرون بذارم که نفس میکشه...الان زیر خاکه...یه هفته است...یه هفته بیشتر از سهمم نون

خوردم تو این خونه...یه هفته بیشتر از سهمم سقف داشتم بالا سرم...یه گوری هم پیدا میشه من شبا توش بخوابم.

آرنج هایش میخ زانوهایش شد و تخت قیژی کرد از این جابجایی وزن.

سیگارش که به کنج لب هایش چسبید با همان صدای بم منحصر به فردش گفت : ملتفتم کن با اجازه کی؟...کسی که

جلوت نشسته و تو داری بلبل زبونی میکنی جلوش...بعد آقای تو همه کاره این خونه و زندگیه...ملتفتی که؟

- صاحب اختیار ثروت بودن دلیل نمیشه صاحب اختیار زن عموت هم باشی.

زیرلب زن عمو را تکرار کرد و هجی کرد و پوزخند زد و عمیق پک زد و نگاه به سقف چوبی کلیه ام انداخت.

- زن عمو رو خوب اومدی...زن عمو...یاحاله...تلفظش باحاله.

- من باید برم...روزای خوبی بود آشنایی باهات...تو خیلی پوئن بهم دادی...خیلی.

انگشت های شستش را چسباند زیر چانه اش و باقی را مناجات وارانه روبروی خط بینی و این استایل وقت هایی بود که میخواست سر کسی خراب شود.

و من هم با همه نترس بودن هایم از آن روی سگیش عجیب وحشت داشتم.

- این پوئنا رو دادم که اینجور واسه من شاخ شی؟ پررو بشی؟ نتونم جلوتو بگیرم؟

بی خیالش شدم و راه گرفتم سمت در و ساکم که کشیده شد چشم روی هم گذاشتم.

- تو هیچ جا نمیری...چون جایی نداری که بری.

چشم هایم بی شک خشمگین بود که پوزخند نشانده روی لب هایم.

در کلبه که باز شد و نگاهم به قامت سیاوش خورد کمی هل کردم و این پسر چرا باید همیشه من و محمد را تنها ببیند؟

نگاه سیاوش میان من و محمد گردش داشت و محمد بانگاه بزرخیش افتاده بود به جان سیاوش.

محمد - کاری داشتی؟

سیاوش - وکیل بابابزرگ...

محمد - تا ده دقیقه دیگه میایم.

سیاوش نگاه از محمد گرفت و گفت : میخوای منتظرت بمونم؟

قبل از من محمد باز نخود آش شد و گفت : نه...من هستم.

و نمیدانم دک کردن سیاوش برای چه بود؟

در آغوشم کشید و نگاه من به پرده کنار رفته اتاق کیان بود و افتادنش.

دست هایم را گرفت و گفت : دوست داشتم تو عقدم باشی.

و من این بار را دوست نداشتم کنارش باشم.

- برو...امیدوارم خوشبخت بشی.

طناز در آغوش پریا گریه کرد و خاله سوسن هم اشک زدود از گوشه چشم و خودش را به ساختمان رساند.

میان صندلی لندکروز محمد که نشست اشکم چکید و چیزی میان دلم زیر و رو شد و میدانستم انگار این رفتن بازگشت

ندارد.

به مدد شاخ و شانہ کشیدن های محمد در آشپرخانه بودم و نمیدانم رفتن و نرفتن من چه دخلی به این بشر زورگوی مذخرف داشت؟

حتی نامدار هم در سالن بود.

و هنوز حرفی از باز شدن وصیت نامه به میان نیامده بود.

خاله سوسن که خواست سینی حاوی فنجان های قهوه را به سالن برساند دلم برای دردپایش سوخت و خود دست به کار شدم.

محمد اخم کرد بابت دیدنم و نامدار پوزخند زد از بابت من سینی به دست.

به وکیل آقا لبخندی زدم و نگاه او نمیدانم از چه بابت همیشه شرمنده بود.

خواستم سالن را ترک کنم که گفت : دخترم؟

نگاهش کردم و مهربانیش معطوف من بود.

- لطفا بشین.

نگاه همه با هم درگیر شد و نادرخان تن جلو کشید و گفت : بحث ما خونوادگیه جناب اردوان.

اردوان - میدونم...و من الان از مهمترین شخص خونواده جهانگیر زرنگار خواستم بشینه.

ابروهای من هم بالا رفته بود و نگاه محمد چیزی قریب به استهزاء داشت.

روی یکی از استیل های خوش رنگ سالن نشستم و جناب اردوان به لبخندی مهمانم کرد.

نادرخان نگاه نفرت بارش را از من جدا کرد و گفت : منتظریم جناب اردوان.

جناب اردوان نگاه دور گرداند و لبخندی زد و گفت : میتونم بگم که عملا هیچ وصیت نامه ای وجود نداره.

چشم هایم گشاد شد و این مرد پس میان این سالن جلوی چشم های وق زده حضار چه میخواست؟

نادر خان - وصیت نامه ای وجود نداره و این یعنی چی؟

اردوان لبخند دوست داشتیش را تکرار کرد و این مرد همیشه مایه آرامش بوده است.

اردوان - چون جهانگیر از خودش هیچی نداشت...هیچ ثروتی.

دست های من دامنم را مشت کرد و تنها کسی که زیاد هم شوکه نبود محمد بود و مگر میشد عزیز کرده آقا از جیک و پوکش بی خبر باشد.

نادرخان – من منظور تونو نمیفهمم.

اردوان – زیاد هم معادله سختی نیست...جهانگیر قبل از مرگش اموال رو تقسیم کرده...همونجور که باید.

نامدار – منظورتون که فقط همون سی درصد امواله؟

اردوان – نه...کلیه ی اموال و دارایی ایشون در زمان حیاتشون...خیالتون تخت...کم بهتون نرسیده.

و نادرخان کمی آرام شد انگار.

کیومرث خان – این حرفا یعنی چی؟ چرا پدر اموال رو قبل از مرگ تقسیم کرده؟

اردوان – دلیلشون به یه سری تعهدهای گذشتشون ربط داره...و این تعهدها به فرزندانشون ربطی نداره...من لیستی از

دارایی هایی که به هرکس رسیده رو تهیه کردم و اگه مشتاق باشین میخونم.

نادرخان و برق چشم هایش که اشتیاق را فریاد میزدند.

حتی آرامش نامدار هم همین را میگفت.

و فقط محمد بود که خونسرد به بقیه نگاه میکرد و گاهی خیره ی من میشد و نمیدانم که حضور من اصلا چه الزامی

داشت.

اردوان – و من یه چیزو از قلم انداختم...جهانگیر برای همه فرزندانش نامه ای کنار گذاشته.

لبخند تلخی روی لب های کیومرث خان نشست و دست فرانک جان روی دست هایش رفت.

نادرخان – ما مشتاقیم جاب اردوان.

و این یعنی جناب اردوان از موضوع مورد علاقه نادرخان دور شده.

جناب اردوان لبخندی زد و نگاه میان کاغذ پیش رویش دواند و گفت : از فرزند بزرگ ایشون شروع میکنم...جهانگیر

برای کیومرث خان دو مجتمع تجاری آماده فروششون رو به جا گذاشتن و ویلایی در لواسون.

ابروهای نادرخان بالا پرید و فکش جابجا شد و لبخندی لب های فرانک جان را زینت بخشید.

اردوان – برای خانوم کتابون...

استرس نادرخان را حس میکردم و عضله های منقبض صورتش به چشم می آمد.

اردوان – ویلای رامسر و زمین های کلاردشت.

جناب اردوان که سکوت کرد و مکث ، نگاه ناباور نادرخان بالا آمد و گفت : فقط همین؟

جناب اردوان – اگه بخوایم از بعد قانونی بهش نگاه کنیم زیاد تر از حد معمولی برای ارثیه یه دختر هم هست.

و این یعنی زیاد داری خود نشان میدهی مرد...ینشین سرچایت.

جناب اردوان – برای آقا کیان...ایشون قبل از مرگشون سهام عمده ی بیمارستان خصوصی... خریداری کرده بودن...البته به اسم شما و به اعتبار شما...به علاوه بیست درصد از سهام شرکت و آپارتمانی چهارصدمتری در زعفرانیه.

کیان سری به احترام تکان داد و لب هایش را لبخندی زینت داده بود و من هم برایش خوشحال بودم.

جناب اردوان – و برای کیمیا خانوم...خونه باغ ولنجک به اضافه ی سه دهنه از مغازه های طلافروشی شیراز.

و حتی من میدانستم مغازه های شیراز سودده ترین مغازه های این شغل میراثیند.

نامدار اخم در هم کشید و گفت : مگه قرار نبود...

اردوان – ایشون از تصمیمیشون برگشتن و خواستن که کیمیا خانوم هم میراث داشته باشن.

نامدار و نفس های عصبیش اعصابم را به هم میریخت.

اردوان – برای سیاوش و کیارش هم جهانگیر کارگاه زعفرانو در نظر گرفته بود.

سیاوش لبخندی زد و کیارش را میشناختم که دارد دودوتا چهارتا میکند...این بچه هییچی اش به آدمیزاد نرفته بود.

اردوان – برای طناز خانوم...آپارتمانی در قیطریه و سه واحد تجاری در مجتمع...

رامین لبخندی نرم زد و سری به تشکر تکان داد و من نمیدانم این همه وقار را چه به رفاقت با نامدار.

نادرخان – خوشحالم میکنین بگین بقیه ثروت چی شده؟

جناب اردوان لبخند نرمش را تکرار کرد و زن این مرد فکر نکنم پیر شده باشد.

اردوان – این خونه هم یکی دو دونگش به پسرها رسیده و به دخترها یکی یه دونگ.

نادرخان را ول میکردی کلهم مجسمه های سالن را خرد کرده بود روی سر جناب اردوان.

اردوان – برای سوسن خانوم هم خونه باغی در نظر گرفته شده و یه حساب بانکی.

خاله سوسن که کمی آن طرف تر قرآن میخواند نگاه بالا آورد و لبخندی زد و باز سر فرو برد میان آیه ها.

اردوان – و برای پریا خانوم...یه آپارتمان در زعفرانیه و یه کارگاه خیاطی.

لبخند تلخ کیان را دیدم و اعصابم به هم ریخت.

نادرخان – هم من هم شما میدونیم که ثروت جهانگیرخان خیلی بیشتر از این حرف هاست.

اردوان - بله من میدونم که خیلی بیشتر از اینها ثروت داشتن ایشون... فقط مشکل اینجاست که تمام ثروت برای ایشون نبوده... شاید شصت درصد ثروت بله ولی سی درصد عمده تماما امانتی برادر ایشون بوده که مستقیما به نام محمدخان شده... یعنی کلیه شرکت ها، ویلای موروثی، تمام مغازه های طلافروشی تهران و تبریز، زمین های شمشک و چند واحد مسکونی.

نادرخان تن به پستی استیل کوید و عمق فاجعه را تا به این حد هیچکس درک نکرده بود.

و تنها کیان ریلکس بود و دستش همچنان میان موهای کپارش میلغزید.

نامدار پالتوی افتاده روی دسته ی مبل را چنگ زد و بلند شد و گفت: من خسته ام... میرم خونه.

کتی خانوم سری تکان داد و او قدمی برداشت و جناب اردوان گفت: هنوز تموم نشده.

و نامدار نگاهش را متمرکز کرد و گفت: دیگه کی مونده که مورد لطف و عنایت جهانگیرخان قرار گرفته باشه؟

و این بار نگاه محمد هم کمی کنجکاو بود.

اردوان - مهم ترین عضو خانواده رو از قلم انداختیم.

نامدار عصبی تکیه زد به مبل کتی خانم و بی حوصله گوش فرا داد و میدانستم که وکیل انحصارطلبی است... دوست داشت جیک و پوک آقا را هم میان دست داشته باشد و جناب اردوان تنها معتمد آقا بود.

این بار نگاه جناب اردوان روی من سنگین شد و محمد رد نگاه گرفت و به من رسید و من بیشتر دامنم را میان مشت فشردم.

اردوان - نیمی از باغ موروثی... سی درصد از سهام شرکت... پنج شعبه از مغازه ها... زمین های ورامین... سهام هتل... و رستوران کیش... و یه آپارتمان مثل بقیه توی زعفرانیه... تماما متعلق به... خانوم طلا طاهره...

به کانتر تکیه داد و بوی گند عرق سگیش از این فاصله هم شامه ام را پر کرده بود.

سیگار کنج لبش هم که خیال جدا شدن از آن لب های گوشتی را نداشت.

- نخوابیدی هنوز؟

کیان امروز عزادار نبودن پریا بود و خاله سوسن غصه اش را پشت سردردش پنهان کرده بود و راهی اتاقش شده بود و طنز...

دخترک لوس من آخرش هم میان آغوش رامینش آرام گرفته بود و هق های ریزش منتهی میشد به اسم پریا...

رفیق همیشه اش...

و دلم برای آن بغض هایش می لرزید...

دخترکم چقدر لطیف بود و نمیدانستم...

و من...

یک ریز ذکر گفته بودم...

شعر نوشته بودم و بدنه ی چوبی کلبه را سیاه تر کرده بودم...

- چته ؟ واسه آقاتون خوب بلبل میشی.

نیم نگاهی حرامش کردم و حوصله بدمستی یک مرد را نداشتم و خاطره ی خوشی هم از بد مست ها نداشتم.

حرف که میزد لرز به تنم می نشست و تا من بیایم آن خاطره را دور بیندازم دنیا به ته خطش رسیده است.

- عزا عمومیه ؟ بابا به کی بگم پری خوشبخته... برو بکن تو مخ اون پسره لندهوری که جو بیست ساله ها برش داشته و

در اتاقشو واسه من قفل میزنه... امشب یه ریز بد آوردم... حوصله قیافه گرفتن تو یکی هم ندارم... حالیه که؟

- چرا نمیرین بخواین؟

- گفتم شاید دلت بخواد یه سیگار با هم...

- من و شما چه صنمی میتونیم با هم داشته باشیم که سیگار با هم...

- نه بابا... زبون هم داری که... خوشم باشه... فسقله دختر داره تو رو من وامیسته... گفتنت من کیم؟... میدونی واسه چی ازم

حساب میبرن ؟ ... میدونی چرا نامدار و نادر جیکشون درنمیاد پیش من ؟

- نه نمیدونم... امشب خسته این... زیاده روی کردین... همه اعصابشون خرده... پریا که خونه نیست... خونه خیلی چیزا کم

داره.

- پریا خوشه... دیدم خوش بود... پری آبجیمه... نفسمه... من نفس کم دارم... یعنی آخریش همین پریا بود... میدونی؟... من

دیدم... پسره بی لیاقته... لیاقت نفس منو نداره... ولی داداشم داره... یعنی... من یه عمر دیدم کیان دوش داره... از همون

وقتی که لا کتابای خرخونیش جا عکس دخترای نیمه لخت و آویزون عکسای بچگی پری بود... کیان دوش

داشت... نفس من حیف شد امروز... دیدم که حیف شد... کوتاه اومدم و حیفش کردم... من آبجیمو حیف کردم... داداشمو

کشتم... که آبجیم فرئا پس فردا نگه تو منو مته مامانت کردی... گوشت قربونی دست زرنگارا... نخواستم فکر کنه مته

مادرمه... من خواستم خوشبخت باشه... میشه؟... نشه گردن اون مرتیکه رو خرد میکنم... نفس منه پری... جونمه... آخرین

کسمه... کیانو من کشتم... امروز اولین باره پشت در اتاقش موندم... کیانو من کشتم... کیانو کشتم... من عوضیم... خیلی

عوضیم... میدونی عوضیا چطورین؟... ندون... چون بخوای بدونی عوضی میشی...

مستی که شاخ و دم ندارد...

مستی است...اشک دارد...

مردها گاهی بد اشک دارند...بغض دارند...

محمد بغض داشت...

بد اشک داشت...

چشم هایش انگار می سوخت که هی بهشان دست میکشید...

کمرش انگار درد داشت که تکیه داد به کانتر و یک پا توی سینه جمع کرد و سر به زانو فشرد...

مردها که مست میشوند زیادی راستگو میشوند...

دلشان میریزد کف دستشان...

هر چه باید و نباید می آید سر زبانشان...

و چه دردی بالاتر از صداقت زخم؟؟؟

- تو بگو...تو که طلایی..تو که همه دوست دارن...تو که آقا میمیره واست...تو بگو...من عوضیم؟...چرا ساکتی؟...من عوضیم طلا؟

- به من نگین طلا...

- بگم زر زر؟

- هرچی میخوانی بگین ولی نگین طلا...طلایی که عیار نداره تومنی دوزار نمی ارزه...

دست به صورتم آورد و تکه موی آویزان از زیر روسریم را به دست گرفت و خیره اش شد و گفت : تو طلایی...تو خود طلایی...طلایی...طلایی طلایی طلایی.

دعوی بالا گرفته را نمی دیدم و نگاهم تنها نشانه رفته بود به محمدی که کمی متعجب بود ولی مثل همیشه بی خیال.

نادرخان کم مانده بود گور جناب اردوان را همان میان سرسرای خانه بکند.

همان سرسرای که میانش می چرخیدم سرم را به دوران انداخته بود.

نامدار ولی سعی داشت جلوی نعره زدن های نادرخان را بگیرد و گاهی که نادرخان میخواست نفسی بگیرد نگاه نامدار روی من سنگین میشد.

و کیان انگار از این نعره های داماد سرخانه شان بد کفری بود که قد علم کرد جلوی یال و کوپال این داماد سرخانه و سکوت سال های همیشه اش را شکست و خودی نشان داد.

و چقدر متانت کیومرث خان را می پرستیدم که تنها نگران اشک های طناز بود و خجالت زدگیش و گاهی هم به فرانک جان می سپارد خاله سوسن را از مهلکه دور کند.

و من...

کمی مات بودم...

و کمی شوکه...

همچین هم ارزان نبودم انگار...

انگار از دست دادن امیرحسن همچین هم ارزان نبود...

سه سال و اندی زندگی همچین هم ارزان نبود...

جوانی خفته میان تنم همچین هم ارزان نبود...

کلفتی هایم همچین هم ارزان نبود...

زندانی بودن هایم همچین هم ارزان نبود...

و نمیدانم چه سری داشت این مزه ی تلخ دهانم...

و نگاه محمد دقیقه ای بی خیالم نمیشد...

آمدم بلند شوم که حرف کتی خانم میخکوبم کرد.

کتی خانوم – همش زیر سر این ورپریده است... این زیر پا بابام نشسته... چی زیر گوشش خوندی؟ هان؟

آمد قدمی جلو آید که کیان خروشش اینبار با تمام معنی خروش شد.

کیان – قدم از قدم برداری کتی دیگه اسمتو نمیارم... فکر نمیکردم نشست و برخاست با شوهرت تا این حد حقیرت کنه... کم هم هست واسه بچگی این دختر.

کتی خانوم – تو رو هم خام خودش کرده؟ برادر عوضی این دختر...

و بقیه اش را یادم نیست.

طاها عوضی نبود...

طاها برای من بی کس ، عوضی نبود....

طاها تمام نداشته های من بود....

همانی بود که به خاطرش از تمام داشته هایم گذشتم....

سیلی که صورتم را سوزاند نگاهم را به چشم های لبالب از اشک کتی خانوم کشاند.

هیچگاه از این زن دلخور نشدم.

سیلش هم دلم را نسوزاند.

ولی آن عوضی که به نام همه کسم بست ویرانم کرد.

چشم هایم را بند چشم هایش کردم و سکوت کردم و کیان آمد چیزی بار خواهرش کند که دست بالا آوردم و گفتم :
بسه...

و قدم های ناموزونم به کلبه کشانیده شد.

و این باغ برای من تمام شده است.

تمام عمر رد شدم ازت ببین کجا شدم اسیر تو

به قول آقا جان اسیر خاک ، هر آمدنی رفتنی دارد.

آمدنم اگر چه جبر داشت.

رفتیم را خود میتوانم اختیار کنم دیگر.

به پشت سر نگاه نمیکنم که برنگردم از مسیر تو

و هنوز هم دل من منتظر است طاها بیاید دستش را بگیرد ببرد به بهشت موعودش.

خودت به من بگو بهشت تو کجای این همه جهنمه

آقا انگار با من کارش نبود.

البته به جز جبرش برای کتاب خواندن های قبل خوابش.

گاهی هم گوشی میشدم برای گفتنی هایش از دخترک نازدانه ای که رهایش کرده بود.

قهوه های هنر دستم را نیز دوست داشت.

به دور از چشم کتی خانوم هم گاهی دستور پخت یکی از آن شیرینی های مخصوص خودم را میداد و من با همه ی حساب بردن هایم نمی گذاشتم از حدی در خوردن فراتر برود.

و چه کسی باورش میشد که نوه ی این مرد از من بزرگتر است؟

شب نشینی هایم با رفقای قدیمش زیاد بود و بیخود نبود که دست پرورده هایم همه از دم رفیق باز بودند.

از آن شب های نبودنش بود.

با طنناز کمی رابطه ام بهتر شده بود.

ولی سیاوش همچنان بر موضع نفرتش پابرجا بود و پریا گفته بود که به کیمیا عجیب وابسته بوده است این پسرک الوات خوش گذران.

پریا و خاله سوسن رفته بودند به قول پریا پی دخیل بستن های خاله سوسن به امامزاده داوود و همه هم و غم پریا این آخری ها شده بود این به زور همراه شدن هایم همراه خاله و کاش من جای او بودم.

طنناز هم برنامه اش را به من نگفت و آلاگارسون کرده بیرون زد از خانه.

کیومرث خان و نادرخان هم پی قراردادی بودند در اصفهان و فرانک جان و کتی خانوم هم رفته بودند به قول کیارش به مراسم غیبتشان در خانه خواهرزاده فرانک جان برسند.

و همپای آقا ، کیارش تخس بود که از سر شب آویزان آقا شده بود و خودش را همراه آقا کرده بود.

و سیاوش...

خانه را تنها گیر آورده بود و رفقاییش را گرد آورده بود.

صدای موزیک راک تا کلبه هم میرسید.

میتوانستم بوی جوجه کباب را استشمام کنم و دلم ضعف رود.

سجده ی اتمام زیارت عاشورایم را به نیت مادر هیچگاه خوش نبوده ام رفتم و سر که بالا آوردم سیاوش در قاب در بود.

پوزخندش را دوست نداشتم.

از آن هایی بود که جدای از تحقیر زیر سوال بردن اعتقادات را هم داشت.

- امری داشتن؟

- بیا وسایل شامو رو میز تراس بچین.

سری تکان دادم و او رفت و من از جلوی نگاه رفقاییش رد شدم.

درد این کلفتی ها زیاد نبود.

تحقیقهای کتی خانوم و نادرخان را تاب می آوردم.

حتی آن نگاه های نفرت بار سیاوش و نامدار هم از پا نمی انداختم...

ذاتم بود...

کنار آمدن ذاتم بود...زود کنار می آمدم...

از همان بچگی...

با نبود پدرم کنار آمدم...

با مرگ مادرم کنار آمدم...

با غرولند های خانوم و آقا جان کنار آمدم...

با بدخلقی های ذاتی امیرحسین کنار آمدم...

با رفتن طاها کنار آمدم...

با آقا کنار آمدم...

آقا هم کنار آمد...

بد نبود...

خوبی هم داشت گاهی...

غد و یکدنده بود...

ولی میدانستم که دستش به خیر میرود...

یادش است نگهبان یکی از پاساژهایش زنش پا به ماه است...

یادش است زیر پر و بال خانواده کارمند درگذشته اش را بگیرد...

به قول پریا شده بودم مونس...

هفده سالم بود و مونس بودم...

میز را چیدم و نگاه بالا نیاوردم برای دیدن صاحب نگاهی که سنگین بود نگاهش رویم.

به کلبه ام که برگشتم و باز به جان دیوارهایش افتادم با خط های جسته گریخته ذهنم ، صدای بلند خنده ها عذاب آور شده بود.

میدانستم که مرد جماعت سالمش معتبر نیست چه رسد به مستش؟

آن هم این جماعتی که خدا را بنده نبودند و نمی شدند.

آخرین خط میان ذهنم را روی میله ی چوبی تخت نوشتم و با یک حساب سر انگشتی میشد حدس زد که قریب به دوساعتی میگذشت.

آقا و کیارش هنوز هم برنگشته بودند و چندی بود که نگرانی برای پیرمرد خوش تیپ این خانه به لیست مشغله های ذهنی من پیوسته بود.

آمدم سیگاری آتش بزنم که کوییده شدن در کلبه به دیواره کنارش از جا پراندم.

روسری لیز خورده روی سرم را جلو کشیدم و به نگاه خمار مرد روبرویم با ترس خیره شدم.

جایی خوانده بودم به مرد مست اعتباری نیست.

و این پسرکی که نگاهش روی من سنگین بود را چه به آمدن به کلبه ام؟

خوف برم داشته بود.

سیاوش کدام گوری بود که بیاید و مهمانانش را جمع و جور کند؟

ترس مجرای تنفسم را بسته بود چه رسد به صوت.

دلهم به هم میخورد.

استرس دامنم را گرفته بود.

و چنگ ناخن هایم به دامنم تاروپود می گسست.

- کاری...داشتین آقا؟

لبخند کریه اش را دیدم و سیاوش دقیقا داشت کدام گورش را میکند؟

- آقا برین بیرون...داد میزنما...برو بیرون...

صدایم بلند شده بود و ترس به تنم دویده.

در را که بست انگار جانم را صاعقه زد.

لال شدم و انگار پاهایم یاری نمیکرد این تن را برای به جایی گریختن.

ترس لانه کرده بود میان دلم و دلم مشت میشد و ضربانم بالا میرفت و چیزی تا سکنه ام نمانده بود.

قدمی جلو گذارد و من تن به دیواره چوبی کلبه ام کوبیدم.

بوی مستی اش به مشام میرسید.

سیاوش را نمیدانم کدام گوری بود.

آقا چرا بر نمی گشت؟

و منی که تنها بودم را که جوابگو بود؟

تنها داشته هایم از آن خانه لباس های اهدایی خاله سوسن و طناز و پریا بود و گوشه درب و داغانی که با توطئه طناز و پریا به دستم رسیده بود.

گوشی را چند روزی بود که خاموش کرده بودم.

و چند روزی بود که میان چهار دیواری بدرنگ این مسافرخانه محبوس کرده بودم تن و روحم را.

و طاهایی که من برایش از تمام داشته هایم گذشتم کجا بود در این چند روزی که ذخیره پول تو جیبی های دوران قبل از هفده سالگی به پایان میرسید؟

این روزها مدام با خودم دودوتا چهارتا میکنم که بدانم چه کسی به آن یکی مدیون تر است؟

طاها به من یا من به طاها؟

و همیشه این سوال روی حساب و کتاب هایم جوهر تردید میپاشد که چرا طاها به عهدش وفا نکرد و برنگشت؟

باید بلیطی میخریدم و برمینگشتم به خانه آقا جان ؟

زیر نگاه خیره ی امیرحسینی که انگار زخم خورده است ؟

یا باید نیازمندی های دکه ی سر خیابان را زیر بغل میزدم و امید میداشتم که کاری در این پایتخت دود و گوگرد گیرم آید؟

این روزها با خودم هم معلوم نیست چند چندم...

زیاد خیره میشوم به بسته سیگار تمام شده ام...

و میدانم موجودیم آنقدری نیست که بتوانم حرامش کنم برای سوزاندن...

و گاهی میان سوختن های دلم ، دلم پر میکشد برای کلبه....

و نمیدانم چه دردی دارد این رئیس مسافرخانه که دم به ساعت مشمت به درم میکوبد و مرا مجبور میکند هی روسری روی سر کشم و بدانم خرده فرمایشاتش چیست؟

در که میگشایم جستجوی نگاهم کوتاهی قد و شکم برآمده رئیس مسافرخانه را در جستجوست و چیزی که میبیند کمی و فقط کمی بیش از کمی مرد با آن ذهنیت از قبل داشته تفاوت دارد و دستم از دستگیره جدا میشود.

خودش را به من در سه گوش دیوار مچاله شده، رسانیده بود و روسریم از سرم کشیده شده بود و حرف های رکیکش را حضور ذهن ندارم.

جیغ هایم گوش خراش بود و او در آن همه مستی از این جیغ ها انگار هراسش نبود.

سیاوش یا گوش هایش کر شده بود...

یا صدای آهنگ مجال به حنجره من نمیداد...

یا که سرش رفته بود زیر آب که پیدایش نمیشد...

دستش بند لباس هایم بود و من تقلا میکردم و جیغ میزدم و انرژی هایم ته میکشید.

در که کوبیده شد به دیواره های چوبی کلبه ام نگاه وحشی اش روی سیاوش مه و مات ماند.

و سیاوش شوکه بود انگار.

نگاهش روی چشم های من بود و روسری افتاده ام.

و من اشک میریختم و قامت آقا را در پشت سر سیاوش که دیدم به هق هق افتادم و چیز زیادی انگار یادم نیست.

من همانجا در خود مچاله بودم.

سیاوش که از کتک زدن رفیقش خیال آسوده کرد به دام آقا افتاد و سیلی خورد و چه روزهایی پس از آن که سیاوش پا به اتاق آقا نگذاشت از زور شرمندگی.

و دم آخر که آقا جلوی پایم زانو زد تا حرفی زند و من در خود مچاله تر شدم دیدم برق اشک نگاه سیاوش شوکه را.

چیز زیادی از آن شب خاطر من نیست.

تنها آقا بود که حرف هایی میزد و دست روی موهایم میکشید و من از این نوازش ها هم در آن لحظه بیزار بودم.

چیزی زیادی یادم نیست جز صبحش که صدای جیغ کتی خانوم همه را جز من به اتاق آقا کشانید و دوماه بستری بودن

آقا جز یک تکه گوشت بر اثر سکتة مغزی چیزی عایدمان نکرد و آن وقت ها بود که آقا شد همدمم.

آن مردی که مرا به جرم طلا بودن و سیه چشمی به خانه اش کشاند شد همدمم.

آن وقت ها بود که مرد بد زندگی شد همدمم.

و من از آن وقت ها بیشتر از همه وقت های زندگی راضی بودم.

دست هایم چلیپای سینه ام بود و دست های او گرد فرمان ماشینش.

چه باید میگفتم؟

و چه داشتم که بگویم؟

چه حرفی مانده بود اصلا؟

- همیشه...

نگاهش کردم و او ادامه داد حرفش را.

- همیشه مخالف بودم... با منش خونادم... با اون همه ثروتی که جای خوشبختی هممونو آواره کرده بود... مخالف بابا بودم... نه فقط با اینکه تو زنش بشی... نه... ولی چزوندم... اینکه یه دختر بچه هفده ساله بیاد بشینه جای مادرم چزوندم... ولی خاله گفت تو به قصد نشستن نیومدی... گفت دختره رو به زور آوردن... کشون کشون... گفت کتی افتاده به جونت و بابام نبوده که جلوشو بگیره... گفت لام تا کام حرفی از گله گذاری نداری و شدی ربات... میگفت شکایت نمیکنی و نادر فقط زهر میکنه کامتو... میگفت فرشته ای... فرشته ای... خودم دیدمت و فهمیدم فرشته ای... به حرمت فرشته بودنت میشه بخوام بابامو حلال کنی؟... کتی رو حلال کنی؟... منو حلال کنی؟... اگه حلال میکنی برگرد و وایسا... پا چیزی که حقته وایسا... پا بهای جوونیت وایسا... نذار حقو بگیرن... این ثروت مال توه... فقط مال تو... پاش وایسا... کیمیا و داداشت رفتن پی زندگیشون؟... برنگستن دنبال؟... فراموششون کن... یا نه اگه خیلی دوششون داری یه آرزوی خوشبختی هم تنگ فراموشیت ببند... آقا همه آرزوهاتو گرفت؟... خیلی خب از بقیش استفاده کن و اون چند سالو فراموش کن و اگه دلت خواست یه فاتحه واسه آفات بفرست... چرا خودتو آواره میکنی؟... چرا میای میچپی تو اتاقی که کثافت ازش بالا میره؟... برگرد... برگرد و پای همه اون چیزایی که حقته وایسا... تو لیاقت اون ثروتو داری.

- برگردم که بگن چشش دنبال پول پیرمرده بود که زنش شد؟... که انتظار مرگشو میکشید؟... که نشسته بود به امید این روزا؟

- واسه خودت زندگی کن... واسه خودت.

- سخته.

- کمکت میکنیم.

- واسه چی باید خودتو واسه من عذاب بدی؟

- چون دوست دارم...برام عزیزی...از کیمیا عزیزتر.

قطره افتاده روی گونه ام را با نوک انگشت چید و این پسر دنیای آرامش است.

و من تشنه این غافلگیریش بودم دم اتاق مسافرخانه.

انگار از ازل گل وجودی کیان را جدا برداشته بودند...

تافته جدا بافته به این مرد کنار دست من گفته میشد وبس....

و چقدر تکیه به این تافته جدا بافته خوب بود و مثمر ثمر

حالا که خودم شده ام بعد از این چند روز دوری میفهمم میتوانم...

برای بودن در صحنه ای که به قول کیان حقم است میتوانم...

خود نشان دادن میتوانم...

فقط کمی هوشیاری میخوامم و کمی تکیه گاه...

تیکه گاهم جفت و جور است انگاری...

فقط مانده هوشیاری...

هوشیاری کنار رقیبی به نام محمد...

همانی که همیشه دوقورت و نیمش برای همه باقیست....

و نمیدانم که میشود با این مردی که دنیایی را در تجارت حریف است کنار آمد یا نه...

و کنار آمدن قانون من است...

این روزها دلم صلح نمیخواهد...

انگار دودوتا چهارتا کردن بالا پایینی های زندگی به یادم آورد هر جا که صلح کردم پشیمان شدم...

من برای خوشبختی برادرم صلح کردم و نمیدانم برادرم هیچ وقت مرا یادش است؟؟؟

و نمیدانم که این صلح کردن ارزشش را داشت؟؟؟

بد است این ندانستن ها و دودوتا چهارتا کردن ها...

این روزها میخوامم پنبه شوم...

سر نبرم...

نه...

بلد نیستم...

پنبه شوم تا نرم شوم...

با نرمیم حالیم شود که دودوتا چهارتا کردن تجارت یعنی چه؟

میخواهم بمانم در صحنه...

کنار تاوان جوانی از دست رفته...

میخواهم بمانم و کم نیاورم...

و این کم نیاوردن میطلبد یادگیری قوانین محمد را...

میخواهم نرم شوم تا برسم...

به همه آنچه که جوانیم را گرفت...

قدرت...

پول...

شهرت...

برسم به آنجایی که برادرم رویاهای جوانیش بود و امیرحسین آرزوی دیرینه اش...

و چه روزگار دوری بود قناعت من...

داشتن آرزویی از جنس کلبه ای پر عشق...

حالا این منم که از آن دو مصرترم...

برای ثروت...

برای آنچه کودکی هایم را اسیر طفیلی بودن کرد و جوانی هایم را اسیر حبسی بودن...

حبسی که شدم انگار عقده هایم سرباز کرد...

حبسی بودن درد داشت...

بی کسی داشت...

میان شلوغی و همه‌مه ، نوای سوت بی پایان سکوت داشت...

حبسی بودن مرا عقده ای کرد...

عقده به جایی رسیدن...

حبسی بودم بد بود...

و میدانم که میتوانم...

ماضی ام را بقیه ساختند...

مضارعم را خود میسازم...

تکیه زده بودم به صندلی چرم ماشین و نگاهم پی اخم های مرد دو قورت و نیم دار بیرون ماشین بود.

مردی که نگاهش پی من بود و حرف هایش خطاب به کیان.

نمیدانم اصلا او را چه مربوط که شاخ و شانه میکشید؟

نمیدانم اصلا او را چه که برای من هوار سر میداد که کدام گوری بودم در این چند روز؟

اصلا او را چه به من؟

نسبتان جز کنار هم سیگار کشیدن است گاهی؟

جز حرف های جسته گریخته؟

این غول پیکر را اصلا چه به من؟

عادتش شده برای همه ببرد و بدوزد و دستور دهد به تن کردن.

خیالات برش داشته انگاری.

مردها مستعدند به خیالات برشان داشتن.

و این مرد درجه بالایی از این استعداد را داراست.

خود را محق میدانند به برای همه تصمیم گرفتن.

حرف هایش را انگار به کیان زد و هوارهایش هم انگار ته کشید که در سمت مرا گشود و خم شد و خیره ی چشم هایم

شد و گفت : این چند روز تنهایی خوش گذشت؟

- بد نبود.

و این روی مرا تنها طاها دیده بود و بس.

- نه بابا... پیاده شو.

جدی گفت... آنقدر جدی که کمی خوف رسید به تنم.

کیان اینبار خودی نشان داد ، گرچه با همه تکیه گاه بودن هایش زیادی پیش این پسرعموی عزیزتر از جان کوتاه می آمد.

کیان - میخوام بیرمش خونش.

محمد - با هم میریم... فقط قبلش اون خونه ها دکور میخواد... وسیله میخواد... پس بی زحمت این خانوم پولداره رو حالیش کن چند صباحی این خونه رو تحمل کنه تا درست درمون شه خونش.

خانه ای که میان کلامش کشیده شد رنگ تمسخر داشت و ابروهای من بالا پرید و اگر من تازه به دوران رسیده ام خود او هم از قماش من است.

- انگار برگشتنم به مذاقت خوش نیومده.

لبخندی که با سعی وافر کیان جمع میشود را میبینم و بیشتر دور برمیدارم و من آدمی نیستم که جلوی این مرد کوتاه بیایم.

این مرد کوتاه نیامده میخواهد هیکلم را ببلعد ، کوتاه بیایم که دیگر هیچ.

بازویم که کشیده میشود به خاطر می آورم این مرد با هرچیزی که مضحکه اش کند سر ناسازگاری دارد.

میبینم که کیان سری از روی تاسف برای ما دو نفر تکان میدهد و چقدر از آن روزهای صمیمیت سه تاییمان دور شده ایم.

انگار از آن روزی که کیان جلوی همه ایستاد تا مرا به مراسم آقاجانم برساند این کینه پا گرفت.

محمد سر ناسازگاری گذاشت.

جفت پا را حرام لنگه کفشی کرد که چه معنی دارد برویم دنیال خانواده ای که دختر دودستی تقدیم به پیرمرد کرده اند؟

حرفش حق بود ولی مگر آقاجان سر من حق نداشت؟

سر طفیلی که بعد از جوان مرگی دخترش وبال گردنش بود؟

بازویم میان پنجه هایش درد میگرفت ولی هیچ نمیگفتم.

چه میگفتم به این مردی که انگار با اعصابش بازی کرده بودند.

قرار بود با پنبه نرمینگی خرج کنم.

قرار بود راه و رسم از این استاد همه فن حریف بیاموزم.

و از در پشتی که به مقر حکومتی خاله سوسن رسیدم برق سیلش هوش از سرم پراند.

و محمد خوب میدانست باید که را جلو بیندازد.

و این مرد تمام آن چیزی است که باید از آن دوری جست.

میان سرسرا چرخی خوردم و آوازی خواندم و خیالم از نبود سکنه در خانه راحت بود.

غذای آقا را هم داده بودم.

خاله سوسن را هم فرستاده بودم پی ادای نذرش در امامزاده صالح.

قدری هم با دل صبر خوابیده بودم.

حالا شیطنت هایم سربرآورده بود.

تنهایی میان این عمارت هم عالمی داشت.

ولی یادم نمی رفت که خاله سوسن سپره بود اتاق محمد پر از رخت چرک است.

آواز خوان خود را به اتاق رساندم و بی هوا در گشودم و ...

نگاه سر به زیرم محمد را پوزخند به لب جا گذاشته بود و خاله همچنان غر میزد و گاهی اشکی پاک میکرد و چرا من

لحظه ای به عمق مادرانه های خاله ام توجهی نکردم؟

زیرچشمی کیانی را برانداز کردم که تا شکم درون یخچال رفته بود و بی خیال جو بینمان گفت : خاله غذا از ظهر نمونده؟

خاله سوسن چشم غره ای رفت و گفت : کارد بخوره تو اون شکم...سر ظهر دوتا بشقاب خوردی.

محمد لبخندش را خورد تا ترکش خاله نصیبش نگرده.

خوشم می آمد خاله تعارف نداشت.

سیلی حرام من میکرد و درشت بار کیان عزیزدلش.

خاله سوسن اشک باز به چشم دواند و گفت : حالا کدوم قبرستونی بودی؟

محمد پوزخندی نثار چشم های درشت شده ام کرد و من نازدانه خاله، این کلمات را تنها مختص کیان و محمد میدانستم.

البته گاهی سیاوش هم از این پاتک ها میخورد.

آمدم جواب خاله را بدهم که صدای سیاوش نگذاشت.

هیجان زده بود و ته ریشش کمی مردانه اش کرده بود.

سیاوش - کجا بودی زر زر؟

لبخندی زورکی روی لب کشیدم و گاهی آدمها خودشان را هم بکشند باز میان همه ذهن گناهکارند.

- زیر آسمون خدا.

قدمی طرفم برداشت و محمد گفت : کاری داری؟

سیاوش نگاه خصمانه ای ارزانی محمد کرد و من سر این جنگ خاموش بین این دو را نمیدانم.

سیاوش - با تو نه.

کیان چشم و ابرویی برای محمد آمد و چه کسی بود که نداند کیان به محمد بیشتر از همه توجه میکند؟

صدای غرهای کیارش قبل از خودش رسید و ژولیده بود طفلک و چقدر دلتنگ بودم من.

چشمش که به من خورد لحظه ای ایستاد.

بر و بر نگاهم کرد.

قدمی طرفم برداشت و اخمی نشاند میان ابروهای باریکش.

انگشت اشاره اش را تکانی داد و گفت : تو کجا بودی؟

- اول سلام.

کیارش - من با تو قهرم... کجا بودی؟

- جواب سلام واجبه.

کیارش برایم چشم غره رفت و آمد برود که میان دست هایم محبوسش کردم و داد و بیدادهایش را به جان خریدم و لپ

هایش را چندباری بوسیدم و در این بین لبخند سیاوش چیز عجیبی بود.

خاله سوسن لبخندی مهمانم کرد و من پررو شده گفتم : قول بدی نزنیم از این ماچا بهت میدما.

خنده اش گرفت و من خودم را میان اندام تپش جا کردم و خاله کنار گوشم گفت: تو مثل پریا بی مروت نباش دختر...دق کردم این چند روز.

- دیگه تکرار نمیشه.

روی موهای بیرون زده از روسریم را بوسید و کیان چشمکی مهمانم کرد و من چقدر به این پسر مدیونم را نمیدانم.

کمر عریان دخترک و آرمیدنش روی سینه ستر مرد شوکه ام کرده بود و چشم های گشاد شده مرد نشان میداد مرد شوکه تر است.

هل کرده بودم و نمیدانستم به کجا گریزم و چشم های دختر که گشوده شد چشم های من گشاد شد از دیدن لب هایش که به زیر گلوی مرد خیره به من چسبید.

آمدم بگریزم که پایم پیچ خورد و کوبیده شدم به در اتاق و دختر تازه متوجهم شد و دستش ملحفه را بالاتر کشید و من انگار بی نهایت دست و پایم گم شده بود.

- این کیه محمد؟

و صدای محمد نیامد و من دستگیره را فشردم و در به پیشانیم خورد و دستم به پیشانیم چسبید و صدای قدم هایی را شنیدم و به پای پیچ خورده ام سرعتی دادم.

دستی که بازویم را فشرد چشم بستم و سر پایین انداختم.

میترسیدم از دیدن صحنه ای که با روانم بازی کند.

صورت داغم نشان میداد که تا چه حد شرمگینم.

- تو اینجا چی کار میکنی؟

- م...من...خاله گفت...نمیدونستم...به خدا نمیدونستم...خب من...آخه خاله گفت.

- چته تو؟ سرتو بالا کن...آخه نفهم در باز میکنی بعد با صورت شیرجه میزنی تو در؟...پیونیشو نیگا...چرا نگام نمیکنی؟

و من مانده ام این مرد وقتی حیا را پخش میکردند کجا مانده بود؟

سرم را اندکی بالا بردم و جز صورتش سعی کردم جای دیگری را نبینم و موهایش کمی خیس بود و سینه کار شده اش حسابی برق میزد و من چقدر هیز بودم.

- من متاسفم...نمیدونستم...خب نمیدونستم خونه ای...بخشید.

لبخندش را میخواست بخورد و من میخواستم بگریزم و این مرد کمی هم حیا نداشت.

صدای پاشنه های کفشی نگاهم را به دخترکی که مانتویش را بدون بستن دکمه هایش پوشیده بود کشاند.

نگاه دختر روی من رفت و روی محمد رفت و گفت : خوشحال میشم معرفیش کنی عزیزم... کلفتونه؟

نگاه محمد بند چشم های فراریم شد و بعد از مکثی کوتاه گفت : خانوم خونه است.

دختر شانه ای بالا انداخت و خیره چشم های من قد دراز کرد و زیر گردن محمد را بوسید و باز این گونه های من بیست ساله نابلد بود که داغ میشد.

صدای پاشنه های کفش دختر نشان از رفتنش میداد و دقیقا نمیدانم لبخند این مردک بی حیا را باید کجای دلم بگذارم.

- جالبیا...یکی دیگه منو انگولک میکنه لپای تو گلی میشه؟

اخم به هم دواندم و این مرد در پررویی هم پا نداشت.

اعتماد به نفسش هم که از آن مدل های خدا را بنده نبودن بود.

بازویم را کشیدم و از کنارش گذشتم و صدای خنده اش بلند شد و گفت : یه نصیحت...از این به بعد بی هوا نرو تو اتاق یه پسر مجرد...البته غلط اضافه میکنه زن عمومی من که بره تو اتاق پسر مجرد.

و این زن عمومی که پوزخند به همراه دارد دل میسوزاند.

سیگاری آتش زدم و آمدم پک بزخم که دستی از روی لب هایم قاپیدش و به لب های خود رساند.

طلبکار ، نیمرخش را براندازم کرد و او یک وری نگاهم کرد و گفت : پنجمیش بود...چه مرگته؟

این مرد با همه اجناس ظریف خوب تا میکند الا من.

- به خودم مربوطه.

پس گردنیش را حس کردم و خنده قاطی لحنش را.

- روتو واسه من زیاد نکن بچه...چته؟

نگاه دور باغ گرداندم و گفتم : با خونه باغ چی کار میکنن؟

- نادر میگه بفروشنش...بچه ها میگن نه...کیمیا هم که نیست.

- چرا آقا اینقدر کیمیا رو دوست داشت؟

- میگن زن عمو دو سال بعد از زاییدن کیمیا ریق رحمتو سر کشیده...کیمیا شده عزیزدل آقا...سوگلیش...البته تا قبل از نزول اجلال شما تو این خونه.

- مسخره...

پوزخند زد و پکی محکم تر به سیگار.

- و چرا تو اینقدر برای آقا عزیز بودی؟

- من واسه همه عزیزم.

حتی ردی از لبخند هم روی لب هابم ننشست.

- رفتی پیش خونوادت چرا برگشتی؟

- چرا اینقدر روی اونا حساسی؟

- چرا ارزونیت کردن به یه پیرمرد؟

- خودم انتخاب کردم.

و پکی دیگه و سیگاری که لاقیدانه زیر نیم بوت های چرم اصلش له شد.

- بیا تو هوا سرده.

تلخ گفت و تلخ رفت و این مرد تلخ شده است چندی.

- نبینم غمتو خوشگل خانوم.

خاله اخمی کرد و لبخندی زد و میدانم که دل کندن از این خانه باغ برایش سخت است.

- وقتی اومدم تو این خونه بچم مرده بود...خودم به کیان شیر دادم...شد عزیزجونم... چندصبحی که گذشت آقا من و

کیانو راهی یه روستا تو شمال کرد...به محمد هم خودم شیر دادم...مادرش جون نداشت...این دوتا شدن جونم...تو و پریا

رو شیر ندادم ولی قد این دوتا عزیزین برام...ولی این خونه ، خونه جوونیمه...خاطره ازش زیاد دارم مادر.

دست روی دشتش فرستادم و نرم دست های چروک خورده لش را فشردم و گونه اش را بوسیدم.

- دوباره تو خودتو لوس کردی؟

به کیان لبخندی زد و او چمدان را روی تخت گذاشت.

لباس های تازه را درونش چیدم و کیان گفت : کاش می اومدی پیش خودمون...خیالم راحت تر بود.

خاله سوسن - بعد عمری به لطف آقا یه خونه از خودم دارم...من تو اون آپارتمان دق میکنم...یه چند روزی هم زرپری و

محمد بیان پیش من تا خونشون درست درمون بشه.

کیان - همینجا می مونن...بیان مزاحمت بشن که چی؟

پشت چشمی برای کیان نازک کردم و او بینی ام را کشید و خاله گفت : نمیخوام حس سرباری داشته باشن...تو هم بیا...دلت به اینجا موندن راضی نیست تو هم بیا.

لبخندی زد و خم شد و روی سر خاله را بوسید.

کیان - قربونت برم که حواست به همه چی هست.

صدای جر و بحثی نگاهم را از چمدان خاله کند و کیان نگاه سوالی به صورتم انداخت و خاله گفت : این پسره باز با نادر درگیر نشه.

کیان - نه بابا...داشت با و کیلش صحبت میکرد...سرش شلوغ بود.

- چه خبره پس؟

راه افتاد و منبع صدا از باغ بود.

شوکه بودم از دیدن این مرد.

مردی که عزیزمان را گرفت.

کیومرث خان صدایش را بالا برده بود و فرانک جان نگران فشار خون بالای مردش بود.

کیان انگار به خودش آمد و خونس جوشید و من عمق نفرتش را نسبت به این مرد میدانستم.

کیان - اینجا چه غلطی میکنی؟...پریا کجاست؟

کامران - به تو چه که زن من کجاست؟

کیان را کارد میزدی خونس قطره ای بیرون نمی ریخت و رگ برجسته پیشانی اش بد به چشم می آمد.

کامران - خبر بهم رسیده زنم سهم الارث خوبی گیرش اومده.

کیومرث خان - پریا کجاست؟ بگو خودش بیاد دنبال حقش.

کامران - من اختیاردار زنم.

حضوری را پشت سرم حس کردم و محمد را دیدم که دست به سینه خیره ی مرد پرروی روبرویش بود.

محمد - چه خبره؟

کیومرث خان لبخندی زد و خود عقب کشید و انگار میدان را سپرد به اهلش و کدامان هستیم که ندانیم محمد سرش

برای دعوا درد میکند؟

کامران - خبری نی...اومدم دنبال حق زلم.

محمد قدمی جلو گذاشت و خیلی ریلکس دست به جیب های شلوارش پیوند زد و گفت : حق؟...چه حقی؟

کامران - خبر بهم رسده که زلم کم چیزی ارث نبرده.

محمد - خبر درست رسیده...البته به پریا رسیده نه به تو.

کامران - مغلطه نکن.

محمد - پریا کجاست؟ کجا بردیش؟

و لحن جدی اش عمق خشمش را رساند و کیان با خیال راحت نظاره گر بود و میدانستم که مانند من پشتش به اولدورم بولدورم های محمد گرم است.

یقه کامران که میان مشت های بزرگش گیر افتاد به عمق غول تشن بودنش پی بردم.

من اگر جای کامران بودم تا حالا گر خیده بودم از اوضاع .

او را خبری ندارم چون به حمد الهی لال مانی گرفته بود و تنها کسی که لبخند بر لب داشت کیان بود و یکی باید جمعش میکرد.

محمد - کری یا خودتو زدی به کری؟ پریا رو کدوم گوری بردی که مراسم داییش نبود؟...حالا اومدی؟...بو کباب خورده به دماغ خرت؟

نگاهم را به خاله دادم که با اشک و آه غلظت غیرت جوشیده محمد را ذره ذره بالاتر میبرد و خاله را من شناسم بد چیزیت.

خاله که در لحظات حساس ، آدم گریه و آه نیست.

والا...

قدمی جلو گذاشتم و آمدم چیزی بگویم که نادرخان و نامدار رسیدند و من همانجا زدم روی استپ.

و تجربه ثابت کرده باید از نادرخان دور ماند.

نادرخان - چه خبره اینجا ؟ این پسره اینجا چی میگه؟

محمد جوابی نداد و تنها کامران را بیشتر به بدنه ماشینش فشرد و کامران پوزخندی مهمان کرد مرد خشن جمع را و گفت : اومدم پی حق زلم.

محمد - زنتو طوری بار آوردیم که خودش بلد باشه حقشو بگیره...نیاز به وکیل وصی نی.

نگاه من و کیان درگیر هم شد و به آنی ابرویی برای هم بالا انداختیم و لبخندی بدجنس به روی هم پاشیدیم.

و دور نبود آن روزهایی که به شوخی میگفت تله پاتیمان قوی است.

نادرخان - سهمشو پرت کن جلوش بره...چرا دیوونه بازی درمیری محمد؟

محمد - تو مسائلی که بهت مرتبط نی دخالت نکن.

حرفش زد دهانمان را سرویس کرد.

سرم را پایین انداختم تا نادرخان نبیند لبخند پررنگ شده لبم را.

کیان - پریا کجاست؟

کامران - جاش امنه.

محمد بار دیگر تنه لشش را به بدنه ماشین کوبید و گفت: ولی خواست باشه که تو جات ناامنه.

از بین دندان هایش می غرید و چه کسی جز من میدانست که عمق علاقه اش به پریا تا چه حد است؟

کامران خنده ای کرد و ولوم صدایش خواست پایین بالا شود که مشت محمد روی فکش شوکه مان کرد.

نامدار کنارش کشید و محمد که کنار کشیده شد، نگاهم کرد و سری تکان داد و عمق دردش را من فقط حس خواهم کرد.

پریا برای ما خواهر بود.

ماشین را در حیاط خانه باصفای خاله سوسن پارک کرد و خاله رفت تا در را باز کند و ما ماندیم تا چمدان هایش را ببریم.

- میدونم باهاش چی کار کنم؟

- داری بدتر میکنی...لج میکنه...این مرتیکه یه غلطی کرده...پریا نرفت که بره.

- منو نیگا...

حواسم پی نخ آویزان از ساک بود و او چانه ام را فشرده و گفت: طلایی...منو نیگا...شده در کل خونه های این شهرو بزیم

میزنم ولی پریا رو پیدا میکنم...حله؟

سری تکان دادم و گفتم: کیان نمی اومد؟

- با نامدار کار داشت...میاد.

سری از روی رضایت تکان دادم و آمدم بروم که گفت : تو رو پیدا کردم پریا هم پیدا میکنم.

لبخندی مهمانش کردم و راه گرفتم میان خانه ی باصفای خاله و محمد داده بود خانه را آن جور که خاله میخواست مبله کنند.

شب خوبی بود.

خاله برایمان املت پخت و محمد مجبورمان کرد جلو تلویزیون روی زمین بساط شام بچینیم و لقمه های گنده اش برای خاله نشان از عمق عشقش میرساند و گاهی لقمه ای برای من میگرفت که در میان دست هایم هم جا نمیشد چه برسد در دهانم.

کیان هم رسید و خاله قربان صدقه اش رفت و محمد مسخره میکرد کیانی را که شیک و پیک غذا میخورد.

شب خوبی بود.

اگر پریا هم بود بهتر بود.

برای من این جمع زیادی خوب بود.

لبخندی به دختر خوش تیپ و خوش استایلی زدم که راه به راه ارد میداد.

محمد مخم را پیاده کرده بود که اصلا مرا چه که خانه او و کیان و پریا چه شکلی میشود و من هم جفت پا را حرام لنگه کفشم کرده بودم که او و کیان اگر سلیقه ای داشتند که حالا سومین بچشان در راه بود.

آخرش هم خنده اش گرفته بود و کفرگی مهمان پیشانیم کرد و گفته بود رویم را کم کنم.

یاد محمد لبخند به لبم آورد و انگار به روزهای خوش گذشته بر می گشتیم.

و ای کاش این روزها پریا بود.

خاله در محله اش جا افتاده بود و به قول محمد هنوز عرق اسباب کشیش خشک نشده زده بود در کار نذری پزان و ختم قرآن و زیارت عاشورا و جلسات هفتگی.

و معافیت من از این مجالس را باید از چشم محمد دانست که نگاه عاجزم را میدید و میدانست من آدم نه گفتن به خاله ام نیستم و او هر روز صبح به یک بهانه ای پرتم میکرد در لندکروز غول پیکرش و میرساندم اینجا و به سخره ام میگرفت که مرا چه به بالاسر کارگر وایسادن و من گاهی زیادی مدیونش میشدم.

کیان و محمد را خدا فرستاد.

دست خدا نشاندهان میان زندگیم و من تازگی ها معنی تکیه گاه را درک میکردم.

- بیخشید ؟

نگاهم از کفش پاشنه دوازده سانتیش گذشت و به نگاه رنگیش رسید.

- جانم؟

لبخندی مهمانم کرد و گفت: جناب زرنگار امروز میان اینجا؟

و دقیقا منظور این دخترک مو بلوند خوش پوشی که من زیادی از تپیش خوشم می آمد کدامشان است؟

کیان مهربان و خوش مشرب و جناب آقای دکتر و یا...

خب محمد هم به جز من با بقیه مشربش خوب است.

- والا من از برنامه کاری هیچکدوم خبری ندارم...مشکلی هست؟

نگاهش از روی پالتوی ساده ای که محمد برای عزای آقاچانم خریده بود گذشت و من هیچگاه حس تحقیر نگاه ها را دوست نداشتم.

- انگار باهاشون صمیمی هستین که زیاد به کار ما نظارت میکنین.

- خب شاید چون...

دستی در هوا تکان داد و قدمی عقب گذاشت و به یکی از کارگها چیزی گفت و من لبخندی زیرپوستی زدم.

خوش پوش خانم برایت دارم.

این روزها هیچکس حق ندارد نادیده ام بگیرد.

مرا نمی شناسی که اگر میشناختی می ترسیدی از عقده حقارتی که سه سال با من بود و لب هایم را باز نکرد.

این روزها کمی خبیث شده ام.

خبیث که نه...

نیمه دیگر وجودم ار گذاشته ام سر بر بیاورد.

دستی شانه ام را فشرد و دختر خوش پوش درحالیکه با کارگر حرف میزد لبخندی زد و سری برای صاحب دست تکان

داد و محمد کنار گوشم گفت: اون لبخند گوشه لب یعنی چی؟

برگشتم و نگاهش کردم و موهایش ریخته بود در صورتش و تخس بودن به این مدرک غول پیکر عجیب می آمد.

- به نظرت دکور خونت چطوره؟

- چرا این دختره بد نیگات میکنه؟ تو گلوش گیرم؟

- تو خدای اعتماد به نفسی پسر...ازم خوشش نییاد.

- به ریش پدر جدش خندیده.

از این با مرام بودن های بی ادبانه اش گاهی بسی لذت می بردم.

محمد را باید محمدگونه شناخت.

محمد کف دست نیست.

خوانا نیست.

پیچیده هم نیست.

محمد فقط عجیب محمد است.

- چه خبر؟

- صبح به صبح بشین وردل خالت خبر بگیر...خبراً تو مجلس زنونه است.

شانه بالا انداختم و از کنارش گذشتم و محمد داده بود سالن کنار استخر را بدهند، پی لوازم ورزشی و هرچه اسباب خوشی را فراهم میکنم، و همین بود که این هیکل گنده بک از ریخت نمی افتاد.

قدم هایم راه پله های لابی را گرفت و دو طبقه را چه نیازی به آسانسور؟

در واحدش باز بود و نیامده میتوانستم از پستوهای ذهنم عطر تنش را استشمام کنم.

میدانستم پریایم دوست دارد در نزدیکی شومینه دسته ای کوسن همیشه روی زمین پخش و پلا باشد و در این چند روز محمد به این مدل نظرات من بسی خندیده بود و راه به راه حرصم را درآورده بود و خاله هم دم به دم با حرف های من در مورد پریا اشک به دیده دوانده بود.

روی مبلمان، بلاتکلیف نشستیم و آن دختر شیک پوش فعلاً واحدهای کیان و محمد را ارجحیت داده بود.

پریا که بیاید به رسم خودمان شب نشینی راه می اندازیم.

می نشینیم پی غیبت.

طناز را هم دعوت میکنیم به بزم شبانه و مجبورش میکنیم کلهم عاشقانه هایش با رامین را برایمان تعریف کند.

پریا که بیاید همه چیز درست میشود.

خاله دل شاد میشود.

کیان خیالش تخت.

من دلم آرام.

و محمد...

پریا برای محمد یک دین است.

یک دین به عمه ای که سخت مرد.

پریا که برگردد و شاد باشد محمد انگار دینش را پرداخته.

- دل من هم براش تنگ شده.

- اونو که همه میدونیم.

- اینقدر ضایع؟

- خیلی عاشقی.

- نباید باشم وقتی مال من نیست.

- راستی سلام.

به این تغییر بحثم لبخند زد و دست دور شانه ام انداخت و خیره شومینه گفت : سلام خوشگله.

- مسخرم نکن.

بینی ام را کشید و جیغ من هوا رفت و لباس مشکیش یادم می انداخت که تنها دو روز مانده به چهلم.

- چه خبرتونه شما دوتا؟

کیان لبخندی به این عزیزتر از جان زد و گفت : چه خبرا؟

محمد روی کاناپه بالاتکلیف دیگری نشست و خیره دست گرد شانه ام شد.

محمد - دو روز دیگه چهلمه...برنامه کاری نچین...دادم یه مراسم درخور بگیرن.

آقا حق نداشت از خیال جمعش بابت این مرد؟

کیان نگاهش را داد پی من و من در خودم جمع شدم.

کیان - نمیخوای بری پیش خونوادت؟

محمد - که چی بشه؟

کیان - با زر زر دارم حرف میزنم.

محمد – من هم دارم از زبون اون جوابتو میدم...یه بار دلم سوخت گذاشتم ببریش پیش اون جماعت ، دفعه بعدی تو حساب کتابمون نی.

کیان – عدش که تموم بشه میشه واسه خودش...حق داره هر کاری دلش خواست بکنه...از لحاظ منطقی.

از این اولتیماتوم کیان آمدم لبخندی روی لب بنشانم که محمد خیلی هم راحت گفت : گور پدر منطقی تو یکی...خونواده من همه پیش هم زندگی میکنن...خاله رو گذاشتم بمونه تو اون خونه واسه خاطر اینکه که دلش به مجلس زنونه هاش خوشه...ولی من بعد خوش ندارم برای من منطقی منطقی ردیف کنی.

بی منطقی هم که شاخ و دم نداشت.

کیان – واسه من شاخ نشو.

محمد – خوشم میاد تو راه اومدی.

کیان خندید و سری تکان داد و گفت : راستی این دختره...

محمد – کدوم دختره؟

کیان – همین مهندسه...

محمد – هان...همون که از من خوشش اومده...میخوای بگی تو کفمه?...خودم هم فهمیدم.

کیان – فکر کن یه درصد تو کف تو یکی باشه.

محمد – آخه کی میره تو کف تویی که رو خواجه ها رو سفید کردی؟

ایستادم و رفتم طرف در که محمد گفت : کجا؟

– میخوام برم خونه...مزاحم بحث اعتماد به سفتون نمیخوام بشم.

کیان خندید و محمد گفت : اعتماد به سقف کجا بود دخی?...اینا همش واقعیته...واقعیت.

شیطنتم که گاهی میان سه نفره هامان خودی نشان میداد قد علم کرد و سرعت بخشیدم به قدم هایم و گفتم : خدا یه شفای عاجلی به مخ تو بده...یه دل شادی به ما.

دنبالم کرد و من جیغ زدم و کیان سری به تاسف برایمان تکان داد.

و مرگ آقا انگار تنها همان هفت روز اول کمی درد داشت.

میز شام را برچیده بودم و محمدخان دستور چای صادر کرده بودند و کیان به غرولند های زیرلبی من می خندید و محمد برایم ابرو بالا می نداخت.

سینی را هنوز جلوی خاله سوسن نگرفته بودم که تلفن محمد زنگی خورد و من به آن بلند شدن یهویی محمد خیره ماندم.

تنها یک "بگو" پشت تلفن گفته بود و پالتویش از رخت آویز کنار در کنده شد و تا کیان آمد بگوید "چه شده" محمد از خانه گریخت و انگار کسی قلب خاله ام را چنگ زد که دست به سینه گرفت.

کیان روی مبل نشست و گفت: این چش شد باز؟

خاله سوسن - دلم شور میزنه مادر ، کاش پیش رفته بودی.

کیان پا روی میز گذارد و ریموت تلویزیون به دست گرفت و این خونسردی هایش گاهی عجیب روی من می رفت.

کیان-اون از پس خودش برمیاد.

دلشوره ای نداشتم.

فقط انگار یک چیزهایی میان دلم شسته میشد.

و نمیدانم که چرا یک خوشی هم کنار این ناخوشی بود در دلم.

خاله رفت سر وقت میله های بافتنیش و کیان در همان حالت ریلکسیشن گفت: فردا طنز میاد دنبالت...گفت اون گوشیتو جواب بده.

- داغونه...باید یکی بخرم.

کیان تک خندی زد و گفت : خانوم پولداره دست راست روی سر ما.

لب هایم به لبخندی باز شد و خاله سوسن زیرچشمی به این مهربانی ها نگاه میکرد.

آمدم جیغی پیوند زنم به گوشش که دست روی دهانم آورد و این دست ها صورتم را می پوشاند.

- چه خبرته؟

دست بزرگش را کنار زدم و به زخم ابرویش خیره شدم و دست بردم به زخمش و گفتم:چی شده؟

- به تو چه بچه؟ برو چسب زخم و بتادین وردار بیار اتاقت.

خودم را که به اتاق رسانیدم روی رخت خوابم دراز کشیده بود و این مرد ساکت که می شود یعنی یک چیزهایی اتفاق افتاده که آنقدر مهم است که بایستی به آن در سکوت فکر کرد.

- چی شده؟

کنارش زانو زدم و بتادین روی پنبه ریختم و زخمش را در میان غرولندهایش تمیز کردم.

چسب را که زینت کنار ابرویش کردم گفتم: میگی چی شده یا همین الان برم خاله رو بیدار کنم از زیر زبونت بکشه؟

طرح لبخندی روی صورتش نشست و گوشه روسریم را کشید و کیان به این روسری من همیشه می خندید.

- کم کن روتو واسه من...یه نخ سیگار تو بساطت هست؟...تو ماشین جا گذاشتم.

خودم را به گوشه اتاق رسانیدم و از جیب پالتویم بسته سیگار را بیرون کشیدم و دادم به دستش و گفتم: واسه کسی اتفاقی افتاده؟

- آره.

و پکش به سیگار مثل همیشه نبود.

حرص داشت کمی...

بغض هم...

و بسی نفرت...

- چی شده؟

- یه بار دیگه این سوالو بپرسی قول نمیدم نزنم پس گردنت و با اردنگی پرتت نکنم از اتاق بیرون.

- پررو.

و زیرلب گفتم این اعتراض را.

مگر من جرات داشتم با این بشر خشمناک بی منطق دهان به دهان بگذارم.

- حالا نمیری؟ میخوام بخوابم.

سکوت کرد و من آمدم نخعی به لب برسانم که نخ سیگار میان لبم را چنگ زد و با آتش سیگارش روشنش کرد و به لب رسانید آنرا و گفت: جونشو بالا آوردم.

- چی؟

- مرتیکه به من میگه بیا معامله...اگه نگرفته بودنم که کشته بودمش.

- کی؟

- بهم میگه اون آویزون من شده بود... بهم میگه... پیروز...

فحش بعدیش را کلا از ذهنم پاک کردم بس که ناموسی بود و محمد چاک دهانش را که باز می کند از صدتالات بی سر و پا بدتر میشود.

- محمد...

- کوتاه میاد... کوتاش میارم.

- محمد...

- یه نخ دیگه بده.

مخالفت با این مرد سراپا آتش حتما عاقبت وحشتناکی داشت.

- کیان گفته برا سینت ضرر...

- کیان غلط کرده...

- محمد...

- یه بار دیگه محمد از دهنش درآد با پشت دست میکوبیم تو اون دهنتا...

این مرد با تمام اجناس مونث دنیا هم خوب باشد با من نیست.

بی محلی خرچش کردم و بالش و پتویی زیر بغل زدم تا روی کاناپه های نشیمن حداقل دمی بخوابم که گفت: کدوم گوری میری؟

- اگه نمی خواین با پشت دست بکوبین تو دهنم برم کپه مرگمو بذارم.

خیره ام شد و این مرد تعادل روحی روانیش صفر هم نیست.

لبخندش را باید دقیقا کجای این دل وامانده می گذاشتم؟

- فعلا بگیر بشین عین بچه آدم و اینقدر ور نزن بینم جنبشو داری برات بگم چی شده یا نه.

کافی بود یک چیزی تقریبا شبیه به ساطور دم دستم بود تا دق و دلیم اندکی آرام می گرفت.

کنار در روی زمین نشستیم و او دست زیر سر برد و تقریبا حالتش نیم خیز بود.

- خب؟

- بپا واسه کامران گذاشته بودم... پریا تو خونه تهرون این مرتیکه نی... امروز رفته بود کرج... بچه ها خبر دادن... خوشبو پیدا کردم... درگیر شدیم... میگه پریا رو نمیخواد... حاضره پول بگیره طلاقش بده... تا خورد زدمش... این زخم هم از دستم در رفت... جای پریا رو پیدا کردم... کامران دندون طنخش تیزه... میکشم واسش... پریا تا چند دوز دیگه پیشمونه.

مانده بود در آغوشش بگیرم و آن صورت همیشه ته ریش دارش را غرق بوسه کنم.

- میدونم دلت میخواد الان بغلم کنی... من مشکلی باهاش ندارم.

گفته بودم میخوایم با ساطور روانم را آرام کنم؟

فحشی زیرلب مهمانش کردم و از اتاق زدم بیرون و صدای خنده اش هنوز هم می آمد.

خاله فنجان چای را جلوی محمد روی میز کوبید و محمد خندان گفت: یه باره بگو کوفت بخور خودتو خلاص کن قربونت برم.

کیان هم پنجه در هم گره زده بود و خیره محمد بود و محمد بی حوصله پوفی کشید و گفت: تو چته؟

کیان شانه ای بالا انداخت و سانسونیتش را به دست گرفت و خم شد و گونه خاله را بوسید و روی موهای بیرون زده از روسی مرا هم بوسید و گفت: اونی که فکر میکنی ماییم خودتی جناب... خود خودت.

بی خیال لقمه را در دهانش چپاند و گفت: مگه عادت ندارین؟

خاله سوسن - تا کی عادت کنم؟ تنم بلرزه؟... پسر یه کم سر به راه باش... چرا سرت واسه دعوا درد میکنه؟

محمد - سرم از وقتی واسه دعوا درد گرفت که...

خاله سوسن - گذشته محمد... گذشته... بفهم.

محمد - فهمیدنش راحت مادر من... درکش سخته... حالا میذارى دو لقمه کوفت کنم یا بزخم بیرون؟

خاله سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد و من ماندم و نگاه خیره ام به او.

- چرا بهشون نگفتی؟

- نمیخوام امید الکی داشته باشن.

- پس چرا به من گفتی؟

- امروز اعصاب ندارم طلایی... اعصاب ندارم.

- باشه.

- لب هایم را داده بودم جلو و او خیره ام مانده بود.
- حالا لبها را اینجور نکن...چه زود هم بهش برمی خوره.
- میری دنیالش؟
- اینقدر نری رو مخ ما همه چی حل میشه...قهر نمی کنی خواهشا دو دقیقه اون زبونتو نجنبون.
- ایشی زیر لب مهمانش کردم و بلند شدم و ماگ چای به دست راهی اتاقم شدم برای آماده شدن.
- چقدر این چند سال هوس یک خرید دخترانه داشتم.
- امروز طناز می آمد تا به هوس دل من برسد.
- بوت های ساقدراری که باز هم سلیقه کیان بود را همان جلوی در پوشیدم و محمد تکیه زده به چهارچوب در گفت : کجا شال و کلاه کردی؟
- طناز میاد دنبالم...بریم بیرون.
- ابرویی بالا انداخت و گفت : صبر کن دو دقیقه.
- رفت در اتاقش و دقیقه ای بعد با شالگردنی مشکی رنگ در دستش آمد بیرون و شالگردن را گرد گردنم پیچید و گفت : هوا بیرون سرده...اینم کارت.
- تنها خیره اش بودم و او نگاه در صورتم می چرخاند.
- فردا نمی خواد بیای سر مزار.
- ولی...
- برو...طناز داره زنگ میزنه.
- دکمه درب و داغان ریجکت گوشی را فشردم و گفتم : بابت شال و کارت ممنون...ولی من فردا میام.
- جلوی در که رسیدم و دستی به خواحافظی تکان دادم توانستم طرح لبخند را روی لب هایش ببینم.
- در میان در بستن صدایش را شنیدم.
- کاری داشتی زنگ بزن.
- لبخند آمد روی لبم و این روزها طعم خوب خیلی چیزها را می چشیدم.
- نشسته روی صندلی طناز گاز داد و من فحشش دادم و او خندید و انگار مرگ آقا همان هفت روز اول کمی درد داشت.

- دیگه کم کم دارم فکر میکنم گور پدر مراسم... برم سر خونه زندگیم و هی سرکوفت بابا رو نخورم... میدونی زر زر؟... مشکل مامان بابای من پول نیست... عقده است... یه عمر به جا لذت بردن از زندگی فقط حرص زدن بلد شدن... حتی نامدار هم با همه عوضی بودنش تهش بهتر از اون دوتا است... مامانم یه عمر حرص زد که به چشم بابام بیاد... بابام حرص زد که به چشم بابابزرگ بیاد... دوتا شون حرص زدن که منو قالب محمد کنن... ولی رامین... رامین همه اون چیزیه که از زندگی میخوام... همیشه مه چیزو اونا برام انتخاب کردن... من همیشه سه تار دوست داشتم ولی مجبورم کردن به پیانو... می بینی زر زر؟... الان بهت غبطه میخورم... خیلی راحت شدی... ولی من تا برسم به خونه رامین پیر شدم.

دستش را نرم فشردم و این دختر برایم خواهرانه عزیز بود.

- چه دلت پر بود.

- چون این چند روز نبودی... خاله نبود... تنها بودم میون اون آدم... زر زر چطور اون اول ازت بدم می اومد؟... چطور؟

- اون اول خودم هم از خودم بدم می اومد.

- اگه کیمیا برگرده... اگه طاها برگرده...

- نمیدونم... ولی ترجیح میدم وقتی از یاد یکی میرم تا ته عمر از یادش برم.

جلوی ویترونی ایستاد و پالتویی جلف را نشانه رفت و گفت: کافیه من اینو بخرم... رامین جرش میده.

- حق داره.

- دوباره تو شدی شکل مامانا؟

- خب چیه؟ زشته... بی سلیقه.

خندید و دستم را کشید و مجبورم کرد سه دست پالتویی که نگاهم را خیره کرده بود به تن کنم و کارت هدایی محمد را حسابی خالی کرده بود و من میدانستم شب روی نگاه کردن به محمد را ندارم.

کیسه های خریدم زیاد بود و طنناز گاهی با بغض میگفت این ها حقم از سه سال اسارت در آن خانه باغ است.

می گفت حقم است از آن سال هایی که پای پیرمرد ماندم.

و این روزها کمی دلم برایم پیرمرد تنگ بود.

- برنامهت چیه؟

نگاه از تاریکی شب برگرفتم و دوختم به او.

- نمیدونم.

- میخوای درس بخونی یا کار کنی یا با پولات صفا سیتی راه بندازی؟

- نمیدونم.

- از من میشنوی... برو تو کار شرکت... هیجان داره... میگن اونجا خیلی خیراست... تازشم مواظب شوهر منی دست از پا خطا نکنه.

- من چی بدم آخه؟

- برو خره... خوب نیست اینقدر اعتماد داری به محمد و بقیه... برو خودتو نشون بده... برگشتی که وایسی پا حقت... پس وایسا.

چشم هایم برقی زد و از دوره ای های خاله که بهتر بود.

گرچه میدانستم محمد از خنده دیوارهای خانه را گاز خواهد گرفت و سپس پس گردنی حواله ام میکند و برو بابایی به ریشم می بندد و تهش میگوید بچه بازی که نیست.

شال گردن محمد را راستی راستی صاحب شده بودم.

گرد گردنم انداختمش.

در آینه به این تیپ ساده ولی شیک امروزم خیره شدم و کیان کنارم زد و گفت : پرفکت پرفکتی خوشگله.

لبخندی آمد روی لبم و دلهره به جانم افتاد.

- یههو کتی خانوم...

محمد - از پیش من جم نمی خوری... می تمرگی سرجات... روشنه یا بیندمت به میل و برم؟

اخمی برایش کردم و امروز از آن روزهایی بود که پتانسیل پاچه گیریش شدید بود.

طرف دیگر من روبروی آینه کنسول ایستاد و این دو مرد به تپیشان زیادی اهمیت می دادند.

کیان سوئیچش را برداشت و گفت : خاله تو ماشین منتظرم.

و بالطبع من باید مانند جوجه اردک زشت دنبال این گنده بک بی اخلاق می افتادم دیگر.

سرش را در گوشم کرد و گفت : من مته کیان آدم منتظر موندن نیستم.

و رفت و من هم پا تند کردم و محمد از آن دسته مردهایی می شود که در خیابان همیشه دو قدم جلوتر از همسرانشان در حرکت اند.

روی صندلی که نشستم و کمر بند را بستم گفت : دیشب چرا کارتو گذاشته بودی رو میز اتاقم؟

- خب...میدونم زیاد خرج کردم...یعنی خب...برش می گردونم...به خدا...

- هیش...چارتا انگشتمو نمیخوام تو اون فک خوشگل خرد کنم...اوکی?...میدونم پولداری... میدونم خانوم...ولی...خوش ندارم عین نوکیسه جماعت تو نظرت باشم...حله?... شیرفهمی؟
داد زد و پاچه من را عجیب بالا رفت.

و چه کسی است که نداند محمد وقت هایی که دلش گرفته پاچه مردم را بالا می رود؟

روی صندلی نشستم و طناز بی خیال چشم غره کتی خانوم کنارم جای گرفت و محمد همچنان داشت دستور میداد و مداح با میکروفن دستش ور میرفت و نگاه من گاهی می افتاد به عکس مرد مقتدری که در اولین دیدارمان رعشه به تنم داده بود.

سیاوش که کنار صندلیم ایستاد نگاهش کردم.

همانی بود که هیچ گاه از سر عذاب وجدان پا به اتاق آقا نگذاشت و حالا با آن عینک دودی پلیسش کنارم ایستاده بود و خیره عکس آقا بود.

سیاوش - خوبی؟

و این پسر زیادی خودش را درگیر میکرد...یک عذاب وجدان که این حرف ها را نداشت...من خیلی وقت پیش ها بخشیده بودمش.

- خوبم.

سری تکان داد و آمد طرف دیگرم بنشیند که کیان قل از او نشست و گفت : چه خبر پسر؟

سیاوش عینکش را روی موهایش فیکس کرد و ابرو بالا انداخت و گفت : بی خبری...من میرم پیش مامان.

کیان دست به سینه شد و طناز سرش را خم کرد و گفت : عجیب شدی کیان.

کیان لبخندی زد و گفت : بودم.

طناز شانه به شانه ام کوفت و من لبخندم را خوردم.

مداح که شروع کرد و محمد طرف دیگر کیان نشست کم کم یادم افتاد چهل روز از رفتنش گذشته.

بودنش در زندگیم درد داشت.

نبودنش درد داشت.

این مرد جوانیم را گرفت.

امیر را گرفت.

دنیای شاعرانه ام را گرفت.

جایش پول داد.

جایش مقام داد.

گاهی به خودم میگویم جای من بودن سخت است.

نمیدانم خودم چگونه جای خودم مانده ام.

نمیدانم چرا دلم برای تمام گذشته ام تنگ نمی شود.

نمیدانم چرا به نگاه نامدار کینه نمی ورزم.

حق دارد...

ندارد؟

این مرد که یک عمر عاشق بود و عاشق ماند و عشق از دستش رفت حق نداشت؟

حق نفرت نداشت؟

از من مانده به جای خودم حق نفرت نداشت؟

به والله که داشت.

که حق می دهم به این مرد جذاب و بی عیب و خوش اتیکت.

طاها فقط آقا را عزادار رفتن عزیزدانه اش نکرد...

نامدار را هم دق داد.

در تمام روزهایی که نامدار مرا جای عقده هایش شکنجه داد دقش داد.

اشکی چکاندم و کیان دستمالی به من تعارف کرد و اشک های دیگرم هم چکید.

جمعیت که پراکنده شد هنوز میتوانستم نگاه سنگین خیلی ها را روی خودم حس کنم.

روی منی که خیر میراثم در این خاندان عجیب گوش به گوش رسیده بود.

خاله سوار ماشین شده بود و میدانستم که این هوای سرد پا دردش را بیشتر خواهد کرد.

کنار لندکروز محمد ایستادم و برای طناز دستی تکان دادم.

- با ثروتت در چه حالی خانوم طاهر؟

به قامت بلندش نگاه کردم و سر پایین انداختم.

این مرد تمام باورهای مرا تزلزل می بخشید.

- سلام.

سری تکان داد و عمق نفرت این مرد به من را چه کسی میتوانست تخمین زند؟

- من...می دونین؟...هیچ وقت نشد بگم که...بگم که...

- متاسفی؟

پوزخندی زد و دو دستش را میان موهای خوش حالتش فرو کرد و گفت : حتی تو برام متاسفی...می بینی حتی تو...

عمق تحقیرش جانم را خراشید ولی با این مرد ، من هیچ گاه بد تا نخواهم کرد.

- اونا عاشق هم...

- یه عمر...یه عمر نگفت که نمی خوام...یه عمر مال خودم دونستمش...مال خودم...براش که کادو می خریدم برام کادو

می خرید...هنوز هستن...تو نمی تونی درک کنی...تو نمی تونی...تویی که هم خون اون دزد ناموسی...تویی که هم خون

اون عوضی هستی که همه چیزمو ازم گرفتی...می بینی؟...تو هیچ وقت نمیتونی منو درک کنی.

- می تونم...می تونم.

و سرم را چندین بار تکان دادم و من طاهرا را هیچ گاه اینگونه تصور نکرده بودم.

در نگاه این مرد تصور نکرده بودم.

- عشق که زوری نیست.

- زوری بود و شد نامزدم؟...فکر کردی نمی دونم همه این کاراش قبل رفتن نقشه داداشت بود؟...اون دوتا که ضرر

نکردن...به هم رسیدن عالی...زندگی تو کانادا بابت بورسیه تحصیلی داداشت...میراث عالی برای کیمیا خانوم...حتی تو هم

ضرر نکردی.

و پشت به من چند قدمی رفت.

- نامزد داشتیم...اسمش امیر بود...امیرحسین...دوشش داشتیم...پسرخاله بود...وقتی آقا تهدید کرد آدم می فرسته تا طاهرا

رو بکشن آقاچونم خوف برش داشت...طاهرا رو دوست داشت...ولی منو دوست نداشت...خاله چادر عقد سرم کرد و نشستیم

سر سفره عقد یه پیرمرد...پیرمردی که دوتا از نوه هاش از من بزرگترن...پیرمردی که الان زیر اون همه خاک

خوابیده...روزهای اول سخت بود...هفته های اول زهر بود...ولی بعد کنار اومدم...دیگه کردم...واسه خودم دیگه کردم...
 دیگه کردم که دیگه طاها نیست...طاها من رو گذاشت و رفت...با کیمیا رفت...رفت پی آرزوهایی که من هیچ وقت
 جزوشون نبودم...دیگه کردم که دیگه امیر تو زندگیم نیست...دیگه کردم که زن یه پیرمردم...دیگه کردم که تو اون
 خونه باید مثل کلفتا باشم...دیگه کردم که باید زندونی باشم...دیگه کردم که طاها برنمی گرده...پی من برنمی گرده...پی
 خواهرش بر نمی گرده...دیگه کردم...می فهمی؟...دیگه کردم...حالا شما دیگه کن...به خودت دیگه کن... که کیمیا
 دوست نداشت...که اگه داشت به حرمت اون همه عشقت پات وایمیساد...دیگه کن که کیمیا رفته...فرار کرده...که عاشق
 استاد دانشگاهش شده و رفته...رفته تا اونور با خیال راحت ازدواج کنه...بدون یه لحظه فکر به شما...دیگه کن...عادت
 کن...مثل من...مثل من بیست ساله ای که بیوه ام...دیگه کن...رفته...به درک که رفته...اینو دیگه کن...به درک که
 رفته...

و انگار حرف های دلم بود.

به درک رفتن آن دو.

آن دویی که یک لجزله جز خودشان به کسی نیندیشیدند.

این سه سال و اندی با همه جنگیدم.

برادرم را محق دانستم.

کیمیا را عاشق.

ولی این مرد محق تر بود.

عاشق تر بود.

به والله که بود.

رفت و صدای محمد شوکه ام کرد.

- سخنرانی غرابی بود.

طعنه کلامش را به چه انگارم؟

روی صندلی جاگیر شدم و همه می رفتند به رستورانی که محمد رزرو کرده بود.

سرعتش بالا بود و آنقدر اخم هایش در هم که جرات اعتراض نداشته باشم.

- امیرحسین؟

من به کیان همه چیز را گفته بودم چون محرم تر بود...چون به نقل قول شوخی هایش جای مادرش بودم.

- برای خیلی وقت پیشه.
- و اصلا چه نیازی بود که من برای این مرد غول تشن همه چیز را توضیح دهم؟
- پس چرا دست دست میکنی؟ چرا نمیری پیشش؟
- حرف هایش بوی تمسخر داشت...نه بوی شالگردن گرد گردنم را.
- چون سه سال پیش همه چی تموم شد.
- شاید هم مزه پول رفته زیر دندونت.
- دلهم گرفت و هوا خفه شد و چرا یادم نبود این مرد می تواند کنار بهترین بودن هایش بدترین هم باشد؟
- واسه تو شوخی بودیم ما خیلی تلخه سرنوشتیم
- با تکه های گوشت درون بشقابم بازی می کردم که دستی تکه ای دیگر جوجه کباب درون بشقابم گذاشت و من بشقاب را عقب راندم و بی نگاه به آن کوه غرور راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم.
- دست هایم را بی هدف می شستم که طناز را از آینه دیدم.
- چی شده؟
- هیچی.
- من بزرگت کردم...می گم چی شده؟
- اعصابم خرده...می خوام برم خونه...خسته شدم.
- بغض داری؟
- نمی دونم.
- گریه کن.
- نمی تونم.
- دیوونه.
- هستم.
- چت شده تو؟
- نامدار کیمیا رو خیلی دوست داشت ، مگه نه؟

- خیلی...ولی همه می دونستیم کیمیا دلش با نامدار نیست...به رو خودمون نیاوردیم...شاید اگه من هم جای کیمیا بودم فرار میکردم.
- طاها عالی بود...مخ فیزیک...با مدرک فوق لیسانس استاد یکی از بهترین دانشگاهای ایران...خواننده...عشق موسیقی...خوش تیپ...جذاب...ولی نامدار هم کم از طاها نداشت.
- اگه محمد نمی گفت مرد ازدواج نیست من هم الان مجبور بودم نامزدش باشم...در حالیکه خیلیا همین بیرون آرزوشونه محمد نگاشون کنه...ولی من نمی خواستمش...کار دله طلا.
- درکش واسه من سخته...من واسه داداشم پا گذاشتم رو دلم...ولی اون نداشت.
- امروز چته؟
- اونا حتما خیردارن از مرگ آقا...پس چرا نمیان؟...چهل روز گذشته...حق آقا نبود...آقایی که کیمیاشو این همه دوست داشت...نباید بیاد سر قبر یه فاتحه بخونه.
- زر زر...
- چرا همه از من انتظار دارن خوب باشم؟...من از آدمای اون بیرون بدم میاد...همونایی که فکر میکنن واسه خاطر پول آقا زنش شدم...بدم میاد وقتی نگام میکنن...بدم میاد بهم تهمت میزنن...طناز من از همشون بدم میاد.
- قربونت برم...تو ما رو داری.
- رامین هم حتما از من بدش میاد.
- کی گفته؟ رامین اونقدر برات احترام قائله که...
- رفیق نامداره...مگه میشه آدم از کسی که باعث عذاب رفیقشه خوشش بیاد؟
- زر زر...
- میخوام برم...میرم.
- کجا؟
- پیش خانوم...پیش خاله...نمیرم پیش امیر...نه...امیر دیگه مال من نی.
- خل شدی؟...خاله سوسن دق میکنه.
- گاهی میام بهش سر میزنم.
- دیوونه ای به خدا...اونا همونایی که نشوندن پای سفره عقد یه پیرمرد.

- ولی خونادمن.

- خونواده اونیه که دوست داشته باشه.

- پس من بی خونواده ام...هیشکی دوسم نداره.

- دیوونه...

و تنم را میان آغوشش فشرد.

- تو برای ما یه دنیا ارزش داری.

هیچ نگفتم و من میروم...نه مثل رفتن های دیگر...با قدرت میروم...با مزه پول رفته زیر دندانم میروم.

به جای اینکه با محمد همراه شوم خودم را برای خاله لوس کرده بودم و در ماشین کیان نشسته بودم و کیان با چشم و ابرو پرسید چه شده و من از سر بی تفاوتی شانه بالا انداختم.

خاله چادرش را تا زد و من لبه تختش نشسته بودم.

- چیه دو ساعته داری بر و بر منو نگاه میکنی؟

- میخوام برم خونه.

- کدوم خونه؟

- پیش خانوم.

- که چی بشه؟

- نگن بی معرفتم.

- بی معرفت نیستی...اونایا باید خبر بگیرن...خبر مرگ زرنگار بزرگ تو ایران پیچیده دختر...اونایا باید خبر بگیرن.

- ولی میخوام برم.

- چی شده باز؟

- دلتم تنگ شده.

- برای آدمایی که...

- شما دیگه نگو.

- چی نگم وقتی دونه به دونه اشکاتو دیدم؟... حسرتاتو دیدم؟... تو جونمی طلا... میدونی؟... جون منی مادر... خدا بچمو ازم گرفت جاش چهارتا داد... تو عزیز کردشونی.

- میخوام یه کم با خودم خلوت کنم.

- کسی چیزی گفته باز؟

- حرف مردم که تمومی نداره... فقط این چند وقت زیاد یادم میاد که خیلی چیزا تو زندگیم عوض شده... میخوام با خودم کنار بیام... یه عمر با همه کنار اومدم... یه کم باید با خودم کنار بیام.

- پس زود برگرد.

- من کفتر جلدتم... از در بیرونم کنی از پنجره میام سراغت.

روی موهایم را بوسید و این زن تا به کی باید بلاکش ما چهار فرزندش باشد؟

خاله تایی به لباس افتاده روی تخت زد و درون ساکم جایش داد.

- هوا سرده مادر.

- قربونت برم مواظب خودمم.

- نیستی... سر به هواتر از تو خودتی.

- اوا خاله...

- دروغ میگم مگه... سالی کم کم دوبار سرماخوردگی چندهفته ای رو ساخته.

- خوب آمار داریا.

لبخندش را خورد و من گفتم: فقط بی زحمت این دوتا نفهمن کجا رفتم که یهو غیرت برشون نداره.

- میگی به پسرانم دروغ بگم؟

- نه که تا حالا نگفتی.

- بلا شدیا.

- بودم.

ساک را فرستادم زیر تخت و از اتاق بیرون زدم و به محمد نگاه هم نکردم و مشغول درست کردن سالاد شدم.

دستی خیاری از ظرف برداشت و این دست های بزرگ مختص محمد است دیگر.

و من نگاهش هم نکردم.

خاله سوسن - ناخونک نزن بچه.

محمد - بچه رو خوب اومدی.

و صدای ماچ آبدارش تا گوش من هم رسید.

خاله سوسن - خدا ذلیلت نکنه بچه...دلم به هم خورد.

محمد - وا سوسن جون...دلت میاد؟...دختر آرزشونه از اینا.

خاله سوسن - بترکه چشم اون دخترای بی حیا که این چیزا آرزوشون نباشه.

صدای قهقهه کیان قبل از خودش رسید.

و بعد هم صدای ماچ آبدارش.

محمد در این چندسال هم خانگی با این پسر خوب تاثیراتش را گذاشته بود.

روی موهای من هم بوسیده شد و من هم لبخندی مهمان کردم کیان را.

کیان - خوشگل ما چگونه؟

- هی بدک نیستم.

کیان - خوب هم نستی.

- من خوب نیستم...خیلی خوبم.

سنگینی نگاه محمد کمر خم میکرد همیشه.

زنگ خوردن تلفنش به بیرون کشاندش و باز هم جت وارانه از خانه گریخت و دل من آشوب شد.

خاله سوسن - چش شد باز این؟

کیان - از وقتی اومدیم ایران جنی شده.

زیر خنده زدم و او موهای بیرون زده از روسریم را به هم ریخت.

خاله که برای قرائت قرآنش از آشپزخانه بیرون رفت کیان گفت : نامدار چی می گفت امروز؟

- هیچی.

- هیچی و ظهر تا حالا دپرسی؟

- دپرس نیستم.

- زر زر...

- نیستم...خوبم...فقط دلهم گرفته.

- این دل گرفتگی منشائش چیه؟

- چهل روز گذشته.

- گذشته...آره...خاک هم سرده...هفت روز اول درد داره.

- کیان.

- دروغ میگم؟...همه می دونیم بابام قرار نبود بمونه...تو دردت یه چی دیگه است.

- دردم بی دردی.

و از جا بلند شدم و خودم را با کتلت های در حال سرخ شدن درگیر کردم.

محمد هنوز هم بازنگشته بود.

مهم بود مگر؟

زیپ ساکم را بستم و از اتاق بیرون رفتم و خاله گفت : نرو مادر...این دوتا رو نداز تو جون من.

- قربونت برم من کیان که آقاست...محمد هم دو دقیقه آتیشی میشه بعد آتیشش می خوابه...خیالت تخت.

- معلوم نی دیشب تا حالا کدوم گوری رفته.

خم شدم و لپش را بوسیدم و زنگ در که خورد فهمیدم تا کسی سر رسیده است.

قرآنی که خاله برایم گرفته بود را بوسیدم و خاله پیشانیم را بوسید و گفت : از خودت بهم خبر بده مادر...نری حاجی حاجی مکه.

- چشم.

تا دم در آمد و من آمدم دست به دستگیره در برسانم که در بزرگ خانه باز شد و نگاهم به چراغ بالای در افتاد.

پیچیدن لندکروز به داخل خانه سرم را پایین انداخت و به خودم سرعت دادم برای رفتن.

دستم به دستگیره در رسید که صدایی خشکم کرد.

ساک از دستم افتاد.

نگاهم ناباور چرخید.

خاله مسیر دیدم را بسته بود.

روی سنگ فرش حیاط قدم برداشتم.

خواب و بیدارم را دقیق یادم نیست.

خاله حق حق می کرد و قربان صدقه می رفت و میان این همه گاهی هم گله.

نگاهم را دام به باند روی پیشانیش.

لب های زخمیش.

صورت کیودش.

چشم های بی فروغش.

و...

هنوز نفس میکشید.

بالتر از این؟

خاله گذاشت تنش را سفت در آغوش بکشم.

نالاه کرد.

درد داشت.

اشکم چکید.

برای زخم هایش.

برای ناله هایش.

برای حق هقش.

برای چنگ انداختنش به پهلویم از سر بی پناهی.

ساکت بود و هیچ نمی گفت.

خاله سوسن رفته بود نماز شکرش را بخواند.

محمد را هم که کلا نادیده می گرفتمش.

روبرویش نشستم و او نگاهم کرد و اشک به دیده اش نشست.

- چرا گریه؟

- زر زر چه کردم با همه؟

- کمی خیریت.

- خوبه که دلداریم نمیدی.

- چه کرده با تو؟

- یه عمر آرزوم بود از اون خونه برم... که سربار نباشم... به اولین طناب به دستم رسیده چنگ زدم و نفهمیدم این طناب داره پاره میشه.

- تموم شده.

- فکر کردی اون آشغال دست از سر من برمی داره؟

- کاری میکنیم برداره.

- من حتی مراسم دایی نبودم.

- بمیرم برات.

- از همون هفته اول عین دیوونه ها افتاد به جونم... روانیه زر زر... روانی... بردم جایی که دست هیشکی بهم نرسه... باورم نمی شد محمد پیدام کنه... دیشب اگه محمد نرسیده بود کشته بودم.

و صدای محمد خلوتمان را به هم زد.

محمد - می کشمش... تو خیالت تخت.

و نگاهش روی من ماند.

عصبیت های نگاهش را نمی دانستم از چه بابت است؟

صدای کوبیدن در نشان از یک هیجان غریب داشت.

خاله با آن پادردش از اتاق بیرون دوید و نگاه من به کیان ناباور و چشم های خون گرفته اش افتاد.

تجربه ثابت کرده بود جماعت زرنگار حتی بامنطق ترینشان بی منطق ترین هستند.

نگاهش که به پریا افتاد شوکه شد.

نگاهش هنوز هم خون داشت.

دست هایش مشت بود.

و این مرد کمی پتانسیل قتل داشت.

محمد کشاندش درون اتاق و او نگاه از پریا بر نمی داشت و پریا بی خیال بود باز.

- بریم استراحت کن.

روی تخت دراز کشید و دست دراز کرد و به عادت گذشته من هم کنارس دراز کشیدم و دست در گردن هم انداختیم و او گفت که...

- دلم برات تنگ شده بود.

- من هم.

- تو این چند وقت اذیتت کردن مگه نه؟

- حالا اینجا جام خوبه.

- داشتی کجا می رفتی؟

- فعلا هستم در خدمتون.

- زر زر نریا.. تازه پیدات کردم.

- مگه خرم برم؟

سرش را در سینه ام پنهان کرد و صدای هق هق های ریزش به گوش می رسید.

- گریه نکن پریا... گریه نکن.

- زر زر...

و باز هم هق هق های دلخراشش.

روزهای اول از نام طلا که بدم می آمد و انزجار می گرفتم از هر بار خطابش... او بود که زرپری خواندم... زر زر گفتم... و عادت شد برای همه... همه جز محمد.

خاله که به اتاق آمد و اشاره کرد بیرون روم به اجبار راهی نشیمن شدم.

تم را به کانپه کوبیدم و کیان عصبی کنارم نشست.

کیان - حالش چگونه؟

- داغونه.

محمد ساکت بود و این سکوتش نشانه های زیاد خوبی نداشت.

کیان راهی حیاط شد.

حق داشت.

دلبرش در بدترین حالت بود.

خواستم برخیزم که صدای پرتحکم محمد سرجا میخم کرد.

- بتمرگ سرجات.

شوکه نگاهش کردم و او خودش را جلو کشید و چانه ام را در مشت فشرد و گفت: خوش دارم بگی قضیه اون ساک و

تاکیسی چیه؟

- به خودم مربوطه.

و ابرو بالا انداختم و چانه کنار کشیدم که راهی به جایی نرد.

- پس دم درآوردی.

نگاهش کردم و اخم های او در هم تر رفت.

- طلایی دارم اتمام حجت میکنم...یه بار دیگه...یه بار دیگه بنخواستی سرخود...

- زندگی من به تو یکی ذره ای مربوط نیست.

- چه مرگته تو دو روزه؟

- مگه نگفتی برم؟ برگردم پیش خونوادم؟...داختم می رفتی...فقط اومدن پریا برنامه عقب انداخته.

پوزخندی زد و لب هایش را کنار گوشم نگه داشت و نفس های گرمش روسریم را تکان داد.

- یه چیزو همیشه آویزه گوشت کن...تو تا ابد برای زرنگاری.

می دونم که دیگه مردم مرگ من موقتی نیست

پریا بی اشتها بود و دردش به جانمان می ریخت.

محمد مثل همیشه ریلکس ترین آدم جمع بود و انگار باید یکی حالی اش می کرد کمی مراعات کن مرد.

پریا قاشقی به دهان برد و کیان لیوان آب را یک ضرب بالا رفت و من زیرچشمی براندازش کردم.

خیره زخم های صورت پریا بود.

از سر میز بلند شدم و خاله سوسن گفت : کجا؟...چیزی که نخوردی.

محمد - از دروغ پره خاله...سیره بچمون.

پوزخندی به آن همه محق بودن زدم و خاله گفت : دروغی در کار نبوده...من خبر داشتم.

محمد - خوشم میاد خوب با دخترات دست به یکی میکنی.

خاله سوسن - تو چته؟

یکی همین را حالی حضرت آقا کند.

انگار وهم برش داشته صاحب تمامی مایملک آقا شده.

والا...

پریا - زر زر بریم بخوابیم؟

و این خوابیدن ما همان حرف زدن بود.

دلش پر بود.

سر روی یک بالش گذاردیم و خیره هم شدیم و او گفت : یه آرایشگاه برو.

- با هم میریم.

- مادرشوهرم روز اول بهم گفت...گفت...گفت...کلامو بندازم عرش که پسرش راضی شده من یتیمو بگیره.

- بیا بهش فکر نکنیم.

- به چی فکر کنیم؟

- مثلاً...خبر ارثت بهت رسیده؟

- این زخما واسه خاطر همین ارثه دیگه.

- محمد بلده...اگه نجاتت داده به بقیش هم فکر کرده.

- خیلی بهش اعتماد داری؟
- بی شعور هست ولی اعتمادو دارم.
- دلش صافه.
- ولی بی شعوره.
- چی شده مگه؟
- زبون تلخشو نمی شناسی؟
- خندید و من گونه اش را نرم بوسیدم.
- از بقیه جه خبر؟
- دیروز دیدمشون...طناز خوبه ولی نادر و کتی خانوم...
- دارن جز میزنن.
- هی بگی نگی.
- تونستی دایی رو ببخشی؟
- اون هم حق داشت.
- نداشت...جوونی تو خیلی بیشتر می ارزه...آرزوهات خیلی بیشتر می ارزه...تو خیلی بچه ای زر زر.
- پریا بی خیال.
- کیان چشه؟
- چشه؟...نمیدونم...تو میدونی؟
- چشم هایش را بست و این دختر کنایه حالیش نیست.
- خونت خیلی خوشگل میشه.
- دیوونه ای؟...من از دست اون عوضی آب خوش قرار نیست از گلوم پایین بره اون وقت تو فکر خونه ای؟
- می شود.
- یه چی بگم؟
- بگو.

- بهش فکر نکن دیگه...مئه من...سه سال بهش فکر نکردم و تموم شد...تو هم فکر نکن.
- زر زر بین من و تو خیلی فرقه...تو کلا ذاتت بخشنده است.
- داری سختش میکنی...محمد خیلی بذاره زن اون عوضی بمونی تهش یه ماهه.
- اون عوضی هم کسی نیست که بذاره من راحت باشم.
- محدودست کم گرفتی به خدا.
- زر زر من می ترسم.
- چون خری.
- زر زر من نمیخوام برگردم پیش اون عوضی...نمیخوام...متنفرم ازش.
- تو مارو داری...خدا رو داری...حالیته؟
- پیشانیس را تکیه داد به گردنم و من حس راحتی داشتم امشب.

خانه آقا که بودم همان اوایلی که هیچکس جز خاله سوسن و پریا با من اهل مدارا نبود یاد گرفتم که باید روی خواسته های دلم پا بگذارم.

پریا ولی مثل من نبود.

خواسته های دلش را میخواست.

حتی به زور..

به جبر...

با چنگ و دندان نشان دادن...

حق داشت آقا که گاهی صدایش میزد گربه کوچولو.

ولی حالا...

که من از لای در به هیکل مچاله اش میان آغوش خاله خیره ام گربه کوچولویی در نظرم پدید نمی آید.

شده است کفتر باران خورده و غریب مانده در راه.

شده است من...

من آن اوایل...

من از اینجا مانده و از آنجا رانده...

صدای حق هایش به حق انداختم.

گریه می کنم به احترام تو ، گریه می کنم به خاطر خودم

صدای لالایی خاله به گوش می رسید و روزهایی که من هم به حد مرگ کتک می خوردم همین لالایی دوا می شد.

داره دلتنگی کلافم می کنه ، مته آسمون میخوام گریه کنم

دست کسی روی شانه ام نشست و نگاه اشکیم را تا صورت درهم کیان بالا آوردم و سر به سینه اش چسباندم و این پسر برای من جای خیلی ها را پر کرد.

داره دلتنگی کلافم می کنه ، مته آسمون میخوام گریه کنم

کنار گوشم گفت : تو چته؟

- داغونه کیان.

- برو بخواب دختر خوب...خودت غصه زیاد داری دیگه غصه ماها رو نخور.

- چرا اینقدر ساکت شدی؟

- برو بخواب.

- دکم میکنی؟

- دقیقا.

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم و او لحظه آخر گونه ام را نرم بوسید و گفت : مامان کوچولوی خوشگلی هستی.

خنده ام می گیرد از حرفش.

و فقط طاها می توانست این گونه لبخند به لبم بنشانند.

نه میدونی چه زجری داره دوریت ، نه می فهمی با چه زجری می میرم

طناز یک نگاه از همان مدل های چپکی نثار آن خانم طراح خوش پوش کرد و می دانستم دارد جان می کند که ایشی جانانه مهمانمان نکند.

پریا لبخندش را می خورد و چرخ میزند در خانه اش میزد.

کنارش ایستادم و گفتم : قشنگه؟

پریا - همونیه که همیشه می خواستم.

- ما اینیم دیگه.

طناز - زر زر حالا چرا بین این همه مهندس این دختره رو انتخاب کرده محمد؟

پریا - محمدمو نمی شناسی؟...هرچی طرف ظریف تر بهتر...حالا همچین بد هم نیست.

و این دو هفته ماندن در خانه خاله سوسن روحیه اش را بهتر کرده بود.

طناز روی یکی از کاناپه های بنفش رنگ لم داد و گفت : حالا برنامتون چی هست؟

پریا - میخوام برگردم دانشگاه...یه ترم مرخصی گرفته بودم...ببینم میشه کاری کرد؟

طناز - تو چی؟

شانه بالا انداختم و طناز گفت : این همه پول بهت رسیده...میخواهی خاکشون کنی؟

- نه خب...ولی...

طناز - فعلا برو تو کار گواهینامه گرفتن.

پریا هم لبخندی زد و گفت : موافقم.

- تصدیق بگیرم که چی بشه؟

طناز - تو تشییع جنازه من بشینی پشت فرمون نعش کش...خریا...دارم میگم از پولت استفاده کن...یه ماشین مامان بنداز

زیرپات...برو پیش اردوان...بذار اون خم و چم کارو نشونت بده...اینکه خودتو کشیدی کنار به بابای من و محمد زیادی

میدون میده.

شانه بالا انداختم و بد فکری هم نبود.

یک ماشین مامان...

سرک کشیدن در کارهای شرکت...

روی مخ محمد تاتی رفتن...

به دلم بد می نشست.

خدا از پریا و طناز نگذرد که مرا باز به فکر آقا انداخته بودند.

نامه مهر و موم شده آقا بعد از این همه وقت باز شده بود و مچاله.

حرف های آقا درد داشت.

زیادی درد داشت.

اینکه کیمیا برایش یادگار بود و عزیزجان درد داشت.

اینکه برادرم عزیزجانم را از او ربوده بود درد داشت.

اینکه در خانه آقا جان وقتی نگاهش به من افتاده بود انگار برگشته بود به روزگار قدیم درد داشت.

اینکه نامم طلا بود و یادآور عشق آقا درد داشت.

رنگ تیره چشم هایم بیشتر درد داشت.

حضوری را کنارم حس کردم و دست هایم را گرد تن یخ زده ام پیچیدم.

کت گرمی به تنم نشست و من هنوز هم خیره تاریکی بودم.

- این چیه؟

- نامه آقا.

- چرا به هم ریختی؟

- میدونی کیان؟

- چیو؟

- بابام که مامانم ول کرد و رفت ازش متنفر شدم... مامانم که مرد بیشتر... بابای خوبی داشتی کیان... تا آخرین لحظه

عمرش عاشق مامانم بود... منو آورد جلو چشمش که جوونیای زنش زنده باشه... بابات خیلی مرد بود کیان... خیلی.

دست گرد شانه ام انداخت و من سر به شانه اش تکیه دادم.

- میدونی مامانم اوایل عاشق بابام نبوده؟... ولی بابام به زور میشونتش پای سفره عقد... مامان کم کم عاشق بابا شد.

- چه قشنگ.

- بابا داغونت کرد... ببخشش.

- من از بابات دل چرکین نیستم... شاید همه چی تقصیر بابای خودمه... آگه نمی رفت... آگه ما رو ول نمیکرد... آگه مامان نمی مرد... آگه طاها مخ فیزیک نبود... خواننده نبود... جذاب نبود ... کیمای عاشقش نمی شد... با هم فرار نمی کردن... آگه... خیلی آگه هست... میدونی?... بابای تو تو دادگاه ذهن من از همه بی تقصیرتره... بی آزارتره... خیالت تخت کیان.

- امروز بهتون خوش گذشت؟

- آره... به پریا خوش گذشت.

- شیطون نشو.

- میتونم... میشم.

خندید و گفت : میدونم آدم آشغالیم و چشم به ناموس یکی دیگه دارم... ولی... کاش برسه اون روزی که مال منه.

- پس عاشقی رو از بابات یاد گرفتی.

- شاید.

- یه کم قلدر باشی بهش میرسی.

خندید و من کت اهداییش را روی شانه های خودش گذاردم و نامه را از روی زمین چنگ زدم و رفتم تا دمی آرام بگیرم.

آرنج های دو دستم را به زانو تکیه دادم و به جلو متمایل شدم و ابرو بالا انداختم و جناب اردوان گفت : تعجب نکن... این چیزیه که زرگار از تو انتظار داشت... اون می خواست تو فقط به خودت متکی باشی... میفهمی منظورمو؟

- من هم دقیقا همینو میخوام... ولی چجوری?... من که هیچی حالیم نی.

- یه شرکت تجاریه... از شیر مرغ تا جون آدمیزادو صادر میکنن اینور اونور... دو روز اونجا باشی خم و چم کار دستت میاد.

- اما...

- دخترم...

گوشت می شد و به تن می چسبید این دخترم.

- اما اونا عمرا منو جدی بگیرن... مگه شما محمدمو نمی شناسین?... نامدارخان... نادرخان... هیچکدوم قرار نیست منو جدی بگیرن.

- مطمئنا همه یکی از بزرگترین سهامدارای شرکتو جدی میگیرن... فقط یه کم جدیت لازمه... راستی با نظر دوستات هم موافقم که بری راندگی یاد بگیری... به دردت میخوره... تو الان یه زندگی مجزا داری.

- شما دارین شبیه روانشناسا حرف میزنین.

- بده؟

- نه... فقط من آدمی نیستم که بتونم...

- میتونی... به من اعتماد کن... قرار نیست تنهات بذارم.

- ممنون... یه دنیا ممنون.

- تصدیقتو که گرفتی... میبرمت یه نمایشگاه خوب.

ابرو بالا انداختم و جناب اردوان همیشه به من به دیده دخترش نگریست.

لباس ها را درون کمد چیدم و صدای حرف زدن از میان سالن خانه ام به گوش رسید و خانم طراح به دیدنم ابرو بالا داد و من لبخندی موزمار زدم.

محمد رد نگاه خانم را گرفت و به من رسید و من گفتم: مشکلی هست؟

محمد - نه... فکر می کردم واحد پریایی.

- طناز داره کمکش میکنه... اومدم یه سر و سامونی به خونم بدم فعلا.

شوکه بودن خانم نیرو به تنم می بخشید.

- این واحد برای شماست؟

محمد این بار اخم به هم دواند و گفت: مشکلی هست خانوم؟

- نه خب... من فکر کردم ایشون منشیتونن یا...

کلفت...

راحت باش جان دل...

ما عادتمان است این خرد شدن ها...

محمد جدی شده بود و از آن لبخند ژوکوندش به آن دختر دست برداشته بود.

محمد - ایشون خودشون نیازمند منشین.

تکیه ام را دادم به چهارچوب در و گفتم: میشه تنها باشم؟

خانم که حسابی بهشان برخورد.

محمد هم چشم غره ای مهمانم کرد.

و رفتند.

آمدم راحت شوم از بند و بساط این تیپ که زنگ واحد خورد و من بی حوصله در را به روی طناز و پریا باز کردم و توپیدم به طناز که...

- دختر مگه تو زندگی نداری بیست و چهار ساعت اینجا پلاسی؟

طناز کناری پرتم کرد و میان خانه ام ایستاد و گفت : محمد خوب خرجتون کرده.

- باهاش حساب می کنم.

پریا - بشین اینجا تا محمد بذاره حساب کنی.

طناز - پریا تو دیگه چرا ؟ تو که محمدمو خوب میشناسی و میدونی عاشق حساب و کتاب با دختر جماعته.

مشتی به شکمش کوبیدم و راهی آشپزخانه شدم و در خرید صبحمان یخچال ها را تا خرخره پر کرده بودیم.

- چی می خورین؟

پریا - بیا بتمرگ...حرف داریم باهات.

ماگ های چای را جلویشان گذاشتم و پریا گفت : اردوان چی گفت بهت؟

- همون حرفای شما.

پریا - خوبه...من و تو دیگه باید فقط به خودمون متکی باشیم...اصلا این دوتا واحدو می فروختیم می رفتیم یه گوشه

دیگه واسه خودمون بهتر بود...این دوتا وهم برشون نمی داشت که می تونن آقا بالاسری واسمون راه بندازن.

- پریا...بد نشو...کیان عالیه...منطقیه...محمد هم...خب این یکی زیاده...حل نشده است...ولی میشه یه کاریش کرد.

طناز - راست میگه این بچه.

کفرم بالا می آمد که به خاطر دو یا سه سال کوچکتتر بودن بچه می خواندند.

- بچه عمته.

پریا خندید به این حساسیت من و من گفتم : روز دادگاه کیه؟

لبخند پریا جمع شد و روی کاناپه ناز بنفش رنگ دراز شد و گفت : سه روز دیگه.

طناز هم خودش را کنار او جا داد و گفت : راحت میشی.

و نگاه پریا به سقف خانه بود.

چقدر بگذره تا فراموش شی...چقدر خام بشم از سرت بپریم

استاد رانندگی از من حسابی راضی بود و من زبانم قفل و بندی بس اساسی داشت در باره آن چندباری که طاها به من یاد داد خم و چم رانندگی را.

جلوی دادگاه به ماشینی تکیه داده بودم و منتظر بودم.

از سر آموزش رانندگی تا اینجا آمده بودم تا بدانم چه خواهد شد.

قامت بلند و غول پیکر محمد را که دیدم طرفش گام برداشتم و نگاهم با اخم به کامرانی افتاد که آن سوتر انگار در پی نقشه ای بود.

- محمد.

پریا زودتر متوجهم شد و پا روی پله گذاشت و کامران تنه ای مهمانش کرد و پریا آمد بها صورت بیاید زمین که محمد بازویش را چسبید و فحشی به کامران داد.

کنارشان ایستادم و رو به پریا گفتم : خوبی؟

لبخندی پر حرص زد و نگاه به کامران انداخت و گفت : عالیم.

کامران - نمیذارم آب خوش از گлот پایین بره.

طناز - آدم این کارا نیستی.

محمد - فقط یه بار دیگه...دارم تذکر میدم یه بار دیگه...دور و بر خانواده من پیدات بشه...اشهدتو باید بخونی.

و محمد که پریا را کشاند طرف ماشینش جوجه اردک وارانہ پیشان دویدم.

- چی شد؟

پریا - حله.

ابرویی بالا انداختم و سوار شدم و محمد گفت : تو اینجا چه غلطی می کردی؟

پریا - چی کار به این داری؟

محمد - معلوم نی صبح به صبح کجا میره؟...کجا بودی تا حالا؟...تو اصلا چرا گوشیت همیشه خاموشه؟

خیلی هم ریلکس سرم را از شکاف دو صندلی جلو بردم و خیره نیمرخ محمد خان گفتم : مزاحم زیاد دارم.

منظورم را گرفت.

محمد نبود اگر حرف های منظوردار را بی منظور برداشت میکرد.

انگشت هایش که به پیشانیم کوبیده شد کفرم بالا آمد و پریا کمی خندید و انگار باری از روی دوش هایش برداشته بودند.

بی شخصیتی که زیرلب گفتم ، کج خندی به لب آقا چسباند و از آینه خیره نگاهم کرد و این مردک خودش را زیادی محق می دانست.

محمد – کیان تا آخر ماه میخواد یه مهمونی برگزار کنه...تو سالن طبقه پایین...کمکش کنین...من وقت ندارم.

پریا – به چه مناسبت اون وقت؟

محمد – بچه های بیمارستانشو میخواد دعوت کنه.

پریا – به ما چه اون وقت؟

نیشگونی پریا را از همان پشت ماشین مهمان کردم و گفتم : خیالش راحت باشه...همه چی با من.

محمد – من نمی دونم چه اصراریه تو فسقله بچه چپ و راست خودتو داخل آدم حساب می کنی...بچه بازی که نی.

دست به سینه شدم و اخم هایم به هم پیوند خورد و این مرد انگار یادش نیست عملا کار یک خانه باغ روی دوش های من بود.

پریا – شوخی میکنی محمد؟...طلا پتانسیل اینو داره که بهترین رستوران شهرو راه بندازه با مهمونای ویژه.

از این تعریف سر کیف آمدم و محمد از آینه باز نگاهم کرد.

پریا – کیمیا برنگشته؟

و نگاه من چسبید به شیشه کنارم و هوا این روزها چقدر گرفته است.

محمد – هیچ خبری ندارم...کیان گفته بی خیالش بشیم.

انگار بی خیال آدم های دیگر هم می شدند.

بی خیالی فقط حق من نبود.

یه وقتایی یه جاهایی آدم چیزی نمی دونه...همیشه قصه رفتن نیست یه جایی خوبه برگردی

خاله سوسن رفته بود مشهد و پریا را هم با خود همراه کرده بود و پریا از این روزهای تجرد حسابی کیفور بود و من خودم سرباز زدم از این سفر.

گذاشتم کمی خلوت مادرانه دخترانه داشته باشند این دختر و مادر از خون به هم نزدیک تر.

کیان هم بهتر شده بود... از آن پيله تنهایی بیرون آمده بود و پریا همچنان آن بدبخت را یک پولدارزاده بی غم می دانست. به جلسات آخر رانندگیم نزدیک می شدم و جناب اردوان برایم از وظایفم می گفت.

می گفت می توانم مدیر که نه ولی معاون محمد باشم.

می گفت می توانم هرچه می خواهم داشته باشم.

و گاهی در حرف هایش از خودش میگفت.

از دختر جوان مرگش..

دختری که در شب عروسیش با داماد عاشقش به ته دره پرت شدند و جسد سوخته شان تنها دارایی والدینشان بود.

از پسرش گفت...

می گفت اهل درس و کتاب نبوده از همان اول ها.

می گفت زده است به کار آزاد.

و گاهی برایم از تجربه های پسرش می گفت.

می گفت اگر مرگ دخترش نبود خوشبخت ترین بودند.

و این مرد همیشه لبخند به لب داشته هم غم داشت.

از محمد که کلا چیزی نمی گویم.

این روزها دم به ساعت به من و رفت و آمدهایم گیر می داد و کیان هم مدافع می شد و حد و مرزهای محمد را برایش یادآوری میکرد.

ولی خب چه کسی بود که حریف این غول بی شاخ و دم شود.

و شب ها عملا این دو مرد گنده مهمان خانه ام بودند برای شام و کیان با لوس بازی و محمد با قلدربازی دستور شام می دادند و این دو سلیقه شان زمین تا آسمان متفاوت بود و من نمیدانم چگونه این همه سال هم خانه بودند.

املت خوش رنگ و لعاب و پر ملاتم را درون سه بشقاب کشیدم و حسابی تزئینش کردم و یک میس برای هر دو انداختم و این دو انگار جز شکمشان هیچ چیز برایشان مهم نبود.

از راه رسیدند و کیان طبق معمول بوسه ای روی موهایم کاشت و محمد تلفن به دست داشت ولی بی خیال بینی وامانده من نشد و بالاخره کشیدش و جیغ من بالا رفت و او برایم ژوکوند ول داد.

سر شام محمد گفت : تو می دونستی سیاوش داره میره کانادا؟

طرف صحبتش کیان بود و کیان شانه بالا انداخت و گفت : مشککش چیه؟

محمد - مشکل که نداره...ولی فرانک جون میتونه دوری این بچه ننه رو تحمل کنه؟

کیان - چرا از سیاوش خوشت نمیداد؟

محمد - کلا از سوسول جماعت خوشم نمیداد.

کیان - اجالتا عسل جون سوسول نیستن؟

همان دوست دختر فاب محمد را می گفت.

همانی که زیادی آویزان بود و چندش.

همانی که آدم دلش می خواست یک دور همچین نرم با تریلی زیرش بگیرد.

محمد خنده ای کرد و گفت : اون سوسول نی...رسم و رسوم سوسول بودن خوب بلده.

الان یک ایش جایز نیود؟

چه طرفی هم از آن ایکبیری چندش می گرفت.

عملا از شام افتادم و بشقاب را کنار زدم و محمد خیلی هم راحت قاشق دهانیم را به دهان برد و گفت: بدک نشده غذات.

یعنی کنار آن چندش خانم باید این مردک را هم خیلی نرم زیر تریلی فرستاد.

چشم های شاکیم را که دید روسری عملا از سر افتاده ام را تا روی بینی ام پایین کشاند و گفت : کم واسه من شاخ و شونه بیا بچه.

مانده بود به دلم یک تو دهانی به این مردک گنده بک بزمن نکنند روحم شاد شود.

کیان - طلا برا مهمونی فکری کردی؟

- آره چندجایی رو پیدا کردم غذاهاش محشرن...به خاله سوسن سپردم دونفری هم واسه پذیرایی بفرسته...میوه و شیرینی هم دو روز قبلش سفارش میدم...تمیزکاریش هم زیاد نی...حله...خالت راحت.

کیان سری جنباند و گفت : بچه خوبی هستی.

این بار دیگر جیغم واقعا به هوا رفت.

از مریم خداحافظی کردم و کلید را درون قفل چرخاندم و پا به خانه گذاشتم و امروز خاله سوسن و پریا از سفر باز می گشتند.

باید کمی به خودم می رسیدم تا خاله بند نکند که باز لاغر شده ام.

تیپ جدیدی که از صدقه سر طنز بود را به تن کردم و عجیب این پالتوی بادمجانی به من می آمد.

شال گردن محمد را هم عملا صاحب شده بودم و چه معنی داشت چیزی را که به آدم بخشیده اند آدم برود پس دهد.

والا...

از واحدی که بیرون زدم محمد هم بیرون زد و نگاهی از پایین به بالا مهمانم کرد و گفت : جایی تشریف می برین؟

- می بینی که...

- کجا اون وقت؟

- اولاً به شما هیچ ربطی نداره...دوما خونه خاله سوسنم.

- آهان.

از کنارش رد شدم و محمد بازویم را چسبید و لب به گوشم چسباند و گفت : واسه من اولاً دوما راه ننداز طلایی خانوم...عمو همه چیزشو داد به من که مراقبشون باشم...تو هم جزء اون همه چیزی.

چشم به چشم هایش دوختم و گفتم : مگه تو کی هستی؟ تو زندگی من چی کاره ای؟ وسط زندگی من چی می خوای؟ و بهتش را پشت سر گذاشتم.

من خسته بودم.

از آقا بالا سر داشتن خیلی خسته بودم.

آقا جان آقا بالا سرم بود.

طاها گاهی آقا بالا سرم می شد.

امیر ذاتش آقا بالا سری بود.

آقا تمام زندگیش برایم آقا بالا سری بود.

دیگر بسم بود...مگر نه؟

در آغوش خاله لم داده بودم و به آن سریال آبکی ایرانی نگاه می کردم و پریا میوه های پوست گرفته را به دستم میداد و من در این چند وقت محبت خونم زیادی پایین افتاده بود.

خاله سوسن - مامان جان؟

- جانم؟

خاله سوسن - نمی خوامی بری پیش خونوادت؟

- فعلا نه.

خاله سوسن - خوبه.

- دلم براتون تنگ شده بود.

خاله سوسن - اون دوتا کجان؟

- کیان تا ده شب بیمارستانه از اونور میاد...محمدمو نمی دونم.

خاله سوسن - کی بشه این بچه هم سر به راه بشه به خدا.

من و پریا از این حرف خاله خنده مان گرفت و سربه راهی هیچ رقمه به محمد نمی آمد.

خاله که رفت پی شام درست کردن پریا به کنارم خزید و گفت : چه خبرا؟

- با محمد دعوا کردم امروز.

- خوب کاری کردی.

- پرروئه.

- می دونم.

- خیلی بی شعوره.

- می دونم ولی خیلی دیگه نیست.

- کلا آدم مذخرفیه.

- خب حالا تو هم یه کم کوتاه بیا.

- اصن ازش خوشم نمیاد.

- كاملا معلومه.

- راست میگی عین گوريله.

- من کی گفتم عین گوريله؟

- خب هست دیگه... نیگاه چه سیاست.

- سیاه که نی... بچه برنزه است.

- حیف برنزه.

- دیوونه.

- راست میگم دیگه.

- بچه شدی زر زر.

- کوفت و بچه شدی.

- حساسی روش.

- عمرا.

- حساسی.

- بره بمیره.

- حساسی به خدا.

- یه بار دیگه این حرفو بزن همچین دندوناتو خرد کنم سرحال بیای.

لحظه ای سکوت شد و یک دفعه گفت : حساسی.

و دوید و جیغ من بلند شد و خاله گاهی به این کتک کاری هامان می خندید و گاهی از دستمان کفری می شد و گاهی هم نگران.

تا دم در دویدم و زنگ در امید بودن این را می داد که کیان آمده و من خواستم پشت کیان سنگر بگیرم و کوبیده شدم تخت سینه آن غول پیکری که دلم بسی ازش چرکین بود.

ابروهایش از این بچه بازی های ما بالا پریده بود.

از او کناره گرفتم و خاله سوسن گل از گلش شکفت و پسر گنده بکش را به آغوش کشید و سر و صورتش را بسی بوسید و نگاه محمد به منی بود که اخم داشتم.

از کنارشان گذشتم و پریا را دیدم که لبخند به لب نظاره گر محمد جانس بود و روح خبیثم نزول اجلال کرد و لحظه آخر که از کنارش گذشتم موهایش را با آخرین توان کشیدم و جیغش که بالا رفت قهقهه زد و گریختم و جیغ و دادمان گوش فلک را کر می کرد.

یادم رفته بود تنها بیست سالم است.

یادم رفته بود عاشق دویدم.

یادم رفته بود دخترم.

شیطنت دوست دارم.

یادم رفته بود همه چیز یک کلبه و شعر نمی شود.

یادم رفته بود من یک دختر بیست ساله ام و لبریز عقده.

کیان هم که آمد و لپ های سرخمان را دید گفت : چه خبر بوده اینجا؟

و به تعریف های خاله سوسن خندید و روی موهای مرا محکم بوسید و موهای پریا را کشیده بودم انگاری.

برای پریا ابرو بالا انداختم و خانم طاقچه بالا گذاشت و رفت پی کشیدن شام.

محمد سر میز که نشست و نگاهم کرد دزدیدم.

محمد - خوش گذشت؟

خاله سوسن - قربونت برم عالی بود جاتون خالی.

کیان - خدا رو شکر....برای عید برنامهتون چیه؟

محمد - تهرون می مونیم...سه روزی هم میریم نوشهر.

پریا - فقط سه روز؟

محمد - هر چقدر تو بخوای.

پریا - خوبه.

محمد فقط لوس کردن پریا را بلد بود انگار.

با من هم عین بچه ها رفتار می کرد.

زور هم زیاد می گفت.

انتظار هم داشت همیشه مطیعی باشم.

ولی من دیگر آن طلای قدیم نبودم.

دیگر مثل قدیم بودن را بلد نبودم.

دوست نداشتم.

من طلا بودم.

وارث یک ثروت.

وارث تمام چیزهایی که آرزوهای نوجوانیم را از من گرفت.

من عوض شده بودم.

مگر نه؟

چراغ جادمون ماهه من هم با ماه همراهم...نمیدونم کجا میروم ولی با راه همراهم

خودم را بند کیان کرده بودم و با او راهی خانه شدم و پریا هم با چشم و ابرو آمدن هایش سوار لندکروز محمد شد و محمد به من پوزخند زد.

کیان - با هم مشکلی دارین؟

- با کی مشکلی دارم؟

کیان - با محمد.

- یه خط قرمزایی رو برایش معلوم کردم...می شناسیش که ، طاقت حرف شنفتن نداره.

کیان - نه بابا...به قول خودش بچه پررو شدی...خط قرمز واسش تعیین می کنی؟...واسه محمد؟...این که اگه عصبی بشه ناک اوتت میکنه عزیزدل من.

- خیلی زور میگه کیان...من همه عمرمو زور شنیدم...بسمه...نیست؟

نگاهم کرد و گفت : با بستنی خوردن چطوری؟

نگاهش کردم و این پسر برای خوب شدن آدم بس است.

- شرط می بندم حاضر بودی کل عمرتو بدی تا جای من این پیشنهادو به پریا بدی.

کیان - اشتباه فکر می کنی.

- واقعا؟

کیان - واقعا... چون من پریا رو به بستنی مهمون نمی کنم... یه شام پرفشنال تو یکی از بهترین رستورانای شهر... کمترینشو برات مثال زدم.

ابروهاییم را بالا فرستادم و در یک عملیات انتحاری موهایی که بسی رویشان حساس بود را به هم ریختم و دادش را بالا بردم و خندیدم.

- تا تو باشی بین من و پریا جونت فرق نداری.

کیان - فرق که باید گذاشت... پریا زنده... تو مامانمی... یه مثل ایرانی هم هست که میگه مردای ایرانی ده تا زن و صدتا دوست دختر هم که داشته باشن تهش مامانشونو بیشتر دوست دارن.

سری تکان دادم و کیان به جز خوشی چه به من داد؟

دندان هایم که چیلیک چیلیک به هم می خورد یک در دنیا و صد در آخرت فحش حواله می کردم به روح پر فتوت کیان خان برای این پیشنهاد.

مثلا پزشک مملکت بود.

هر و هر به من می خندید و بینی من از بابت این هوای سرد مطمئنا به قرمزی لاک طناز شده بود.

کیان - محمد حرف که میزنه شاید زور به نظر بیاد... ولی حرفاش حقن... یه چی حالیشه... می دونه جامعه گرگه... می دونه بیست سالت... می دونه خوشگلی... می دونه خیلیا میخوانت.

- به اون چه؟

کیان لبخندی زد و بینی یخ زده ام را فشرد و من حس کردم الان هاست که این بینی وامانده کنده شود.

کیان - طلا محمد پیچیده است... من هم بعد از این همه سال فقط میتونم در موردش حدس بزنم... اون آدمی نیست که از خودش، افکارش و رفتارش حرف بزنه... برایشون دلیل بیاره... بهش اعتماد کن... اعتماد بهش آسونه... محمد دنیا اومده که کوه باشه... پشت باشه... پناه باشه... محمد واسه مادرش پناه بود... برای خاله پناه... برای پریا پناه... محمد ذاتشه حامی بودن... بذار فکر کنه قرار نیست وصیت بابام زمین بمونه... بابام تو رو دست اون سپرده... بابام فقط به محمد اعتماد داشت... محمد نور چشم بابام بود.

- کیان من میخوام تو کارام دخالت نکنه فقط همین.

کیان - چرا به این دید بهش نگاه نمی کنی که شاید نگرانته؟... طلا نیمه پر لیوانو دیدن همیشه بهتره.

- محمدو خیلی دوست داری؟

کیان - رفیقمه...داداشمه...جونمه.

- خوش به حالش.

دست هایش به پهلوهایم بند شد و مرا روی کاپوت نشاند و من خنده ام گرفت.

کیان - من یه خوشگل خانوم هم که از قضا مامانیم هست رو هم خیلی دوست دارم.

پیشانیم را به شانه اش تکیه دادم و زیر لب گفتم : بودنت خوبه...بودنتو دوست دارم...وقتی خبر اومدن تو و محمد پیچید فکر می کردم قراره دوتا آدم مذخرف بیان تو زندگیم...فکر نمی کردم...

کیان - می دونم...من و محمد تکیم عزیزم.

- بچه پررو.

خندید و خنده هایش هم جذاب است و چشم هایش این روزها عجیب برق دارد.

زنگ تلفنش ابروهایش را بالا فرستاد و گوشی به گوش چسباند و گفت : چیه باز؟

...

- اومدیم بستنی بخوریم...مشکلیه؟

...

صدای خنده اش هوا رفت و گوشی را قطع کرد.

کیان - بچه پرروئه...حق داری.

خنده ام را که دید بینی ام را بار دیگر کشید و گفت : تو دیگه پررو نشو.

پریا روی کاناپه های خانه ام لم داده بود و من هم در رفت و آمد شام درست کردن کمی به قسمت های ومپایی که میدید می رسیدم و عملا نود درصد فیلم را از دست می دادم.

زنگ در که خورد پریا نگاهم کرد و من شانه بالا انداختم و شالم را به سر کشیدم و انگار نه انگار که با تاپ و شلوارکم.

نگاهم از بوت های قرمزش گذشت و به دامن پشمیش رسید و کت زمستانییش را رد کرد و دسته گلش را نادیده گرفت

و ...

به به مشتاق دیدار عسل جان...

- سلام.

عسل - سلام...بیخس عزیزم محمد گفته بود...

با دست اشاره ای به واحد آن طرف لابی کردم و گفتم : خونس اونجاست.

و من نمی دانم چه دلیلی داشت که گوشه پلک چشم چپش ببرد.

عسل - تو هم اینجا زندگی می کنی؟

سرم را تکانی دادم و گفتم : مشکلیه؟

انگار این متلک های زیرپوستی من به مذاقش خوش نیامد که روی صورتم خم شد و خیره ی چشم هایم گفت : انگار ارزششو داشت.

مات ماندم...

چه می گفت برای خودش؟

- چی ارزششو داشت؟

خنده اش نرم بود و محمد گفته بود عسل سوسول نیست فقط زیادی راه و رسم سوسولی را بلد است.

خنده اش که قطع شد با همان چشم های براق و خوشگلش گفت : زن یه پیرمرد شدن انگار ارزششو داشت.

و کاش خدا مرا می کشت.

دستی که تکان داد را دیدم و قدم های پر از طننازیش را طرف واحد محمد.

به جز خودمان چه کسی علت همسر شدنم را میدانست؟

چه کسی می دانست من شده ام بلاگردان جماعتی خودخواه؟

چه کسی می دانست من بیست ساله ، مرد هفتاد و چند ساله ام را به حرمت پدر بودنش تر و خشک می کردم؟

چه کسی می دانست من حتی لباس عروسی ام را برای ازدواج با امیرحسین انتخاب کرده بودم؟

چه کسی می دانست؟

حق داشت اینگونه بگوید.

به والله که حق داشت.

سنگینی نگاه محمدی رو حس کردم که در حال تعارف عسل به داخل خانه اش بود.

کیان می گفت محمد و عسل ممکن است به جاهای خوبی برسند.

می گفت عسل همانی است که محمد می خواهد.

یک دختر خودساخته.

و عسل به من گفته بود ارزشش را داشت.

نداشت.

این ثروت ارزش نگاه پر نفرت نامدار را نداشت.

ارزش ترحم جماعت دورم ریخته را نداشت.

پریا - کی بود زرپری؟

- عسل...

ابروهای پریا به آنی بالا پرید و گفت : همون...

- آره ، همون...کیان قارچ سوخاری دوست داره؟

پریا طرفم گام برداشت و دیمن داشت الینا را می بوسید.

و چرا من همیشه فکر میکردم شخصیت هایی مثل دیمن را دوست دارم؟

مثل محمد را؟

پریا - خوبی زرپری؟

- خوبم...به نظرت بیتزام خوب میشه؟

پریا - زرپری؟

- یه روز خونه آقا که بودم...اون اوایل...تو و خاله رفته بودین سفر...طناز ازم بدش می اومد...سیاوش هم همینطور...پیتزا

سفارش دادن...یه سال بود پیتزا نخورده بودم...دلم خواست پریا...خیلی دلم خواست...گشتم بود...ته جعبه سیاوش دوتا قاچ

اضافه اومده بود...خواستم بخورم...پریا خواستم دور انداخته کس دیگه ای رو بخورم...نخوردم پری...نخوردم...طاها بهم

آشغال خوری یاد نداد...می گفت آدم باید مناعت طبع داشته باشه...می گفت...پریا فکر می کنم اگه همه عمرم بیتزا بخورم

باز هم کمه.

و در آغوشش که جا شدم دلم کمی هق زدن خواست.

- پا روی پا گرداندم و به آن قیافه ای که عجیب نخ میداد خیره شدم.
- ابروهای خوش کاتم امروز صبح به این حالت افتاده بود و پریا هم حسابی به به و چه چه کرده بود.
- با تلفن حرف میزد و جناب اردوان حسابی داشت توصیه ام را به این مرد جوان و خوش پوش می کرد.
- تلفن که قطع شد از جا بلند شدم و خم شدم و روی کاغذی روی میز ، آدرس را نوشتم و گفتم : سرویس بشه و تا سه ساعت دیگه این آدرس باشه...بگین از طرف طاهر.
- می نشستین یه چایی...شربتیی..قهوه ای...چیزی...
- برای پذیرایی شدن نیومده بودم...مشکل دیگه ای که نیست؟
- نه...با جناب اردوان هماهنگ میشه.
- خوبه...خداحافظ.
- عینک دودیم را روی چشم هایم گذاردم و آفتاب زمستانی گاهی بیشتر از تابستان چشم را میزند.
- برای تاکسی دست بلند کردم و جناب اردوان در شرکت منتظرم بود.
- قدم که به شرکت گذاشتم و گفتم طاهر ، نگهبان کمی شوکه شد و تا طبقه موردنظر راهنماییم کرد.
- با لبخند مرخصش کردم و پیرمرد نازنینی بود.
- قدم که به سالن گذاشتم ، چشمم به منشی خوش لباس و خوش آرایشی افتاد که داشت پر عشوه تر از هر زنی در زندگیم با تلفن حرف میزد.
- از این مدل منشی ها بسی خوشم می آمد.
- جلوی میز ایستادم و نگاه او روی صورتم مانده بود و همچنان با تلفن حرف میزد و مدل حرف زدنش بسی جالب بود.
- تلفن را که قطع کرد دست هایش را روی میز به هم بند کرد و به جلو خم شد و با لبخندی دوست داشتنی گفت : میتونم کمکت کنم عزیزم؟
- کمک را خوب آمد.
- با همه اعتماد به نفسی که پریا صبح به جانم تزریق کرده بود باز هم کمی منگ میزدم.
- می خواستم جناب زرنگارو ببینم...محمد زرنگارو.
- ایشون الان توی جلسن عزیزم.
- خب فکر کنم باید به خاطر همین ببینمشون...یعنی خب می دونی؟...من هم باید تو اون جلسه باشم.

- جانم؟

- آهان خودمو معرفی نکردم... طاهر هستم... طلا طاهر.

ابروهایش به آنی بالا پرید و شوکه از جایش بلند شد.

- من... سلام.. شرمنده واقعا... نشناختمتون.

- مشکلی نیست... راحت باش... فقط... میتونی راهنماییم کنی به اتاق کنفرانس؟

- حتما... بفرمایید از این سمت.

به راهروی سمت چپ پیچید و در انتهای راهرو را با نواختن ضربه ای باز کرد و من صدای محمد را شنیدم که قطع شد.

- آقای زرنگار خانوم...

قدمی جلو گذاشتم و کنارش ایستادم و انگار محمد، چهره شوکه اش زیاد هم بد نبود.

لبخندی به چهره ام بخشیدم و سلامی گفتم و طرف تنها صندلی خالی گرد میز قدم برداشتم.

جناب اردوان - دیر کردی دخترم.

- ترافیک تهران خودش یه مبحثیه... توی زمستون که دیگه واویلا.

نامدار روبرویم نشسته بود و خیره براندازم می کرد.

نادرخان هم بود و من نگاهش نمی کردم.

محمد لبخند عصبی زد و گفت: معرفی می کنم... خانوم طاهر یکی از سهامدارای عمده شرکت.

ابراز خوشبختی ها را با یک لبخند شیک جواب دادم و جناب اردوان به من لبخند میزد و انگار این مدل از شخصیتیم به مذاقش خوش آمده بود.

محمد به منشی دستور داد اسباب پذیرایی مرا مهیا کند و من کمی و فقط کمی بیشتر از کمی معذب بودم.

دستکش های چرمم را خیلی آرام از دستم جدا کردم و محمد به ادمه مبحثش رسید و عصبی بودنش حس می شد.

منی که شب و روزم با او بود حالاتش را خوب درک می کردم.

و سنگینی نگاه نامدار روی اعصابم رژه می رفت.

محمد و نامدار بیشتر از همه حرف می زدند و گاهی مردی که فکر می کنم حسابدار بود هم نظری میداد و عجیب نادرخان آرام بود و ساکت.

جلسه که به اتمام رسید کمی خم و چم دستم آمده بود.

خواستم به دنبال جناب اردوان از جا بلند شوم که محمد آرام گفت : بمون کارت دارم.

جناب اردوان چشم روی هم گذارد و گفت : فردا دفترم منتظرتم.

نامدار هنوز نگاهم می کرد و آخر از همه از در بیرون زد.

محمد – این مسخره بازیا یعنی چی؟

– کدوم مسخره بازیا؟

محمد – همین اینجا اومدنت.

– جوابتو خودت به همه دادی...من یکی از سهامدارای عمده این شرکتیم...از این به بعد به مسخره بازیای من عادت کن...چون هر روز می بینیم...چون هستیم.

از جا بلند شدم و کیف زیبا و زنانه و خوش فرم و کوچکم را در مشت گرفتم و دستکش هایم را از درونش بیرون آوردم و طرف در قدم برداشتم.

محمد – می خوای بیای که چی بشه ؟ اصلا تو رو چه به...

– می دونم سواد درست حسابی ندارم...می دونم هیچی حالیم نیست...ولی خنگ هم نیست...زبون تجارت دو دوتا چهارتاست...پس هستیم...این بودنمو هضم کن.

دکمه پارکینگ آسانسور را زدم و به خودم که آمدم نامدار جلویم قد علم کرده بود و میان چند ماشین لوکس ایستاده بودیم.

نامدار – فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

– سعی می کنم زیاد جلو چشمتون نباشم تا حضورم اذیتتون کنه.

دستی به دور لب هایش کشید و خدا می دانست که این مرد تا چه حد از من نفرت به دل دارد.

نامدار – عجیبی...خیلی عجیبی.

– شاید...شاید...کالا من بودنم عجیبه...زندگیم عجیبه...الان اینجا وایسادنم عجیبه.و.با شما حرف زدنم بیشتر از همه عجیبه.

نامدار – عوض شدی.

و ته حرفش ، نگاهش به قیافه و هیکلم بود.

صدای قدم های محکمی آمد و بی شک این مدل راه رفتن برای محمد بود.

کنارمان ایستاد و گفت : طوری شده؟

و اخم داشت.

نامدار – داشتیم حرف می زدیم.

محمد – اوهوم...جالبه...یه زمانی سایشو هم با تیز میزدی.

نامدار – یه زمانی یه زمانی بود...فعلا.

و طرف ماشینش قدم برداشت و ایستادن یک جنسیس کوبه قرمز رنگ کنار پایم لبخند به لبم نشانده.

جوانک از ماشین پیاده شد و چاپلوسانه گفت : خانوم مهندس تحویل شما...ردیف ردیفه.

تراولی درون جیب پیراهنش گذاردم و با سر اشاره کردم برود و او با هزار تشکر قدم تند کرد طرف در خروجی و نامداز از

درون ماشینش و محمد کنارم ، به من خیره بودند.

– طوری شده؟

محمد – ماشین خریدی؟

– نباید می خریدم؟

استهزاء سوالم اخم هایش را به هم دواند و من سری تکان دادم و سواز ماشینم شدم و دست فرمانم صدقه سر طاها بود

و این مربی رانندگی.

و هدف بعدی من بی شک یک گوشی موبایل بود.

محمد برعکس شب های دیگر آرام شام می خورد.

تنها بودیم.

من و او.

کیان مهمانی یکی از دوستانش دعوت داشت.

و پریا هم شب پیش طنز مانده بود.

– بد مزه است؟

مگ نگاهم کرد و من اشاره ای به غذایش کردم.

- غذا رو میگم...دوست نداری؟...میخوای نیمرو بزخم برات؟

به سندلیش تکه داد و خیره چشم هایم شد.

محمد - یه چیزیت هست...یه مرگیت هست...عوض شدی...یه جوری شدی...رو اعصابمی.

- چون میخوام تو شرکت کار کنی؟...مشکلی نی...سهامو می فروشم یه کاری دست و پا می کنی...به قول پریا رستوران راست کار منه.

محمد - حرف مفت که میزنی آدم دلش میخواد با پشت دست بکوبه تو دهنه.

- از همه خوردم تو هم بزنی.

محمد - دو روزه شدی مته اون وقتایی که دلت از غصه می پکید و زرت و زورت سیگار دود می کردی.

- گفتم هوس کردم.

محمد - طلایی.

محکم بود طلایی گفتنش.

بلند بود طلایی گفتنش.

زخم داشت طلایی گفتنش.

و هیچکس مرا اینگونه صدا نزده بود.

- چیه ؟ چرا زور میگی ؟ میخوام باشم...حس کنم زنده ام...میخوام بودنم ثمر داشته باشه...میخوام...

محمد - دِ لامصب...دِ فسقلی...تو وجودت ثمره...تو بودنت ثمره...تو خودت ثمری...بیای تو اون شرکتی که همشون یه مشتی...لا اله الا الله...طلایی...

- من کارم به کار هیشکی نی...یه مشتی مسئولیت میخوام...کارم هم خوب بلد میشم...خیالت راحت...خطا دیدی از من پرتی کن بیرون...بی وجودم اگه باز آویزون بشم واسه کار.

محمد - آویزونو خوب اومدی...آویزون...آرزوش به دلیم میمونه یه بار آویزونم باشی...زورم میگیره همه محتاج من...تو نیستی...بمیری هم خودت مشکلاتتو حل می کنی.

- چون هیچ وقت هیشکی نبود که حلشون کنه...عادت نکردم...خوبه که عادت نکردم...خوبه محمد...خیلی خوبه...شامتو بخور...خوشمزه است.

محمد کج خندی زد و گفت : نامدار چی می گفت امروز؟

- چیز خاصی نمی گفت...می گفت فکر نمی کرده دوباره منو ببینه...خیلی ازم متنفره...مگه نه؟
محمد - امیدوارم باشه.

- محمد؟

خندید و شال افتاده ام را به عادت همیشه اش تا نوک بینی ام کشاند.

محمد - بخوای بیای شرکتیم باید تیپت درست باشه.

- من همیشه تیپم درسته.

و قری به سر و گردنم دادم.

خنده اش را خورد و گفت : جز من و منشی با کسی دمخور نمیشی.

ابروهایم بالا پریده بود از این حرف.

محمد - هان چیه؟ چپ نگاه می کنی؟...تو الان حکم گوسفندو داری تو شرکت من.

چشم هایم از حدقه بیرون زد و جیغم هوا رفت و موهای محمد را می کشیدم و اون به قهقهه می خندید.

به من می گفت گوسفند.

به من...

محمد - چرا ترش میکنی دیوونه؟ منظور من اینه همه آمدن بهت حمله کنن...همه گرگن.

- عجب تحلیلی...با بچه دوساله که طرف نیستی...بیست سالمه...گوسفند هم خودتی...نه اصن چیف گوسفند تو با این

هیكل قر و قناصت همون گوریل هم زیاده...پررو.

فقط می خندید به این حرص خودن های من.

محمد را باید دوست داشت.

به قول کیان باید به او تکیه کرد.

اعتماد کرد.

محمد مرد حامی بودن است.

گاهی هم میزند جاده خاکی قلدر می شود زور می گوید.

ولی ته تهش محمد است.

محمد.

محمد – در مورد نظریه گوریلت باید بگم من بیشتر شبیه هالکم تا گوریل.

– دست بالا می گیری خودتو جناب.

باز هم خندید و خنده هایش مردانه است.

صلابت دارد.

و محمد عجیب مرد است.

عجیب...

گوشی را به گوشم چسباندم و خنده ام را از بابت حرص خوردن های طنز به قهقهه رساندم.

با ریموت از قفل بودن درهای ماشینم اطمینان حاصل کردم و به دیوار اتاقک آسانسور لم دادم.

– کوفت...نخند نامرد...می میری ما رو با اون ماشین لوکست ببری خرید؟

– وقت ندارم خره...وگرنه بیا این ماشینو ببر...اگه گفتم چرا؟

– مرده شورتو ببرن...می خوایم واسه مهمونی کیان خرید کنیم.

– مگه شما هم دعوتی؟

– ببند بابا...مته اینکه کیان چون شما دایی چون بنده است.

– نه بابا...نمی دونستم...طناز قطع می کنم دارم می رسم دفترم.

– بابا دفترم اینا...کم واسه ما افه بیا.

– فعلا که محمد قرنطینم کرده تو اون چارادیواری...واسه ناهار هم میگه غذامو بیارن اتاقم...موندم اگه یهو دستشویی

واجب شدم چه گلی به سرم بگیرم...فکر کنم یه توالت سیار هم بیاره تو اتاقم نصب کنه...اونم خودش یه تنه تا یهو چشم

نامحرم به امانتی عمو جونش نخوره.

– از اون غول تشن قلدر هیچی بعید نی...در ضمن شب منتظرتم بیای و بهت افتخار بدم در رکابم باشی و بریم سه تایی

دور دور.

– سر و تهتو بزنی بازم پررویی.

- می تونم عزیزم...می تونم...منتظرتم.

گوشی را قطع کرد و طناز را فکر کنم در پاساژ زابیده باشند.

به منشی لبخندی از ته دل زد و این دختر با این سبک های آرایشش روحیه مرا صبح به صبح بهتر می کرد چه رسد به آقایان این شرکت.

با لبخند ، سلامی مهمانم کرد و به لبخندی مهمانش کردم.

آمدم مثل تمام این چند روز بروم به حبس چند ساعته ام که نامدار جلویم ایستاد و من با لبخند به این مرد سلام کردم.

- کم پیدایی؟

و این سوال کنایه به چه داشت دقیقا؟

- کم پیداییم به مذاق شما بیشتر خوش میاد.

پوزخندی مهمانم کرد و گفت : در مورد چندتا پروسه ای که دسته یه حرفی بزنییم؟...توصیه جناب اردوانه که کمکت کنم.

سری به تایید تکان دادم و سعی کردم بی خیال اولدورم بولدورم های محمد شوم و من با این مرد بسی تعارف داشتم.

با دست نشان داد که اول داخل شوم و خوشم می آمد در هر شرایطی جنتلمن بودنش را از یاد نمی برد این مرد خوش پوش و جذاب و همه چیز تمام.

به جای نشستن پشت آن میز پر طمطراق روبرویش روی آن استیل های چرم نشستم و او کمی به جلو مایل شد و خیره چشم هایم گفت : چند سالته؟

- بله؟

- چند سالته؟

- بیستو رد کردم.

- جناب اردوان چه فکری کرده که گفته کار کنی با این سنت؟

- خودم خواستم.

- اصلا چطور راضی شدن با اون سنت بدنت به یه پیرمرد؟

- فکر می کردم واسه چیز دیگه ای اینجاییم.

ابرو بالا انداخت و کف دستانش را کوبید به زانوانش.

- خب...

تا آمد کلامی حرف گوید در اتاق بی تقه ای چهارطاق باز شد و من خیره محمدی شدم که پر اخم به من و نامدار نگاه می کرد.

نامدار - اتفاقی افتاده محمد؟

محمد - نه... فقط... فقط اومدم دنبال طلا بریم صبحانه بخوریم.

مگر ما یک دور در خانه صبحانه نخوردیم؟

این مرد چند عدد معده داشت واقعا؟

نامدار - فکر نمی کنم طلا وقتشو داشته باشه... چند تا پرونده رو باید با هم بررسی کنیم.

نگاه محمد عملا برای من خط و نشان می کشید.

قدمی عقب گذاشت و گفت: موفق باشین... راستی محیط کاره... طلا نه... خانوم طاهر... ملتفتی که نامدار خان؟
و رفت.

نگاهم را تا پوزخند نامدار کشاندم و او گفت: هواتو زیاد داره.

- آره خب.

- دوستی خاله خرسه است.

- چی؟

- محمد اگه گذاشته اینجا سرت گرم بشه واسه خاطر اینه که محتاج سرمایه... محتاج سهمته... میدونه بچه ای... بچگونه فکر میکنی... میدونه سرلج بیوفتی سهامتو میکشی بیرون.

خیره اش بودم.

حق داشت.

راست می گفت.

خودم هم حس می کردم.

- ولی جناب اردوان...

- دختر اردوان تو این شرکت مشغول بود... تو همین اتاق... مخ تجارت بود... حالیش بود... مته تو بی دست و پا نبود... اون می خواد فکر کنه تو می تونی جای دخترشو بگیری... ولی... فکرشو نمی کنه که تو...

و باز پوزخند زد.

و چند پروسه بایگانی رسیده بود به این حرف ها.

- منظورتون از این حرف چیه؟

- خودتو کوچیک نکن... کم هستی... زیادی کمی... ولی کمتر از این نباش... همه به چشم یه طفیلی تو این شرکت نگات می کنن... می فهمی که؟... برو دنیال کارایی که دوست داری... لذت ببر... مته همون ماشینی که خریدی... فقط خرج نکن... ولی تو این شرکت نباش... یه توصیه است... خیلیا دشمنتن... خیلیا... نباش جلو چشمشون.

- چرا باید به حرفاتون گوش بدم؟

- چون عاقلی... من اگه ازت متنفر هم باشم باز دلم برات میسوزه.

دلم سوخت.

- من واقعیتو میگم دختر... برو کیف دنیا رو ببر... ولی وقتی اینجایی همه مته یه موش فوضول فرضت می کنن.

باز هم دلم سوخت.

- از من گفتن بود.

قدمی طرف در برداشت و من به قامت بلندش نگاه کردم.

کیمیا از زندگی چه می خواست؟

طاها آنقدرها هم از نامدار سر نبود.

و دل من چرا می سوخت؟

چقدر بگذره تا فراموش شی... چقدر خام بشم از سرت بیرم

پریا شانه به شانه ام کوبید و با اخم پرسید : چته تو؟

- هیچی... خوبم.

طناز - تو گفتی و ما هم عرعر و تیریپ باور برداشتیم.

پریا - میگی یا حالیت کنیم؟

- خسته ام کمی.

طناز - پریا همون تیریپ عرعر و برداریم سنگین تریم... این دختره نم پس نمیده.
 خندیدم و طناز لباس منتخبش را نشانمان داد و چشم های هردوی ما گشاد شد.
 طناز - جمع کنین خودتونو... واسه مهمونی که نگفتم... جلو رامین می خوام بپوشم.
 پریا با کیف به طناز کوبید و من باز خنده ام گرفت.

پریا بی اجازه من چند دست لباس برایم برداشت و من حریف این دونفر نشدم.

پریا - از سیاوش چه خبر طناز؟

طناز - داره کاراشو می کنه که بره... خله به خدا... فرانک جون داره دق می کنه بیچاره.
 سیاوش برای من هیچ حس خاصی را به همراه نداشت.
 نه بودنش و نه ماندنش هیچگاه تفاوتی نمی کرد.
 آقا که سخته کرد بیشتر به این بی تفاوتی دامن زده شد.

به خانه که رسیدیم انگار محمد و کیان هم رسیده بودند و رامین هم مهمانشان بود.

نمیدانم چه مرگم بود که با محمد زیاد هم خوب سلام و علیک نداشتم و به بهانه تعویض لباس راهی واحد شدم.

حرف های نامدار حق بود دیگر.

پس چرا به من برخوردی بود؟

حس آن هایی را داشتم که حسابی در دست و پا وول می خوردند.

اینگونه نمی شد.

باید تکانی به خودم می دادم.

کمی بزرگ می شدم.

اینگونه نمی شد.

فنجان های قهوه را درون سینی گذاشتم و راهی واحد محمد شدم.

طناز کنار رامین لم داده بود و با لبخند به حرف های کیان گوش می داد.

و پریا با محمد حرف می زد.

و نگاه محمد به منی بود که از نگاه به او گریزان بودم.

کنار کیان نشستم و او دست گرد شانه ام حلقه کرد و من به سینه اش تکیه دادم و او در گوشم گفت : چی شده خوشگل ما؟

- هیچی.

کیان - جون خودت.

- جون من.

کیان - مگه من تو رو از سر راه آوردم که جوتو قسم دروغ می خوری؟

- من از اون دسته آدماییم که اگه از سر راه جمعم می کردن حال و روزم به از این می شد.

ابروهایش بالا پرید و باز در گوشم گفت : باید تنها با هم حرف بزیم.

- آره...یه فکرایی دارم...می خوام باهات درمیون بذارم.

کیان - خوبه.

و صدای محمد نگاهمان را به خود کشاند.

محمد - چرا شما دوتا اینقدر پیچ پیچ می کنین؟

کیان - خصوصیه.

محمد بروبابایی زیرلب حواله کیان کرد و هنوز هم به من خیره بود.

سیگاری با سیگار قبلی آتش زدم و به لب بردم و کیان از دستم قاپیدش و گفت : بسه...خفه کردی خودتو.

سری از سر کلافگی تکان دادم و او با اخم گفت : حالا نامدار یه چی گفته ؟ تو چرا بل گرفتی؟

- دردم اینه همه حرفاش راسته.

- گیرم راست بگه...تو چیزیه از دست ندادی.

- کیان اضافیم...تو زندگی همتون اضافیم...شدم تف سربالا...شدم آش کشک خاله...شدم طفیلی.

- غلط می کنی وقتی اینجور فکر می کنی...یه روز که نباشی کار هممون گیره.

- خرم نکن.

مرا به سینه اش تکیه داد و روی موهایم را بوسید.

- تو برام مهمی زر زر...برات همه کار می کنم...حتی واسه نامدار شاخ و شونه هم می کشم که با حرفاش مامانیمو نرنجونه.
- کیان.
- جون کیان؟
- مسخره نشو خب...جدیم.
- من هم جدیم...به نامدار و نادر زیاد توجه نکن.
- خندیدم و باز روی موهایم را بوسید و گفت : محمد داره نگامون می کنه.
- به تراس واحدش خیره شدم و داشت سیگار می کشید و در این سرما با رکابی تنش می خواست عضله نمایی کند؟
- به محمد می گم دیگه نذاره نامدار...
- نیازی نیست...دیگه نمیرم شرکت.
- چی؟
- نمیرم.
- چرا؟ واسه یه حرف؟
- واسه واقعیت...یه فکرایه دارم.
- من کلا با فکرات موافقم ولی سعی کن مثل ماشینت این همه رو مخ محمد نباشه.
- مگه ماشینم چشمه؟
- خندید و گفت : از خود بی منطقیش بپرس...
- چشم هایی که از زور خواب باز نمی شد را با انگشتانم ماساژش دادم و در را گشودم و محمد عصبی جلویم قد علم کرده بود.
- خوابی؟
- آره.
- انگار جواب غرق خمیازه ام به مذاقش خوش نیامد که هلم داد داخل خانه و خودش هم پس از وارد شدن در را به هم کوبید.
- مات مانده بودم که چه می گوید اول صبح که گفت : برو دست و روتو بشور...فقط یه ربع داری تا دیر نرسی شرکت.

روی کاناپه لم دادم و گفتم : نمیام.

- جونم؟

- نمیام.

- بخوای یللی تللی درآری پرتت می کنم بیرونا.

- زحمت نکش...نمیام دیگه.

- دیگش واسه چیه؟

- دلم میخواد.

- دل تو داره جدیدا خیلی چیزا میخواد...واسه چی؟

و روبرویم نشست و به جلو خم شد و زانوانش تکیه گاه آرنج هایش شد.

- چرا نمیای؟

- بیام چه سودی دارم؟

- چی؟

- اومدنم مئه نیومدنم...فقط تو دست و پام...روز اول هم می توستی بگی.

- چه مرگته تو؟

- نمی دونم ولی مرگ خوبیه...چشممو باز می کنه.

- دقیقا کی کوری چشمتو علاج کرده؟...اجالتا گفتمان با نامدار خان که به این مرحله نرسوندت؟

- مهمه؟

- مهمه.

- مهم نیست.

- هست...واسه منی که نمی خوام آب تو دل هیچ کدومتون تکون بخوره هست...غلط می کنه اونی که میاد رو مخت

تاتی تاتی می کنه...ببین طلایی..

- نه تو ببین...تا اینجا جورمو کشیدی دستت درد نکنه محمد...مدیونتم...ولی...

- ولی نداریم...غلط می کنه اونی که با حرفاش آزارت میده.

- چرا می بری و می دوزی؟...پای کسیو وسط نکش...بود و نبودم تو اون شرکت فرقی نداره...من هم بی برنامه نیستم
واسه زندگییم.

- خوشحال میشم برنامه هاتو باهام درمیون بذاری.

- اردوان هست...ممنون.

پوزخند زد و خیزی برداشت و گوشه های شالم را به جلو کشید و صورتم در دو سانتی صورتش ثابت ماند.

- هر شب واسه خودت دیکته کن...محمد همه جای زندگیت هست...می مونه.

و قدمی طرف در برداشت.

- دوستی خاله خرسه است؟

ناباو ستمم برگشت و من چرا این گونه شده ام؟

محمد است...

همانی که پشتم شد...

و من چقدر کثیف شده ام در این روزها...

حرف های نامدار شده است خوره جانم...

کم...

نمی خواهم کمتر از این باشم.

- طلایی می دونی؟...خیلی دارم با خودم می جنگم این دو قدم فاصله رو طی نکنم و با پشت دست نکوبم تو دهنتم.

سرم را پایین انداختم و او در را گشود.

- محمد؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.

- ببخشید...زر مفت زدم.

- شب با هم حرف می زنیم.

از این ناراحتم کم با تو بودم...باید زودتر تو رو پیدا می کردم

اخم هایم را به هم دواندم و به دخترک دست و پا چلفتی تذکر دادم.

- زنگ خوردن گوشیم برای بار بیست و هشتم کفری ترم کرد.
- گوشی را پر حرص به گوشم چسبانیدم و شاید یکی از دلایلی که کیان هنوز هم برای پریا خانم طاقچه بالا می گذارد همین جیغ هایی باشد که تمام رگ های عصبی گوش را به فنا می دهد.
- تو هنوز پایینی؟
- پری اعصاب ندارما.
- غلط کردی...خیال کردی من کیان جونت که ناز تو بکشم؟...تو فقط تا دو مین دیگه مهلت داری تو حمومت باشی...افتاد؟
- هنوز...
- به تو چه؟...کیان مهمون دعوت کرده...خودش هم وایسه پاش.
- پریا...
- درد و پریا...امیدوارم الان داشته باشی در خونتو باز کنی.
- دارم میرم.
- کار خوبی می کنی...خوشگل کن خوشگه...بذار یه امشبه چشم عسل جونو تو جا درآریم.
- و نمی دانم که چرا پریا کلا با مقوله ای به نام عسل ذره ای میانه نداشت.
- راستی...
- دیگه چیه؟
- لباس تو گذاشتم رو تختت..موهاتو فر بزن...بین دوتا رژیک ه سمت چپ میز توالت گذاشتم هم یکیشو انتخاب کن.
- من واقعا ممنون این حق انتخابایم که بهم میدی.
- خواهش می کنم عزیز...به نظر من استقلال برای همه واجبه.
- این دختر را خدا همتا یکی آن برای نمونه آفرید و بس.
- به خودم که می آیم جلوی آینه ام و از حرف های من و محمد چند روزی می گذرد.
- حرف هایی که به تنم چسبید.
- حرف هایی از جنس محمد بودن.
- از جنس عدم شک.

حق داشت که دلخور باشد از دستم.

حق داشت که با طعنه برایم حرف بزند.

حق داشت.

حق داشت و گفت تا ته دنیا می شود روی ماندنش حساب کرد.

حق داشت و می گفت اگر دنیا هم به هم بریزد می ماند پای یک یکیمان و جمعمان می کند.

می گفت باید و باید رویش حساب کرد.

باید به او تکیه کرد.

حرف هایش زور داشت.

از آن زورها که ته دلت غنچ می زند.

از آنها که دلت می رود و هری می ریزد و برای خود نگهداری اخم می کنی.

برایش اخم کردم و توپید به من که باید تا ته دنیا تحملش کنم حتی شده به زور.

محمد است دیگر.

از این ناراحتم کم با تو بودم...باید زودتر تو رو پیدا می کردم

پریا آخرش هم دوام نیاورده بود و چون می دانست به دستوراتش عمل نمی کنم خودش روی سرم خراب شد و از خجالت موهایم با تمام جیب های من درآمد و آخرش همان یک استقلال گذاشته را هم از من پس گرفت و خودش رنگ رژی را که دوست داشت به جان لب هایم ریخت و من فقط حرص می خوردم.

- حالا میشه یه نموره نگات کرد.

یک سیلی حرامش کنم بد است؟

فکر کنم بد هم نباشد کم را حتما هست.

- حالا بق نکن...خوشگل شدی.

- من اینجور بیام خیلی از آدمای اون پایین به خودشون میگوین دختره منتظر مرگ شوهرش بود.

- بذار بگن...جای تو که نبودن...داییم هفتاد و خرده ای سالش بود...طلا واسه حرف مردم اگه بخوایم تره خرد کنیم من

هم مطلقم...پس خفه خون بگیر...طلا حفته زندگی کنی...بیست سالته خره.

کمی که نگاهش کردم در آغوشم گرفت و بودنش موهبت است.

- حالا بلند شو و بیا بریم غسلو حرص بدیم.

- چه گیری دادی به این دختره؟

- از اون موزماراست...محمدمو ازمون می گیره.

- خب بگیره.

- طلا...چیزیو نگو که گفتنش هم صداتو می لرزونه...هممون به محمد محتاجیم.

کاش می شد گاهی حرف های پریا حق نبود.

کنار پریا به جمع خیره بودم و پریا سر در گوشم کرد و گفت : اون دختره کیه؟

رد نگاهش می رسید به آن دخترک لوند و زیبایی که از ابتدای مجلس عجیب با کیان گرم گرفته بود.

شانه بالا انداختنم به معنای ندانستن کفری ترش کرد و این پریا را یک چیزی می شد.

طناز طرف دیگرم ایستاد و به همان دختر خیره بود.

طناز - می بینم که دایی جونمون هم بله.

پریا بینی چین داد و بینی چین دادن پریا به نقل قول های فراوان خاله سوسن نشانه حسادت وافرش می باشد.

روی صندلی نشستم و طناز گفت : حسابی خسته ای...ولی همه چی عالیه.

به لبخندی مهمانش کردم و نگاه سرکشم به محمد افتاد که میان جمعی ایستاده بود و غسل هم از بازویش آویزان بود.

لب رژخورده ام را گازی گرفتم و طناز گفت : عمو جون هم انگار دعوته.

به قامت بلند نامدار نظری انداختم و او برایم سری به سلام تکان داد و این مدل پوششم را اولین بار بود که می دید.

محمد هم که از اول مهمانی اصلا متوجهم نشده بود.

و اصلا هم که مهم نبود.

متوجه غسل جانس باشد...همان بهتر.

دور و برم زیادی خلوت بود و اصلا مرا چه به این جماعتی که کل دغدغه شان به روز کردن مدل های ماشینشان بود؟

دستی روی شانه ام نشست و من به سیاوشی نگاه کردم که هیچگاه نشد درکش کنم.

سیاوش - چطوری؟

- خوبم.

سیاوش - خوشگل شدی.

با لبخند گفت و غم چشم هایش دقیقا چه صیغه ای بود؟

از سر استیصال دسته ای از موهایم را پشت گوش فرستادم و او باز گفت : همه چی اوکی شده...دارم میرم.

- موفق باشی.

سیاوش - فقط همین؟

چه چیز دیگری باید می گفتم به این پسری که مهمانیش به ترس من و سخته آقا انجامید؟

- بهتر از این بلد نیستم دعا کنم.

سیاوش - آره می دونم...تو برای من هیچ وقت بهترینا رو رو نمی کنی.

- سیاوش...

سیاوش - بی خیال...از خودت بگو.

- تو بگو...فرانک جون و کیومرث خان خوین؟ دلیم برای کیارش تنگ شده.

سیاوش - اون هم بهونتو می گیره...یه روز بیا خونمون...دل هممون تنگته.

سری تکان دادم و به بهانه یک رسیدگی کلی به امور از کنارش گذشتم و نامدار کنار بار تنها ایستاده بود.

به چیدمان میز خیره بودم که حضورش را کنارم حس کردم.

نامدار - انگار از حرفام درس گرفتی که دیگه شرکت پیدات نیست.

پوزخندی زدم و این پسر چرا تا به این حد خوش تیپ است؟

- نمی دونم...شاید.

نامدار - میگن مهمونی امشب کار توئه...خوبه...بلدی.

- برای بلد بودن یه سری کارا حتما نباید درس خونده باشی...درسته؟

خیره چشم هایم شد و این نگاه مگر چه چیز از طاها کم داشت که کیمیا را فراری داد؟

- خبری از کیمیا داری؟

تلپاتی قوی داریم که در یک زمان به یک نفر می اندیشیم.

- نه.

- عجیبه...حتی بوی پول هم نکشوندتسون ایران.

- چرا بی خیالشون نمی شی؟...اونا حتما با هم خوشبختن...اونا خیلی عاشق هم بودن.

- برام دیگه مهم نیست...فقط یه سری حرفاست گه باید به کیمیا بگم.

- هنوز هم بهش فکر می کنی...به ناموس یکی دیگه فکر می کنی.

- اون وقتی که نامزد من بود ناموس حساب نمی شد؟

- من هیچ وقت کارشونو تایید نکردم ولی...طاها برای من مهمه...خوبختیش برام مهمه.

نگاهم کرد و به این مرد باید حق داد.

-خیلی دوست دارم که ازت متنفر باشم...ولی...

و دستی که شانه ام را دردناک فشرد نگاهم را به صورت محمد کشاند.

نگاه سنگینش را از بالا پایین کردن اندام و صورتم خلاص کرد و رو به نامدار با همان حق به جانبی هایش گفت : فکر نمی کردم بیای.

نامدار - کیان دعوت کرده بود...حتما می اومدم.

من مانده ام این دویی که چشم دیدن هم را نداشتند چگونه در آن شرکت سر می کردند؟

محمد - خوش اومدی...

از مهمونی لذت ببر...فکر کنم رامین باهات کار داشت.

نامدار ابروی بالا انداخت و به پوزخندی مهمانش کرد و نگاهش را از چشم های محمد کند و خیره ی نگاهم با آن نافذیت نگاهش شد و گفت : راستی...زیادی خوشگل شدی.

دهانم به قاعده یک بشقاب برنج خوری باز ماند و او از کنارمان گذشت و فشار دست محمد روی شانه ام چرا هر لحظه دردناک تر می شد؟

- محمد...شونم.

فشار بیشتری وارد کرد و من با بهت خیره ی صورت برافروخته اش شدم.

- ول کن شونمو...دردم میاد.

- چی می گفت این؟

- محمد؟

- طلائی ساکت... اعصاب ندارم.

- به من چه؟

- دقیقا پای تو وسط اعصاب منه... لباس کوتاه تر پیدا نشد تو کمدت تن بزنی؟

- محمد؟

- اعصاب ندارم طلائی... اعصاب جا نداشتی واسم... این رنگ رژتو کم کن دختر.

- به خودم مربوطه.

- صحیح.

بازویم را کش داد تا پله های منتهی به طبقه بالا و در گوشم گفت : ربطش هم معلوم میشه.

این محمد را چه می شد دیگر؟

- طلا؟

انگار خدا کلا کیان را آفریده است تا من را نجات دهد.

کیان - کجا میری؟

محمد - هیچی... تو به مهمونیت برس.

کیان - دقیقا دارم همین کارو می کنم... طلاجان یه لحظه بیا.

محمد - طلا کار داره.

کیان - امشب شب منه محمد.

محمد - قرتی بازو بذار کنار پسر... من یه خرده حسابایی با این خانوم خوشگله دارم... حل و فصل شد میاد پیشت.

کیان بازوی دیگرم را کشید و محمد نفسی پر حرص کشید و با چشم هایش خط و نشان های آینده را برایم ردیف کرد.

کیان قدم برداشت و من همراهش شدم و او گفت : چی کار کردی که از دماغش دود میزد بیرون؟

- به لباس و آرایشم گیر میده.

- محمد از این اداها نداشت.

- فکر کنم می ترسه چشم یکی از این جماعت یه دختر بیوه رو بگیره و یهو ثروت خانوادگیتون از چنگتون در بره.

- زر زر؟

- دروغ یمیم؟...آخه عسلو نیگا...راست میگه بره جلو دوست دختر خودشو بگیره.

- غر نزن...بهت نمیاد.

لبخند به لبم آمد و تا نگاهم به آن دختر لوند افتاد گفتم : راستی؟

- هوم؟

- این دختره کیه؟

- کی کیه؟

- همین مو بلونده.

- آهان...فرنوش منظوره؟

- اِ فرنوش جون؟...بعد اون وقت چی کاره شمان که این همه با هم ندارین؟

- دختر دکتر مجده...دختر خوبیه...تو چندتا مهمونی باهاش آشنا شدم.

دندان هایم از حرص به قروچه افتادند.

- آهان...بعد خوش باشین.

و از کنارش گذشتم.

مارا باش دلمان به که خوش بود برای پریا.

کنار پریا و طناز استادم و پر حرص گفتم : آمار دختره رو درآوردم.

طناز - ما هم یه فیضی از عسل جون بردیم.

پریا - چی کاره است دختره؟

- چی کارگیشو نمی دونم...دختر دکتر مجده...تو چندتا مهمونی با هم آشنا شدن.

طناز - ایش.

پریا - پاک و طاهری کیان خان هم دیدیم.

طناز - بابا فقط با هم آشنا شدن....در ضمن تو چرا جز می زنی؟

و لخند شیطاننش لب های مرا هم کش داد.

پریا - چتونه شما دوتا؟

طناز - هیچی.

و ریز خندید و پریا چشم غره ای حواله اش کرد.

طناز که برای رقص همراه رامین شد دست روی دست پریا گذاشتم و گفتم : پشش نزن.

- چی؟

- هستو پس نزن...حس خوبیه...از بچگیت بوده...بذار خودشو نشون بده.

- دلت خوشه انگار.

- مگه قرار نیود امشب بهمون خوش بگذره؟

- طلا من یه بار شانسمو امتحان کردم.

- دوباره امتحان کن.

- رویایی فکر می کنی.

- برای من رویایی بودن خوبه...به تو که می رسه بد میشه؟...پریا بچه ام درست...حرفاتونو زود قبول می کنم درست...ولی شعورمو زیر سوال نبر...نبر وقتی می دونم از همون نوجوونیت دلت گیرش بوده و لج کردی و رفتی با اون مرتیکه ای که لیاقتتو نداشت.

- طلا...

- تو به من امید میدی...من قبول می کنم...چون حرفاتو قبول دارم...یه کم قبولم داشته باش...تو حق کیانی.

و باز سرکشی به امور بهانه ام شد و سرم را با ارد دادن به خدمه گرم کردم.

و رقص دختر دکتر مجد با کیان بدترین اتفاق شبم بود و حضور عسل کنار محمدِ اخم کرده ، خار چشمم.

و نامدار...

نگاهش سنگین بود و هنوز برای حرفی که مهمانم کرد بهت زده بودم.

و پریا...

یکی از همکاران کیان سرش را گرم کرده بود و پسر بدی هم به نظر نمی آمد.

- چرا تنهایی؟

- به نیم رخ نامدار نگاه کردم که آرام آرام نوشیدنیش را بالا می رفت.
- چون تنهام.
- کمی نگاهم کرد و لب هایش به نشانه لبخند طرح گرفت.
- اردوان گفته یه فکرای داری.
- آره.
- فکرای جالبیه...امشب خودتو نشون دادی که می تونی بهشون برسی.
- سعی خودمو می کنم.
- خوبه...اردوان گفته کمکت کنم...فقط قضیه شراکت با پسرشو نمی فهمم.
- خب اون خیلی میتونه بهم کمک کنه.
- یه کاری می کنیم...قضیه شراکت با پسر اردوانو کلا بی خیال می شی...شراکت با من بهت ضرر نمی رسونه.
- و چرا من باید پیشنهادتونو قبول کنم؟
- باز طرحی از لخد روی لب هایش نشست.
- خوشم میاد...اردوان داره بازاریت می کنه.
- یه عمر زیردست یه حاجی بازاری بزرگ شدم...چرتکه انداختن هم بلام...دودوتا چارتام هم خوبه...یه قانونی هم هست کف بازار که میگه به هر کسی نباید اعتماد کرد.
- گفتم که با من بودن بهت ضرر نمی رسونه.
- حس می کنم با اردوان باشم بهتره.
- بهتر نیست طلا...چون من فکرای جالبی برای فکرات دارم.
- طلا را قشنگ تلفظ می کرد.
- شما با من دشمنی.
- با تو نه...با برادرت و زن برادرت تا ابد دشمنم...ولی با تو...نه.
- باید باور کنم این یه دفعه متحول شدنتونو؟

دستی به چانه اش کشید و گفت : دو تامون دنبال سود بیشتریم... اصن یه کاری کن... پیشنهادی پسر ارادانو بشنو... با من هم پا میز مذاکره بشین... هر کدوم بهتر بودو قبول کن.

سری به تایید تکان دادم و اون گیلاشش را به طرف من تکان داد و گفت : به سلامتی شراکت آیندمون.

و دقیقا نامدار وسط زندگی من چه می گفت با آن گیلاسی که به سلامتی شراکت نداشته مان بالا رفت.

ماند به دلم یک شام درست درمان از آن همه تدارکات بخورم ولی خرده فرمایشات کیانی که امشب عجیب با فرنوش خانم درگیر بود مرا به مراد دلم نرسانید.

کفش های پاشنه دا را از پا کندم و خوشحال بودم که تا آخر شب نه محمد ، نه نامدار و نه حتی سیاوش به نزدیکی ام نیامدند.

زنگ در واحد کفریم کرد و اگر پریا باز هم می خواست نق رفتار امشب کیان را بزند عمرا راهش می دادم.

در که گشودم بزخ نگاه محمد دامنم را گرفتم.

قدمی عقب رفتم و دو قدم جلو آمد و در را به هم کوفت و مگر امشب غسل خانم مهمان خانه اش نیست؟

نمی دانم زبانم چطور به فعالیت افتاد و گفتم : کاری داری؟

- آره یه خرده حسابایی از سر شب تا حالا مونده سر دلم.

ابروهایم بالا پرید و دسته به سینه شدم و موهایم را کناری زدم و نگاهش با حرکت موهایم حرکت کرد و ابرو در هم کشید و گفت : خوشگل شدی.

و تعریف با حرصش کمی ترساندم.

- اومدی اینو بگی؟... خیلیا بهم گفتن.

پوزخند زد و جلو آمد و من خودم را نباختم و راهی نشیمن شدم ...

و بازویم را که کشید به عمق فاجعه پی بردم.

- کجا؟

- چته تو؟

- چمه؟... جالبه... فقط بلدی جلو من چارقد بکشی سرت؟

- من خونه آقا جونم هم که بودم طاها وقتی می بردم مهمونی دوستاش همینجور می گشتم... تیپ مهمونی و بیرونم فرق داره.

- من بعد زیاد فرق نمی کنه.

- تو رو سننه... آقا هم واسه بچه هاش آزادی گذاشت... منو امانت آقا نبین... حالیه؟... من هر جور بخوام می گردم... اختیارم دست خودمه... من بیوه ام... مال خودمم... دیگه مال خودمم.

حرف هایم داد داشت و او با اخم نگاهم می کرد و آن همه الکل خورش چرا هنوز هوشیار نگهش داشته بود؟ خودش را پرت کرد روی مبل و با همان خیرگیش گفت : یه چیزو خوش دارم تو گوشت فرو کنی... بیوه ای درست... ولی... مال خودت نیستی... مال مایی... مال ما... مال منی.

و در که به هم کوبیده شد از بهت حرف آخرش بیرون آمدم.

این مرد دیوانه است.

یعنی چه این حرفش؟

برود یک ریز گیر دهد به عسل جانم.

اصلا یعنی چه دم به دم محق می داند خودش را؟

روی دلم مانده با پشت دست همچین به دهان او که نه به دهان عسل جانم بکوبم حالش جا بیاید.

و لباس پایین تر از زانوی من میان آن جمع زیاد هم در چشم نبود.

و چه دردی بود که فقط من را مواخذه می کرد دم به دقیقه و عسل خانم راست راست می گشتند؟

سوالم ازت اینه واضح بگو... چقدر مهربونه پیش از من سره

کیان از سر میز بلند شد و پالتویش را پوشید و در حالی که خم می شد تا گونه ام را ببوسد گفت : برنامه امروزت چیه؟

- با اردوان قرار دارم... ناهار هم بیرونم.

پریا شال گردنش را گرد گردنش انداخت و گفت : عصری بیا دانشکده دنبالم بریم کافی شاپ فواد.

سری تکان دادم و کیان گفت : فواد؟

پریا نشنیده گرفت و قدمی طرف در برداشت که کیان گفت : می رسونمت.

پریا - نیازی نیس... زنگ زدم آژانس.

ابرویی برای پریا بالا انداختم و او بوت هایش را پوشید و نمی دانم می رفت دانشگاه یا سالن مد.

هر دو رفتند و امروز اولین روزی بود که محمد نیامده بود برای صبحانه.

صرف نظر از دیروز که غسل مهمان خانه اش بود.

آمدم میز را جمع کنم که زنگ خانه لبخند به لبم نشانده و خدا مرا بکشد که اینقدر بی رگم.

جلوی آینه کنسول مکشی کردم و دستی به طرح لبخندم کشیدم و این تی شرت و شلوار خانگی که برای ورود این خانزاده بس بود دیگر...مگر نه؟

دستی به کش مویم بردم و در را گشودم.

و او...

کنارم زد و راه آشپزخانه ام را گرفت و روی صندلی پایه بلند جلوی کانتینر نشست و گفت: چایی می خوام.

در را آرام بستم و به قامت غول تشنش خیره شدم و این مرد زیادی پررو نبود؟

حقا که همان غول تشن هم از سرش زیاد بود.

والا...

ماگی از چای جلوی رویش گذاشتم.

نه خیلی پررنگ نه خیلی کم رنگ.

داغ داغ، ماگ چایش را بالا رفت و دقیقا به چه علت برای من طاقچه بالا می گذاشت؟

خیره اش بودم و او در حال گرفتن لقمه ای پر و پیمان گفت: هان چیه؟

- هیچی...دارم فکر می کنم.

- به چی؟

- به اینکه با چه هدفی درو روت باز کردم؟

به پوزخندی مهمانم کرد و کمی خم شد و فاصله صورتش تا صورتم به کف دستی رسید.

- فکر کن یه درصد درو باز نمی کردی.

از روی صندلی بلند شدم و در حال رفتن به اتاقم گفتم: من میرم آماده بشم...ظرف پنیر و کره رو بذار تو یخچال وقت رفتنی.

تیپ اسپرتم را دوست داشتم و برای یک کم قدم زدن در خیابان زیاد هم بد نبود.

امروز برای خودم بودم.

صرف نظر از قراری که با اردوان داشتم و بعد هم کافی شاپ فواد ، رفیق فابریک پریا.

بقیه اش مال خودم بود.

و چقدر گاهی این مال خود بودن ها را دوست داشتم.

شاید شب هم برای دل خودم می رفتم خانه خاله سوسن و خودم را برای خاله لوس می کردم و شب تا صبح را در خانه اش می گذراندم.

به من چه که کیان و محمد شام نداشتند.

جلوی آینه کنسول شال گردنی گرد گردنم انداختم و امروز دستم نرفت به سمت شال گردن محمد.

نگاهم می کرد و ماگ دوم چایش را بالا می رفت.

معتاد تر از من به چای این مرد بود.

سری تکان دادم و گفتم : چیه؟

- کجا میری؟

- برنامه مشخصی ندارم.

- وقتی برنامه مشخص تو بساطت نی مجبوری بری بیرون؟

- از تو خونه موندن بهتره...سه سال و خرده ای یه سره تو خونه عموت پوسیدم ، من بعدشو دلم می خواد راحت باشم.

- پس حرف عقده است.

- تو چته؟...یه ریز از پریشب کنایه می زنی.

- تو چته؟...طلایی من خودسری بلد نی.

- گذشت اون زمون...خدا بیامرزه طلایی رو...اقتضای موقعیتش بود تو سری خوردن...خدافضا.

و زدم بیرون و مهم بود که برای بار آخر یادش نیاوردم کره و پنیر را در یخچال بگذارد؟

و عجیب دلم مشت بود و اعصابم خراب.

شاید دخترم گفتن های اردوان حالم را خوب می کرد.

شاید بالا پایین کردن تجربیش روحم را تازه می کرد.

شاید امامزاده صالح رفتن دم را سبک می کرد.

اصلا شاید...

اگر مادرم بود خیلی چیزها بهتر بود.

طاها اگر بود...

و اگر محمد این همه اخم نداشت...

و اگر دل من امروز این همه بهانه نداشت.

حقا که جهنم صبح شنبه ای است که بد شروع شود.

حقا که جهنم است این زندگی.

حقا که جهنم است.

دوست دارم اما دیگه بسمه... ازم کینه داری ازت دلخورم

یکی باید می آمد و یک سیلی مهمانم می کرد و من از این سردرگمی نجات پیدا می کردم.

دلهم حتی این روزها برای روزهای بودن آقا هم تنگ می شود.

حداقل یکی را داشتیم که حرف هایم را بی نظر گوش دهد و من دلهم را سبک کنم.

حساب روزهایم از دستم در رفته است.

محمد هم که شده قوز بالا قوز.

حرف هایم زخم شده است چندی.

و نامدار...

دقیقا کجای این معادله چند مجهولی است.

خدا می داند.

پا که به دفتر جناب اردوان گذاشتم پسر خوش پوش و بازاریش در لابی کنار میز منشی ایستاده بود.

و من همان یک باری هم که قبلا دیده بودمش با همه خنگیم فهمیده بودم رابطه بس خوبی با بانوان دور و برش دارد.

و کمی که بخوایم مثبت اندیشیم را کنار بگذارم این مرد یک خانم باز بالفطره است.

نگاهش که به من افتاد لبخندی مهمانم کرد و گفت : واقعا یاید به این همه آن تایمی احسنت گفت.

از سر اجبار لبخندی زدم و نگاه های این مرد بسی سنگین است.

-؟ پدر تشریف دارن

- هستن... فقط یه مراجعه کننده است که تا نیم ساعت دیگه قضیش حله... بفرمایین از این طرف... تو لابی صورت خوشی نداره... میان و میرن.

و من باید مدل نگاه منشی جناب اردوان را چگونه فرض کنم؟

سری از سر اجبار تکان دادم و جلوتر از او راهی اتاقی شدم که بیشتر جنبه پذیرایی داشت.

روبرویم روی کاناپه ای نشست و خیره ام شد و گفت: از بابا در مورد ایدتون شنیدم... چیز جالبیه... خوشحال میشم پیشنهاد شراکتمو قبول کنین.

- فعلا که هنوز تو مرحله فکره... تا بعدش.

انگار ضدحالی مهمانش کرده باشم اخم هایش در هم رفت.

کمی به سکوت گذشت و گوشیم زنگ خورد و من چرا هر دفعه یادم می رفت این جگر ذلیخا را عوض کنم؟

شماره ناشناس بود و من بی دلیل جوابش دادم.

-الو...

- سلام..

ابروهایم به آنی بالا پرید و این صدا و لحن خاص را عمرا حتی از پشت تلفن هم تشخیص ندهم.

با بهت گفتم : سلام.

- دفتر اردوانی؟

- بله.

- کجاشی؟ نیستی که.

- من اتاق ته راهروام.

قطع کردن گوشیش به قول پریا تنها خاطره گاو را زنده می کرد و بس.

بی تقه ای به در ، در اتاق باز شد و جای طناز خالی که بیاید و یک تو روحی مثنی حواله این مرد کند.

ابروهای پسر اردوان بالا رفت و نامدار با لبخندی گفت : نمی دونستم تو هم اینجایی حمید.

پسر اردوان لبخندی به اجبار زد و دست نامدار را فشرد و نمی دانم چرا بین این همه مبل العهد باید نامدار بیخ من در آن کاناپه دو نفره خود را جا کند و من مفلوک در انتهایی ترین نقطه مبل مجاله شوم.

نامدار - تو چرا اینجایی؟ بابات چیزی نگفته بود.

حمید- بابا هم از بودن تو چیزی نگفته بود.

نگاهم میان هر دو می چرخید و پسر اردوان که معذب بودنم را فهمید گفت : قهوه میل دارین خانوم طاهر؟

این خانوم طاهر گفتش عجیب بود...

اکثرا زرنگار می خواندند...

حتی شده به تمسخر...

- یه فنجون قهوه اگه امکانش هست.

به لبخندی مهمانم کرد و او هم گاویت خرج کرد و بدون در نظر گرفتن نظر نامدار سه فنجان قهوه را به منشی ارد داد.

ماند سر دلم که بگویم دقیقا نامدار را گاو فرض کردی؟

منشی و جناب اردوان با هم رسیدند و حرف ها زده شد.

من از ایده ام گفتم و پس اردوان با لبخند تنها استقبال کرد و نخ هایی که می داد را من هم با تمام نفهم بودنم حس می کردم.

و نامدار...

میان حرف هایم انتقادی داشت و پیشنهادی.

حرف هایش دلیل داشت و منطقی.

مثل پسر اردوان پاچه خوارانه نبود.

و این مرد جذاب چرا به دل کیمیا نشست؟

قرار شد من و جناب اردوان مذاکراتی داشته باشیم و من در آخر نظرم را اعلام کنم.

به همراهی نامدار از اتاق بیرون زدم و منشی به من اخمی حواله کرد و نامدار گفت : جای خاصی میری؟

- آره.

- ماشین داری؟

- آره.

لبخندی زد از این خلاصه حرف زدن من و گفت : پس می بینمت بعدا.

سری تکان دادم و کمی به چشم هایم نگاه کرد و راهی شد و دلم برای حرف زدن برای آقا بسی تنگ است.

این سرماخوردگی از بابت حرف دل هایم با آقا بود.

آخر کدام الاغی جز من در یک عصر زمستانی می رود پی دل سبک کردن؟

خاله سوسن کاسه سوپ را روبرویم گذاشت و قیافه ی در سبک ناله ی من را که دید گفت : تا تهشو می خوری... دختر که ادا داشته باشه هزارتا عیب ازش درمیارن.

و این حرفش به منزله شروع حرف های این اواخرش بود دیگر...

آخر نمی دانم این خاله خانم چند فقره همسایه دارد که هربار یکیشان من و پریا برای پسر یکی دیگرشان لقمه می گیرند.

- خدا رو شکر آقایی پیدا شد و من رو دست خانوم و آقاچونم نمودم.

- با اون صدای خروسیت نمی خواد واسه من زبون درازی کنی.

- ا خاله...

- دختر...تا کی می خوای...

- بذار کفن اون بنده خدا خشک بشه.

- مته اینکه راستی راستی باورت شده زنش بودی دختر.

- بودم...نبودم?...صفحه دوم شناسنامه که میگه بودم.

- آخه فدای اون قد و بالات بشم من...خرجش یه پزشکی قانونیه و...

- من صفحه دوم شناسنامه پاک بشه مخم هم پاک میشه?...خدایی پاک میشه؟

خاله از اینکه تیرش به سنگ خورد غمگین شد و راهی آشپزخانه.

من ماندم و کاسه سوپ و دلی که از حرف زدن با آقا غوغا بود.

زنگ در خورد و چه کسی جز پریا از اول حیاط صدایش را در سرش می انداخت و همه رو مورد مرحمت قرار می داد؟

بی ادب جای احوال پرسى از من مریض احوال کوله اش را روی سرم انداخت و بی سلام راهی آشپزخانه شد و بر ایخاله

جانش لوس شد و ماند به دلم که بشود روحیه پریا را داشته باشم.

خبر داشتم که کامران مزاحمش می شود...

خبر داشتم که محمد برایش بپا گذاشته...

خبر داشتم که از بچه سقط شده اش جز برای خاله سوسن و محمد به کسی چیزی نگفته...

خبر داشتم و روحیه این دختر ستودنی بود...

در این دوماه خم به ابرو نیاورد...

در این دوماه عالی بود...

مثل روزهای تجردش...

ولی من چه؟..

من می توانستم مثل هفده سالگی هایم هر بعدازظهر در انتظار امیرحسین باشم و شاخه گل های توی بهارخواب؟...

می توانستم در انتظار طاها باشم و قایمکی جیم زدن هامان؟...

هیچ چیز برای من مثل سابق نمی شد...

من هیچ کس را دیگر نداشتم...

نه امیر را...

نه طاها را...

نه روزهای خوب شاخه گل های بهارخواب را...

نه هفده سالگی های غرق امیدم را...

پریا خیلی چیزها را از دست داد...

اعتمادش را...

عشقش را...

جنینش را...

شناسنامه اش را...

بکارتش را...

ولی هنوز خاله را دارد...

کیان را دارد...

محمد را دارد...

هنوز هم کیومرث خان به او دردانه می گوید...

هنوز هم طنز مثل خواهر برایش از همه چیز می گوید...

هنوز هم کتی خانم برایش از آن دسته کیک خانگی ها که دوست داشت می پزد...

پریا شاید خیلی چیز ها را از دست داد...

ولی کوه های زندگیش ماندگار بودند...

مثل طاهای من نبودند که کاه باشند و باد بیریشان و او تنها بماند...

حق ندارم که سرما بخورم؟

پشتم به چه گرم باشد برای سرما نخوردن؟

به پول هایی که در حسابم است؟

به خانه ام؟

به چه؟

به که؟

به کدام کوه پابرجا؟

برای محمد هم که شده ام قوز بالا قوز...

شده ام تف سربالا...

شده ام بلای جان...

باید از محمد بکنم...

حق دارد زندگیش را بکند...

بی من زندگیش را بکند...

ماتم زده به بشقاب محمد و کیان و پریا خیره بودم و باز هم مرام خاله جانم را عشق است که به خاطر من سوپ می خورد.

خاله سوسن - عین گداها به بشقاب مردم نگاه نکن...غذاتو بخور.

پریا ابرویی برایم تکان داد و اعصاب نداشته مرا به بازی گرفت.

محمد از سر شب ساکت بود.

در این دو روز ندیدنش هیچ خبری از من نگرفته بود.

می مردم هم برایش مهم نبود انگار.

به قول کیان عسل خانم تمام وقتش را پر کرده بود.

کیان - راست میگه خاله...سوپتو بخور...بعد آپولتو بزخم.

سر محمد به آنی بالا آمد و گفت : شب سر راه می بریمش درمونها...هر کی افتاده زیر دست تو یا مرده یا رفته تو کما.

بالاخره نطقشان باز شد خدا را شکر.

خاله سوسن - زرپری فعلا اینجا می مونه تا خوب شه.

کیان - خاله...ما این سه رز سوء تغذیه داشتیم...یه مرحمتی کن و بذار بیاد.

خاله سوسن - همینه دیگه...بچم افتاده زیر دست سه تا شمر...حالیشون نیست با مریض چطور باید برخورد کنن.

محمد - این که چیزیش نیست خاله.

و برای بک گراوند موضوع عطسه من خودی نشان داد و خاله چشم و ابرویی برای این عزیزکرده اش آمد و گفت : که

چیزیش نیست.

پریا - چرا تبعیض میذارى بین ما خاله?...حالا من مریض شم...

خاله سوسن - تو مریض نشده جز واسه دانشگاه رفتن به خودت تکون نمیدی...دختره رو بردن بیگاری.

لبخندی برای خاله زدم و گفتم : نه بابا...بیچاره ها...خب من از همه بی کارترم.

خاله سوسن - من بعد که دیگه نیستی مادر.

- من بعد هم براشون می فرستم خونه.

محمد اخم کرده نگاهم کرد و گفت : چه خبره مگه من بعد؟

خاله بشقابم را از سوپ لبالب کرد و گفت : میخواد رستوران بزنه.

کیان و پریا کمی خبر داشتند.

گفته بودمشان.

ولی محمد...

محمد نگاهم کرد و نگاهش سردتر از تمام این چند وقت شد و گفت : می داشتی افتتاحیش دعوتم می کردی.

و از سر میز بلند شد و گفت : دستت درد نکنه خاله...عالی بود.

پریا همیشه می گفت بعد از مادرش تنها زنی که بی نهایت مورد احترامش بود خاله بوده و بس.

جانش برای خاله می رفت.

پریا می گفت آن وقت ها کارش به بازداشتگاه هم که می کشیده و مادرش را حرص می داده باز دودستی حاضر به جان تقدیم کردن می شده.

می گفت گذشته ای دارد که فقط چند نفری از آن باخبرند.

کیان و آقا و خاله و مادر خدایبامرزش.

می گفت چیزی در آن گذشته هست که محمد را از درون متلاشی کرده است تا چندین سال.

از همین بابت آقا با کیان فرستادش آن ور آب تا آب ها از سرش بیوفتد.

محمد قدرتمند نگاه من بیدی نبود که با بادی بلرزد.

پس سونامی زندگیش بس عظیم بوده.

پیش بلند شدم و کنارش در تراس ایستادم و او بی نگاه به من گفت : سرده برو تو بدتر میشی.

- نگفتم بهت چون مطمئن نبودم...هنوز هم چیزی معلوم نی...قراره اردوان چندجا رو بهم معرفی کنه تا بتونم با یه بازسازی کلی رو پاش کنم.

- مگه من چیزی گفتم؟

- اونقدر همتونو می شناسم که هر خط صورتتون برام هزارتا معنی داشته باشه...ناراحتی ازم...نمی دونم چرا...نبومدم شرکت چون سواد درس حسابی نداشتم ولی یه رستوران گردوندن که سواد آنچنانی نمی خواد...من رو غذا حساسم...می تونم یه مهمونی درس حسابی ترتیب بدم...علاقه دارم...گفتم شاید تنها کار مهم زندگیم بشه.

بالاخره نگاهم کرد و گفت : تنها کار مهم...؟پات که رسید خونه عمو همه زندگیت شد مهم...واسه خاله...واسه پریا...واسه کیان...واسه...من لامصب...مهمی طلایی...همه کارات مهمه...کیان میگه باید راحت بذاریم زندگی خودته... ولی نیست...تو زرنگاری...حالیته؟...یه زرنگاری...کار خوبیه...جالبه...به تویی که همه وجودت کدبانوییه میخوره...موفق هم میشی...خیالت تخت...ولی...فکر کنم یه چی دیه هم باید بهم بگی...شراکت با کیه؟...اردوان ریز به ریز حرکات آدمای

زندگیمو به من گزارش می کنه...خواست به اینجاش بود؟...میخوای شراکت کنی با پسرش که آوازه زنباره بودنش همه جا پیچیده...ادروانو نبین...اردوان بعد مرگ دخترش اینجوری شد...وگرنه حمیدو ولش کنن با پیرزن نودساله هم تیک میزنه...چه برسه تویی که...

- کی گفته میخوام با حمید اردوان شراکت کنم؟

نگاهم کرد و انگار اردوان از حضور نامدار چیزی نگفته بود.

- پس با کی؟...من مشکلی ندارم تا....

- نه...نه محمد...تا همین جاش هم یه دنیا بهت مدیونم...دیگه بسته...تا کی بار منو رو دوشت تحمل کنی...از زندگی لذت ببر...من می تونم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون.

چشم هایش رنگ تمسخر گرفتند و گفت : نه بابا...پس میخوای چی کار کنی؟

- نامدار...

یعنی همین را که شنید انگار آتشش زدند که در جایش تکان خورد.

- چی؟

- نامدار پیشنهاد داده...پیشنهاد داده شراکتشو قبول کنم...یعنی خب...چیز بدی نی...به قول خودت با پسر اردوان همیشه راحت بود...و خب نامدار گزینه خوبیه...تو کارم دخالت نمی کنه و گاهی یه سری به رستورانش می زنه.

انگاری زیاد از حد دلش می خواست بکوباند در دهانم که دست هایش را مشت کرده بود.

نمی دانم چه دردی بود که این همه به نامدار حساس شده بود.

می گفتند آن اوایل نامدار و کیان و محمد رفقای خوبی بودند.

کیان و نامدار هم چنان حفظش کرده بودند ولی محمد....

انگار چندی بود که چشم دیدن نامدار را نداشت و نامدار هم بالعکس.

محمد را نمی شناختم می گفتم نامدار رقیب عشقی اش بوده.

دست میان موهایش لغزاند و من خیره نگاهش می کردم.

لرز به تنم افتاده بود و او دست طرفم دراز کرد و من خودم را کنار کشیدم و او اخمی مهمانم کرد و بی توجه به من ترسیده لبه های پتوی نازک گرد تنم را به هم نزدیک تر کرد.

- حالم از این حس دینت به نامدار به هم می خوره.

و رفت.

و این یعنی چه؟

امیرحسین هم با آن همه عاشق فلسفه بودنش این همه جملات را به هم گره نمی زد.

و آه ای امیر حسین...

و تنها آه...

خدا ما رو برای هم نمی خواست... فقط می خواست همو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما مال ما نیست... فقط خواست نیممونو دیده باشیم

از کنارش گذشتم و او تیشرتش را از روی کاناپه چنگ زد و من فقط سه چهار روزی خانه نبودم و این جماعت خانه هاشان را میدان جنگ کرده بودند.

- تو خواب نداری بچه؟

لبخندی به قیافه طلبکارش زدم و این مرد غول پیکر دقیقا کجای زندگی من ایستاده که اول صبحی دلم باید هوایش را کند؟

- جنگ داشتی با خونت؟ اون وقتا که خونه آقا بودیم که اتاقت همیشه مرتب بود.

- حس و حال نداشتم این چند روزه.

کاش می شد دخترانه رویا بافت.

برای خود قصه گفت.

ذوق کرد.

کاش می شد همه چیز را به هم تاباند و دل را شاد کرد.

- اوا خدا مرگم بده... عسل جون اینا نبودن حس و حالتون بیارن؟

چشم هایش برقی زد و برق چشم های من خاموش شد.

نگاه چه ذوقی هم می کند با شنیدن اسمش.

اصلا هم دیگر اول صبح ها قرار نیست دلم هوایش را کند.

روبروی من آن سمت کانتر ایستاد و میکسر را به برق زد و در یخچالش را باز کرد و این مرد الکی الکی که غول تشن نشده است.

موزها را ریخت... شیر را خالی کرد... مستی گردو... کنجد... و از دهان من در رفت که....

- یه کم به خودت برس... ضعف نکنی.

و سرفه خشک و تلخم نفسم را براند و گونه هایم را گل انداخت و او خندید و تل مویم که داشت به میانه صورتم می رسید را بالا کشید و دستش چندی روی موهایم ماند و نگاهش پر لبخند به صورتم.

- فسقلی تو رو چه به کری خوردن؟

خیره ی قهوه داغ نگاهش بودم و این مرد دقیقا کجای ماتم کده ی بی سر و سامان زندگی من بود؟

- من با این قد و قواره کجا فسقلیم؟

و ناز صدای من این میان دیگر چه می گفت؟

سرش را کنار گوشم گذاشت و آتش جهنم را با هرم نفس هایش به جان گوشم ریخت و دقیقا کجای زندگی من ایستاده است این مرد؟

- تو تا ته دنیا واسه من... فقط واسه من... و فقط واسه من... فسقلی هستی... طلایی هستی... تا کید میکنم... فقط واسه من.

این بالا پایین شدن های ضربان قلبم را چه کسی بود که تفسیر کند؟

از کنارش گذشتم و عسل با چه تیبی پا به این خانه می گذاشت و من با چه تیبی؟

حق داشت محمد که راه به راه به ریش من ، فسقلی بچسباند دیگر.

خب دلم می خواست تی شرتی با عکس تنسی تاکسیدو بپوشم که اندازه دوتای خودم است.

به کسی چه اصلا؟

عسل جان هم اصلا با بیکینی بیایند... والا...

مخلوط داخل میکسر را در دو لیوانی که بیشتر می شد نام پارچ را به آن نسبت داد ریخت و یکیش را روبروی من گذاشت و بینی من چین خورد و او باز تلم را به بازی گرفت و می دیدیم که چشم هایش لبخندی بسی عمیق دارند.

- ادا اطوار درنیار... چون نداری که راه به راه این دماغت آویزونه دیگه.

چه اعجب آقا بعد از نود و بوقی سرحال بودند!!!!!!

- ایــــــــــــش.

از ادا و اطوارم خنده اش گرفت و چرا من این همه بی تکلف بودنش را دوست دارم؟

کمی از آن معجون غلیظ را مزه کردم و او گفت : کجا رو مدنظرته واسه ساختمونش.

- یه جایی که قبلا هم رستوران بوده باشه... نمی خوام وقتمون حروم آشپزخونه و مسائل زیرساختی رستوران بشه...طراحی دکوراسیونش و انتخاب پرسنلش همینجوری هم زمان بره.

سری به تایید تکان داد و گفت : وقت قرارداد بستن با نامدار حتما اردوان باشه...این پسر هفت خطه...خیلی هفت خطه. چشم های آبدارم را کمی ریز کردم و به جلو خم شدم و او با لبخند چشم هایش ، عجیب براندازم می کرد.

- من با شاه هفت خطا دارم زندگی می کنم...منو از چی می ترسونی؟

قهقهه اش به هوا رفت و انگشت هایش لپ وامانده من را پنیتر پیتزا فرض کردند و کشش دادند.

و خنده اش که قطع شد جدیت ریخت به جان نگاه هنوز پر لبخندش و گفت : بی شوخی...نمی دونم هدف نامدار چیه...اصن واسه چی باید به خواهر دشمنش پیشنهاد همکاری بده...ولی...طلایی خر نشیا...تو سری خور نشیا...می خوام خودتو نشون بدی.... نمی تونم محدودت کنم...محدودت کنم که الان کل مردای شهر دندونشون واست تیزه...ولی خودت یه کم جنم داشته باش...من هر چقدر هم واسه همتون بپا بذارم...باز یه چی هست که ازش بترسم...می فهمی طلایی?...مراقب خودت باش...فقط کافیه بفهمم یه روز از دست اون مرتیکه هفت خط دلخور شدی...روزگارشو سیاه می کنم...می فهمی که؟

تلخ گفتم : آره می فهمم...می فهمم که امانتی عموتم.

لبخند چشم هایش رفت و اخم هایش باز هم ترسناک شد.

دست گرد لب های گوشتی اش کشید و خیره چشم های من گفت : معجوتو بخور.

شانه بالا انداختم و پریا و کیان بی در زدن کلید انداختند و داخل شدند و خوشم می آید خانه هایمان کلا محرمیت نداشت.

کیان که دخل معجون مرا آورد محمد برایش شاخ شد و گفت : بی شعور...مثلا دکتری...بذار یه کم جون بگیره.

کیان - نه نمی خواد...اینا خوبش نی...زرپری جون همون دیگ سوپی که خاله فرستاده براش بسه.

با این حرفش عملا داشتم به گریه می افتادم.

دیگر به سوپ آلرژی پیدا کرده بودم.

در فکرش بودم کلا سوپ را از منوی رستورانم خط بزنم.

و زنگ خوردن تلفنم کیان را نجات داد از زیر مشتهای پر حرصم بابت تداعی وحشتناک ترین خاطره این روزهایم.

نامدار بود.

روی تخت عظیم محمد نشستم و جواب دادم.

- سلام...صبح بخیر.

- سلام... شنیدم مریضی.

- تقریبا.

- این صدا بیشتر از تقریبه...امروز وقت داری؟

- از ساعت یازده تا یک ظهر با جناب ارداوان قرار دارم برای دیدن مکان رستوران.

- حله...هشت شب منتظر باش...میام دنبالت... در ضمن لباس گرم بپوش.

تا آمدم چیزی بگویم تلفن را قطع کرد و دقیقا نامدار بود؟

- نامدار بود؟

سری به تایید تکان دادم و او به میز توالتش تکیه داد و دست ها را چلیپای سینه اش کرد و گفت : چی می گفت ؟

- گفت هشت شب حاضر باش....

نگفتم که گفت لباس گرم بپوش.

و محمد پشت به من رو به آینه دست میان موهای پرش فرو برد و گفت : می خوام لباسامو عوض کنم...منو که می شناسی؟...مشکلی ندارم...گفتم شاید تو مشکل داشته باشی.

شوخی اش هم از دوز گدازه های آتش چشمانش کم نمی کرد.

و محمد دقیقا کجای زندگی من بود؟

گفته بود تا پنج مین دیگر می رسد و پریا دقم داده بود که باید سانتال ماتتال به خدمت نامدار خان برسم.

کیان که از ابتدای آمده شدن من عین آینه دق به تاج تختم تکیه داده بود و در حال گاز زدن سیب نظر می داد و پریا هم از حرص های من سوءاستفاده را می برد و هرچه می خواست به تن من می کرد.

خدا شاهد است که عمرا سلیقه من پالتوی کوتاه خردلی بپسندد.

بوت های پاشنه دار پریا هم که به پاهایم نعره می زند.

مثلا خواسته بود خوش لباسم کند.

نامدار که مرا ببیند یاد مترسک سر جالیز می افتد.

والا...

و محمد نمی دانم از سر شب کجا رفت؟

اعصابش داغان بود.

به همه چیز گیر می داد.

حتی از قرمه سبزی که با تمام ضعفم برایش پختم و همیشه از بابتش به به و چه چه می کرد هم ایراد گرفت و کمی و فقط کمی دل من شکست.

برود اصلا دست پخت عسل جان را بخورد.

والا...

بوق سوناتای مشکی رنگ نامدار مرا به خود آورد و چگونه است که در این فیلم ها مرد ها راه به راه در را برای خانمان می گشایند؟

کو؟

کجاست؟

ما که ندیدیم.

کنارش جا گرفتم و نگاهش هم نکردم و کمربندم را بستم و گفتم : سلام.

حرکت نکرد و من بالاچار به نگاه خیره اش نگاه کردم و او گفت : سلام.

همین است دیگر.

شده ام عین دلک.

آخر خردلی هم شد رنگ؟

تازه این پربای وامانده می خواهد مهندس مملکت هم شود؟

نگاه خیره اش را که برداشت دیگر به عمق فاجعه پی بردم و اخم هایم در هم ادغام شد.

دنده رو جا زد و حرکت کرد و گفت : مریضی سختی داشتی انگار.

- یه کم.

- مربوط به همون قرار اون روزته؟

ناکس چه خوب هم یادش مانده بود.

ترشی نخورد یک چیز خوبی برای ننه اش می شود.

- نه خب یه کم حساسم....

- آهان.

باز زیرچشمی براندازم کرد و گفت : بهت میاد.

مات شدم و او گفت : کم جز مشکی لباس پوشیدی تا حالا...بهت میاد.

سرد گفت و خونسرد.

و من زیاد هم مات نمادم.

حتما مدلش این گونه است دیگر.

حداقل اگر مثل محمد در ماشین را باز نمی کند یک تعریف خشک و خالی از آن دهان وامانده اش بیرون می زند.

جلوی محمد که یک لباس از زربافت اصل هم بپوشی کمی نگاهت می کند و یک اخم هم چاشنیش و صدا را کلفت تر از آنی که هست و می گوید : این لباس کوتاه چیه پوشیدی؟

- ممنون.

من هم سرد گفتم و خونسرد و انگار که صبح تا شب یک ریز تعریف در گوشم فرو می رود.

- چه خبر ؟ ملک پسندت شد؟

- آره خب...جای خوبیه...رفت و آمدش هم عالیه...پارکینگ هم داره...چیز به درد بخوریه...به قول جناب اردوان جا بهتر از این گیر نمیاد.

- پس پسندیدی.

- شما هم بیسندین حله.

- تو بیسندی واسه من هم حله...قبولت دارم.

دقیقا با چه کسی بود؟

جلوی رستورانی ترمز کرد و نگذاشت من به تحلیل رفتار هایش پردازم.

دربان سوئیچ را از او گرفت و او کنارم قرار گرفت و حالا من با این پاشنه ها روی این پله ها لیز بخورم چه کسی جواب گوست؟

بازویش را طرفم گرفت و من با چشم های وق زده ام خیره اش شدم و او گفت : پاشنه های کفشت بلندن...یهو لیز می خوری.

چقدر جنتلمن....

چقدر آقا....

چقدر با فرهنگ....

حالا اگر محمد بود از این استیصال من قهقهه سر داده بود و مرا زیربغلش زده بود و من هم برایش خنگ بازی در می آوردم و در هوا دست و پا می زدم.

تفاوت ها بس عظیم است.

با تردید دستم را نرم دور بازویش انداختم و او خیره صورتم گفت : هنوز تب داری؟

- نمی دونم.

- گونه هات قرمزن.

مردک چیز می خواست حالیم کند که خجالتم شده است از بابت این تماس.

اصلا با همان محمد به آدم بیشتر خوش می گذرد.

ما را چه به ژن باکلاسان؟

با راهنمایی گارسون به میز رزرو شده ای رسیدیم و گارسون برایم صندلی کشید و من نشستم و حالا باید دقیقا چه سفارش دهم تا هم دق و دلی این چند روز سوپ خوردنم باشد و هم این که جلوی نامدار بد نشود تا در دلش بگوید چه دختر گشنه و گدایی.

منوها را به دستمان داد و کمی تنهایمان گذاشت تا انتخاب کنیم و نامدار بی حرف نگاهش را در لیست گرداند و دستی برای گارسون بلند کرد و گارسون با لبخند بهمان خیره شد.

- برای خانوم یه ظرف سوپ شیر...برای من ژینگو.

یعنی می گویند آدم را آتش زده اند همین الان من بودها.

می خواستم همچین بلند شوم و میز را در سرش بکوبم که تا عمر دارد صدای جیر جیر پایه های میز را دهد.

بی خاصیت بی فرهنگ....

اصلا به او چه که من چه می خورم.

گارسون نگاهی به من کرد و نامدار هم به من نگاه کرد و من از سر اجبار لبخند زدم و به نظرتان خرخره جفتشان برای شام بدک نبود؟

گارسون که رفت نامدار گفت : کارای حقوقی رو بسپر به من...همه چیو درست می کنم... فقط...محمد مشکلی داره با شراکت من و تو؟

- نه.

سری تکان داد و انشاءالله در گلویش گیر کند آن ژینگوی وامانده.

- طنناز می گفت می خواستی کنکور هنر بدی؟...چه رشته ای رو دوست داشتی؟

- یه برهه ای از زندگییم بود...گذشت.

- خب هنر هزار تا آکادمی غیر از دانشگاه داره ...می تونی باز هم ادامه بدی.

- موسیقی رو اونایی ادامه میدن که دلشو دارن.

اخم هایش به هم کشیده شد و گفت : پس می خواستی مته داداشت خواننده بشی.

- من عاشق سنتور بودم...خب طاها کلا پاپ می خوند.

- طاها رو خیلی دوست داشتی؟

- من فقط طاها رو داشتم.

نگاهش را از نگاهم گرفت و من میزان آلرژیش را به طاها می توانستم تخمین بزنم.

- راستی...

نگاهم کرد و نگاه جذابی داشت به حق.

- من عید تهران نیستم...یعنی میریم وبلا محمد.

- چرا موندی اینجا؟...چرا نمیری پیش خونوادت؟

- چون خونواده ای نیست...گفتم که...من فقط طاها رو داشتم.

- فکر کنم یه نامزد هم داشتی.

- داشتم...پسر خالم بود.

- برو...شاید قبولت کرد...ثروتت کم نیست...خیلیا میذارن رو سرشون حلوا حلوات میکنن من بعد.

- همیشه شامونو بخوریم؟
- یعنی زندگی شخصیت به من ربطی نداره؟
- زندگی شخصی شما هم به من ربطی نداره.
- آهان...بعد اگه من دلهم بخواد در مرد زندگی شخصی شریکم بدونم چه اتفاقی می افته؟
- مطمئنا محمد به شراکت با من علاقه بیشتری داره.
- ابروهایش به آنی بالا پرید و پوزخند کنج لب های لعنتی خوش ترکیبش خانه کرد.
- محمد...جالبه...خیلی بهت توجه می کنه.
- محمد به هممون توجه می کنه...حتی به کیومرث خان.
- پس خونواده دوسته.
- شما که زمانی رفیق گرمابه و گلستانش بودی بیشتر می دونی.
- آره اون قدری می دونم که به خاطر خونوادش زیرآب رفیقشو جلو پدر عشق رفیقش میزنه.
- لبخندی به لب هایم چسبید و سری جنباندم و گفتم: پس موضوع اینه...آقا برای کیمیا از محمد نظر خواسته؟
- حرف چندسال پیشه.
- پس محمد حق داره.
- در مورد چی؟
- اینکه شما تو شراکت زیاد هم خوب نیستین...یه کوچولو جنبتون پایینه.
- لب هایش انحنایی عمیق پیدا کرد و من باید می گذاشتمش پای لبخند؟
- زبون دار بودی یا زبون دار شدی؟
- تو یه برهه ای از زندگیم به خاطر شرایطم زبونمو غلاف کردم...حالا اون دوره تموم شده.
- اوه...چه جالب.
- و سیگاری آتش زد و من عجیب هوشش به سرم زد.
- انگار نگاهم زیادی پر هوس به سیگارش دوخته شده بود که گفت: دیده بودم با سیاوش تو باغ سیگار می کشین.
- انگار هیچی از زیر ذره بین شما دور نبوده.

- رابطه همسر فسقلی یه پیرمرد با نوش برام جالب بود.

این بار لبخند من عصبی بود.

آن چند قاشق سوپ را هم زهرمارمان کرد مردک.

- شب خوبی بود... فکر کنم دیگه باید برگردم... کمی دیر شده.

- می رسونمت.

- ترجیح میدم خودم برم.

- گفتم می رسونمت.

- من هم گفتم ترجیح میدم خودم برم.

لبخندی باز به آن لب های لعنتی چسبیده بود.

کمی خود را جلو کشید و آرام گفت : پس بی جنبگیمون دوجانبه است... شریک... می رسونمت.

دستگیره در را کشیدم و گفتم : خداحافظ.

- طلا....

زیبا تلفظش می کرد.

نه به زیبایی طلایی گفتن محمد...

نه...

ولی زیبا تلفظ می کرد.

- بهم اعتماد کن... من آدمی نیستم که مته اون پیرمرد گناه کسیو پا کس دیگه بنویسم... طاها دشمنمه... تا ابد... زنش دشمنمه... تا ابد... ولی تو ، تو مثلث ما سه نفر جایی نداری... پس برام گارد بگیر... خداحافظ.

به دور شدن ماشینش نگاه کردم و باید حرف هایش را باور کنم؟

و...

همین که از در وارد شدم کیان نشسته روی پله ها و پریای قدم رو رفته با آن تیپ کیان خفه کنش شوکه ام کردند.

و هوار شدن پریا با سوالاتش سر من بدبخت نفس را هم از من ربود.

یک راست بی اینکه طرف واحد خودم روم وارد واحد محمد شدم و محمد و عسلی که در کانپه فرور فته بودند و فیلم می دیدند شوکه براندازم کردند و من لبخندی به محمد زدم و عسل جان را عملا گاو هم فرض نکردم.

- شام میخوام... هفته پیش یه بسته همبرگر نیمه آمده برات خریده بودم... مال خودم و پریا و کیان تموم شده.

آمار فریز ها کلا دست من بود.

پریا همچنان چون جوجه ادرک زشت دنبالم بود و نامدار نامدار می کرد.

محمد به کانتر تکیه زده بود و به جستجو و تیپ من نگاه می کرد.

و عسل...

هاج و واج مانده بود.

عسل - عزیزم نمی دونستم کلید خونتو همه دارن.

- همه که ندارن... فقط من کلید خونه همه رو دارم.

کیان که ساکت بود و روی دسته کانپه نشسته بود دستی به گوشه های لبش کشید و گفت: مگه شام نخوردی؟

- نه دیگه... قریون گاو برم... یه نظر نپرسید... زرتی سوپ سفارش داد.

محمد به من مات مانده بود و عسل به خود تکانی داد و گفت: طلاجون همچین آب زیر پوستت رفته... ترگل ورگل شدی.

پریا - به کوری چشم حسوداش.

بادش را ترکاند عمیق، شدید و قابل رویت.

بسته را پس از این همه جستجو پیدا کردم و رو به محمد با لبخند گفتم: ببخشید دیگه... مزاحم شدم... شب خوبی داشته باشید.

و آدمم بیرون و آن دوتا هم هم چنان جوجه اردک و ارانه دنبالم روان شدند و این صمیمت های جدیدشان زیادی عجیب به نظر می رسید.

پریا که می گفت فقط برای هم دوست هستیم.

ما هم که خر... باورمان شد.

پالتو را از تنم کشیدم و شالم را پرت کردم و پریا فحش داد.

- حرف نزنیا... خاطر این پاشنه ها نزدیک بود با صورت بیام زمین.

کیان خندید و ریموت را به دست گرفت و گفت: زر زری من هم گشمنه.

- مگه شام نخوردین؟...پریا شام درس نکردی؟

پریا - مگه من باید درس می کردم؟

واقعا هدف خدا از خلقت این بشر چه بوده را باید از خودش پرسید و لاغیر.

کمی که ماتم زده نگاهش کردم لبخندی کشدار به من زد.

و آقا عجیب این دخترانش را لوس و نازدانه بار آورده بود.

همبرها را سرخ کردم و سوسیس و تخم مرغی هم ضمیمه کردم و با کتک پریا را نشاندم سر گوجه و خیارشور خرد کردن و خاک به گور این کیان که این همه با لبخند این دخترک تنبل را دید می زد.

صدا کیوبیده شدن در واحد روبرویی که آمد...

من کف گیر به دست و پریا چاقو به مشتم خود را به چشمی در رساندیم و هیکل محمد نگذاشت زیاد از قضیه سر درآوریم و زنگ خوردن واحد عجیب هولمان کرد و من به آنی در را گشودم و محمد از هیبت من و پریا جا خورد و چشم هایش گشاد شد.

محمد - دم این استقبال گرمتون گرم.

کیان قهقهه ای زد و محمد از کنارمان گذشت و گفت : من هم شام میخوام.

کیان - عسل کو؟

محمد - خونه باباش.

و نمی دانم این قلب من چرا آرام گرفت؟

کمی بعد چهارتایی داشتیم در این موقع شب شام می خوردیم و پریا خودش را کشته بود که از زیر زبان محمد بکشد که چطور عسل رفته و محمد برایش اخم و تخم می آمد.

و کیان...

عجیب محمد را برانداز می کرد.

با اخم و نگاهی کلافه محمد را برانداز می کرد.

تحلیل رفتار این آدم ها از تحلیل رفتار آقا هم سخت تر بود.

پریا - طلا.

- جونم؟

پریا - چرا غذاتو نمی خوری؟

به کیان باز نگاهی انداختم و لقمه ای به دهان گذاشتم.

عجیب بودن این جماعت که چیز تازه ای نیست.

کیان برای عمل جراحی فردایش رفت تا بخوابد.

پریا هم در تخت من خودش را جا کرده بود.

و محمد نیم ساعتی بود که در این هوای سرد در تراس خانه ام سیگار دود می کرد.

در تراس را کشیدم و شال را گرد شانه هایم محکم تر کردم و او گفت: توجه کردی نصف حرفای ما تو تراسه؟

- پس هر وقت رفتی تراس یاد من میوفتی؟

- تو همیشه جلو چشممی... فقط تراس نباید منو یادت بندازه.

حفره میان دلم کندند به والله...

- خب...اممم...خسته نیستی؟

بینی ام را کشید و گفت: داری از خونت بیرونم می کنی؟

- نه بابا...فقط زیاد سیگار کشیدی.

- آمارم هم که داری.

- چرا عسل رفت؟...فکر نمی کردم...

- خاله راست میگه...بی تو زندگیمون لنگه...آمار فریزمو داری...نمیداری گشنه بمونیم...کلیدامون دستته...حواسته شبا

دزدگیرو روشن کنی...حواسته که من دوس دارم اون پیرهن لیموییمو زیاد بپوشم و همیشه اتو کشیده باشه.

- گفته بودم؟

- چپو؟

- اینکه وقتی لباس لیمویی رو می پوشی به قول پریا خود خود گوریل انگوری میشی؟

- جونم؟

خنده ای کردم و شانه بالا انداختم و دست هایش از زمین کندم و میان هوا و زمین تراس تا حیاط نگهم داشت و من

غش غش می خندیدم و می دانستم این مرد امن است...حتی میان هوا و زمین.

- کی گوریل انگوریه؟
- حرف حق تلخه دیگه.
- بچه زبونتو کوتاه کن...ولت کنم که پوکیدی.
- باز شانه بالا انداختم و روی جان پناه تراس نشاندم و من خیره اش شدم.
- ناکس گوریل انگوری تو دل برویی است.
- نگفتی...
- چیو؟
- عسل چرا رفت؟
- فضولی؟
- بینی چین دادم و او خندید و گفت : مهمه که چرا رفت؟
- پس چرا نمیری خونت بخوابی؟
- زبون باز کردی جوجه.
- داشتم جناب.
- نامدار چی می گفت؟
- هیجی...تقریبا هیجی.
- غیره از اون تقریبا هیجی چی گفت؟
- پرسید چرا نمیرم پیش خونوادم.
- تو چی گفتی؟
- به نظرت چی باید می گفتم؟
- باید می گفتمی خونواده من محمد و پریا و کیان و خاله ان.
- نیازی به گفتن نیست.
- کمی سکوت کرد و دست به پاکت سیگارش بردم که پشت دستم زد و گفت : خوبت نی بچه.
- ادا کیانو درنیار.

- وقتی مریضی یه جور ناجوری مظلومی... صورتت بغض داره... لپات گلین... عین این بچه هایی میشی که اسباب بازیشونو ازشون گرفتن... آدم دلش می پوکه وقتی نگات می کنه... خوب شو طلایی... تو که خوب باشی همه چی خوبه.

و عجیب داشتند توی دلم حفره را عمیق می کردند.

قدمی عقب گذاشت و من خیره اش بودم.

- شام خوبی بود.

لبخندی زدم و او سر کج کرد و گفت : من و تو از یه قماشیم طلا... هر دومون بچه دردییم... نامدار اوج دردش نبود کیمیا بوده و بس... مواظب باش... مدیر خودت باش... نامدار اگه رستوران ضرر هم ببینه غمش نی.

- من پشتم به سلطان تجارت زرنگارا گرمه.

- کاش همیشه همینجور باشه... برو بخواب... شب بخیر.

به والله که دیگر دلی نماند.

با پشت پا در را بستم و از حجم آن همه کیسه خرید میان دستم نفسم گرفت.

غرغر می کردم و از پله ها بالا می رفتم و حواسم به روبرویم نبود.

- دختر من که غرغرو نبود.

با شعف به آرام ترین آرام زندگیم نگاه کردم و کیسه ها را گوشه ای رها کردم و تنش را به آغوش کشیدم.

- تو که بی معرفتی... گفتم یه سری بهتون بزنم.

- خوش اومدین قربونتون برم من.

پریا - بسه دیگه... اینقده خودتو لوس نکن... فرانک جون خفه شد.

فرانک جون - دوباره تو شیطون شدی دختر.

پریا - اوا من؟

خنده ناز این زن را عجیب دوست داشتم.

مهربانی هایش را هم دوست داشتم.

این زن و شوهر اسطوره خاندان زرنگار بودند و بس.

روی کاناپه های خانه ام که جاگیر شدیم فرانک جان نگاه دور گرداند و گفت : کمتر از این ازت انتظار نمی رفت دردت به جونم... کدبانو بودن تو خونت.

لبخندی به مهربانی هایش زدم و دستش را گرم فشردم و انگار غمِ عزله سفرِ سیاوش سایه تیره ای روی صورتش انداخته بود.

- کیارش کجاست؟

فرانک جون - با باباش میاد... کیومرث سرصیح می گفت دلم واسه دستپخت طلا تنگ شده... من هم دیدم دلم واسه همه چیت تنگ شده... گفتم بیایم یه امشبی رو مزاحم بشیم.

- قربونت برم وجودتون رحمته به خدا.

پریا - ما هم که کشک.

فرانک جان ناز خندید و حق داشت کیومرث خان که دائم نازش را بخرد.

فرانک جون - به جا زبون ریختن برو یه زنگ به خاله سوسن بزن شب بیاد دور هم باشیم.

لبخند من هم وسعت گرفت و پریا نگاهش که به لبخندم افتاد گفت: انگار نه انگار که داشت جونش در می اومد. ذوق داشتم از بابت این آدم های نیک روزگار.

همین هایی که میان بهت آن روزهایم زخم نزدند و نگاهشان سرد نبود.

به خاطر کیومرث خان قرمه سبزی پختم و نتوانستم به هوس فرانک جان هم پشت کنم.

ته چین مرغ که کاری نداشت.

ولی برای هوس پریا زبانی دراز کردم و او موهایم را کشید.

خوب کردم اصلا...

دخترک بی ادب...

کیارش که از که راه رسید از گردنم آویزان شد و لپ هایم را به قاعده یک توپ تنیس بادکش انداخت و بعد در میان آغوشم بدون آن که بگوید دلش برایم تنگ شده گفت: شام چی داریم؟

خنده ام گرفت و کیومرث خان دست انداخت گرد گردنم و پیشانیم را بوسید و این مرد ته احساسات است.

اشک که به چشم هایش راه گرفت گفت: شرمندتم بابا.

شرمنده نمی خواستم.

حداقل از این مرد شرمندگی نمی خواستم.

بازویش را نرم فشردم و کیان و محمد هم از راه رسیدند و خاله سوسن سراغ سیاوش را که گرفت همان لحظه زنگ در را زدند و من در را گشودم و بی شک حلالزاده است این جوان خوش تیپ.
به لبخندی مهمانش کرد و او خیره نگاهم سر کج کرد و گفت: مزاحم شدیم.
- اختیار دارین.

لبخندش شیرین بود و حالا که به گذشته نگاه می کنم می بینم دل گیر نیستم....
حداقل دیگر دل گیر نیستم.

طناز و رامین هم که آمدند جمعمان جمع شد و این جمع کنار هم خوش بود.
سر میز شام سیاوش آرام بود و صحبت جمع را شوخی های پریا و طناز و محمد و کیان پر کرده بود و کیارش از کنار من جم نخورده بود و از فرانک جان قول گرفته بود شب را کنار من بخوابد و چقدر من از این بودن استقبال کرده بودم.
محمد - چه خبر طلا؟

در جمع می گفت طلا و در خلوت می گفت طلایی و من تلفظ هردویش را از زبان این مرد دوست می داشتم.
- خبر خاصی نیست... رستورانو قولنامه کردیم... از فردا چندتا دکوراتور میان... تا بعد عید کارا طول می کشه.
رامین به لبخندی مهمانم کرد و گفت: از نامدار تصمیمتونو شنیدم... بهتون تبریک میگم.
- ممنون.

حق داشت که طناز برای این پسر بمیرد... من بعد خواست بمیرد خودم زودتر تشویقش خواهم کرد برای مردن.
سیاوش - برای گودبای پارتی من که تهرانی؟... دهم میرم.
فرانک جان غمگین نگاهش کرد و این پسر را چه می شد؟
محمد - تهرانییم.

در کمال آرامش گفت و در کمال آرامش لقمه ای به دهان گذاشت و انگار تاثر جمع او را تحت تاثیر نگذاشته بود.
محمد برای همه خوب است.
برای همه خاندان جان می دهد.
این بار چرا تا به این حد عادی شده است؟
با آرامش غذا می خورد و حرف از بودن در گودبای پارتی می زند.

به رسم آن وقت ها کاسه ای بزرگ از پاپ کورن را میان تخت گذاشتیم و چهارتایی گردش نشستیم و کیارش گفت :
من می خواستم با زر زر جونم تنها باشم.

طناز پس گردنی حواله جان دل من کرد و من هم پشت دستش را به کبود کردم و کیارش از ذوق لپم را محکم بوسید.
پریا همیشه می گفت کیارش به من نظر دارد.

باید می گفتم من به این دلبند عزیز چشم دارم.

آدم گاهی می شود که دلش بخواهد مادر باشد.

زن که باشی اینگونه ای....

گاهی میان بلبشوه‌های بیست سالگیت هم دلت می خواهد مادر باشی.

کیارش را که دیدم اولین بار ، دلم هوای عروسکم را کرد...

همانی که امیر برای تولد چهارده سالگیم هدیه اش داده بود.

بزرگتر که که شد....

میان باغ پوست که انداختم کم کم دلم بیشتر خواست.

می دانی مادر ها وقت ماما را می شنوند چه حسی دارند؟

حس می کنند یکی هست در این دنیا که تنها برای خودشان است.

مادرم هم همین گونه بود.

یادم است قبل از مرگش....

همان وقت ها که رنگش عجیب پریده بود و سرفه های خشکش تن آدم را می لرزاند مرا در آغوش می کشید و می
گفت : همه امیدم شماهایی.

مادر که باشی امیدت بعد از خدا فرزندت می شود و من هر بار که کیارش را می بینم دلم می خواهد کودکی داشته باشم
برای تمام امیدهای نداشته ام.

طناز - هوی بچه.

کیارش اخمی حواله اش کرد و نفس جان من کمی مغرور است.

طناز - ناز نکنیا... بگو بینم این داداشت چرا یهو جو گرفتت میخواد بره اونور درس بخونه؟

شانه بالا انداختن کیارش به مذاق طناز اصلا خوش نیامد.

طناز - واسه ما نمیخواه رازدار بازی درآری... ما خودی هستیم.

کیارش - نمی دونم خب... میخواد بره... میگه اینجا دارم خفه میشم.

پریا - الهی... آلودگی تهران اذیتش می کنه.

مانده بود طناز صندلش را از طول در حلق پریا فرو کند با این نظراتش.

طناز - واسه چی داره خفه میشه؟

کیارش - من هر چی فالگوش وایسام نفهمیدم خب... آروم حرف می زد با بابام.

طناز - اون وقت این دوست دخترش... کی بود؟...

کیارش - ویدا...

طناز - همون... باهاش نمیره؟

کیارش - خیلی وقته کات کردن.

طناز - چی چی کردن؟

کیارش - کات... نشنیدی؟... وقتی دوتا آدم همدیگه رو نمیخوان کات می کنن.

مانده بود پریا پایه های تختم را گاز بگیرد از زور خنده.

همین است دیگه...

همین است که راه به راه اسم نسل سوخته به ریشمان می بندند دیگه.

ما کات چه می دانستیم چیست؟

اوج تفکرات هفت سالگیمان این بود که با لوله خودکار پونز به گردن معلممان پرت کنیم.

کات چه می دانستیم چیست؟

طناز - حالا چرا کات کردن؟

کیارش - مامان هم همینو گفت... گفت دختر به این خوبی... خوشگلی... ولی بچه ها به نظرتون دماغشو زشت عمل نکرده بود؟

پریا که دیگه عملا از شدت خنده کف اتاق غلت می خورد.

طناز - بچه چی کار به ایناش داری؟... بقیشو بگو.

کیارش - هیچی دیگه...مامان گفت اصن بیا قبل رفتنت ازدواج کن باهاش برو تا من خیالم راحت باشه...سیاوش هم گفت...آدم یه بار تو زندگیش عاشق میشه...یا بهش می رسه...یا نشد تا ته دنیا حسرتشو می خوره....

ظناز - یعنی ویدا رو دوس نداشت؟

کیارش - من هم دوسش نداشتم.

ظناز - آخه تو چی کاره ای؟

کیارش - من داداششم...حق دارم.

روی موهای نرمش را بوسیدم و کمی بعد چهارتایی به زور در تخت من جا شده بودیم.

زنگ تلفنم نق و نوق سه تاییشان را به راه انداخت و من را از جا کند.

این وقت شب....

ساعت دوازده و نیم زمستانی....

تعجب نداشت دیدن نام نامدار؟

با تردید جواب دادم و این مرد شعور سرش می شود؟

- بله ، بفرمایید.

- سلام.

- سلام.

- می دونم دیروخته...یعنی خب تازه فهمیدم...حواسم به ساعت نبود.

- مشکلی نیست.

- پس بیدار بودی.

- تقریبا.

- این تقریبا یعنی چی؟

- یعنی خب...امری داشتین؟

- یعنی خب یعنی خواب بودی؟

- نه...داشتیم می رفتیم بخوابیم.

- داشتین می رفتین؟...تنها نیستی؟
- نه بچه ها پیشمن...شما امرتونو بفرمایین.
- سفرتون کی هست؟
- به احتمال زیاد پنجشنبه صبح از تهران میریم.
- اردوان می گفت این چند روز حسابی خسته شدی.
- خب هر کاری خستگی خودشو داره.
- فردا نرو رستوران...من میرم بالا سر کارگرا.
- نه بابا...چه کاریه؟...آخر ساله...شرکت کاراش زیاده حتما...نمی خواد زحمت بکشین.
- گفتم فردا رو هستم...برو خوش باش.
- نامدار است دیگر...مگر نه؟
- برای تایید فکرم باز نگاهی به ال ای دی گوشی انداختم و آخرش هم محمد برایم گوشی خرید.
- به هر حال ممنون.
- شریکیم...نیازی به تشکر نیست...کی از سفر برمی گردی؟
- به احتمال زیاد روز قبل گودبای پارتی سیاوش تهران باشیم.
- پس به سرکارگر بسپار حواسش به کارا باشه...قبل از اردیبهشت باید رستوران افتتاح بشه.
- باشه...حتما.
- خسته ای؟
- کمی...امشب مهمون داشتم.
- آهان...چرا اون وقت همه مهمون تو میشن؟...تو اون خونه سه نفر دیگه هم زندگی می کنن.
- خب چون من از همه وقتم آزادتره...پریا دانشگاه داره...محمد هم که خودتون می دونین...کیان هم همین که شبا خودشو خونه میرسونه خیلیه.
- صدای دم عمیقش آمد و گفت : شبا که میام خونه...تنهام...غذایی رو گاز نیست...شاید حوصلم بشه زنگ بزنم رستوران یا به نیمرو بزنم...اون دوتا پسر خیلی خوش شانسن که تو رو دارن...شاید این رستوران منو از گشنگی شبونه نجات بده.

چه باید می گفتم در این لحظه؟

دل‌م برایش سوخت....

بیچاره نامدار...

طاها چه کردی با این پسر؟

- خب دیگه... برو بخواب... خسته ای... شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

آمدم قطع کنم که گفت : طلا...

گفته بودم که زیبا می گفت طلا؟

منظر ادامه حرفش شدم که گفت : فردا یه سر بیا رستوران... شبت خوش.

تنها شب بخیری گفتم و قطع کردم و بابت چه باید می رفتم رستوران؟

و دقیقا الان طاها کجاست؟

چه می کند؟

به همه آن چیزهایی که آرزویش را داشت رسیده؟

آن وقت ها که به امیرحسین می گفتم همه آرزوهایم رسیدن طاها به آرزوهایش است مسخره ام می کرد...

می گفت...

طاها آرزو ندارد....

عقده دارد....

می گفت طاها عقده حقارت زیردست آقاجان بزرگ شدن را دارد....

می گفت عقده ی نبود پدرش را دارد....

و من هر بار که این گونه می گفت چقدر با او قهر می کردم....

آن وقت ها طاها بتم بود...

تمام داشته ام از روزهای سخت استبداد خانه آقاجان طاها بود...

طاها پلم بود....

پل...
 و چه پل سستی...
 عجیب زیرپایم را خالی کرد لامروت...
 دلم با همه لامروتی هایش هنوز هم گاهی برایش تنگ می شود...
 بعد از این سه سال و اندی باز هم دلم تنگ می شود...
 عجیب دلم تنگ می شود...
 و وقتی تنگ می شود می فهمم تا چه حد بی کسم...
 چه احمقانه زنده ام...
 چه وحشیانه نیستی...
 جناب اردوان برایم چندتایی سرآشپز گزینش کرده بود و فرستاده بود تا بسنجمشان.
 در این بلبشو و به هم ریختگی همین را کم داشتم.
 انگار جناب اردوان از من هل تر بود.
 به هر مکافاتاتی بود ارجاعشان دادم برای بعد از عید و اگر می شد که کمی امروز سرم خلوت تر می شد بسی خوب بود.
 پریا که چند ساعت پیش تماس گرفته بود و بسته بودم به رگبار فحش.
 که چرا نمی روم پی خرید عید.
 انگار من هم مثل خودش سرخوشم...
 والا...
 طناز هم تماس گرفته بود و با جیغ جیغ فراوان و ضمیمه کردن حرف های پریا در ضمن خرید گفته بود برای تولد رامین
 امشب در رستورانی نزدیک خانه باغ آقا دعوت دارم.
 این دختر ذره ای هم شعور حالیش نبود.
 نمی گفت سرم شلوغ است.
 تل خودش هر دمبیل نیستم.L
 نمی گفت من در این چندساعت باقی مانده پر مشغله برای آن شوهر ساکت و آرامش چه بخرم؟

این دختر حالیش نمی شد که اعصاب من این روزها کم کم دارد تحلیل می رود؟

حالا خداوکیلی من برای آن مرد ساکت و مهربان چه بخرم؟

آخرین تماس را با کارگاه چوبی که مبلمانمان را در دست داشت برقرار کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را دقیقه ای بستم و تقه ای به در خورد و من به خیال اینکه پریا باز بی موقع سرم هوار شده است تکان هم نخوردم و گرنه پرسنل در حال انجام کار با آن اولدورم بولدورم هایی که محمد روز اول برایشان ردیف کرده بود به ده قدمی اتاقم هم نزدیک نمی شدند و تنها با آیفون برایم پیغام می گذاشتند.

صدای قدم ها به مانند پاشنه های زیادساتی پریا نبود.

چشم گشودم و گفته بود که امروز می آید.

از جا بلند شدم و سعی کردم با تمام خستگی ریخته به جانم لبخند بزنم.

- سلام ببخشید... فکر کردم پریاست.

- سلام...راحت باش...روز خسته کننده ای داشتی انگار.

روبرویش در آن نیم ست گرم و نرم شکلاتی رنگ فرورفتم و گفتم: یه کم کارا به هم ریخته.

- ولی خوب پش رفتی...فکر نمی کردم دکور تا به این حد زود آماده بشه.

- مبلمان هنوز مونده...محمد خیلی کمکم کرده...این سری گروهی که بهم معرفی کرد کاربلد بودن.

- شریکت محمده؟

- بله؟

- منظورم اینه نیازی نیست محمدو قاطی این زستوران کنی...من هستم...آدم هم زیاد دارم.

- فکر می کردم سرتون....

- شلوغ هم باشه واسه اینجا خلوته...خب امشب میای تولد رامین؟

- خیلی دوست دارم نیام ولی طناز منو میکشه صد در صد...باید برم خونه...لباسامو عوض کنم...بعدم کادو بخرم...گل سفارش بدم...فکر کنم جسد امشب برسه خونه.

به کجا رسیده بودم؟

در دفتر کارم....

با نامدار خان...

در مورد خستگی ها و مشغله هایم حرف می زدم؟

مرا چه می شد؟

- گل و کادو با من... برو به خودت برس.

- ای وای نه... شما هم خسته این.

- اون وقتارو حرفم حرف نمی زدی... برو حرف نزن... برو... یه کم استراحت کن... هشت شب می بینمت.

- نمی دونم واقعا چطور ازتون تشکر کنم... واقعا ممنون... کمک بزرگی بود.

طاها هم اگر بود از این پیشنهادات نمی داد.

پریا هم که می گفت کور می شوم خودم می روم پی کارهایم.

نامدار هنوز هم کشف نشده بود.

کنار هم از اتاق بیرون زدیم و گوشیم زنگ خورد و محمد بود و من انگار باز از اخم هایش ترسیدم که ریجکت دادم.

می فهمید کنار نامدارم باز برایم طاقچه بالا می گذاشت.

در پارکینگ روبروی هم ایستادیم و چشم های من داشت از شدت خستگی پاره می شد.

- خسته ای... میخوای برسونمت؟

- نه... ممنون... واقعا ممنون.

- پس رسیدی یه میس بنداز... فکر کنم وسط راه خوابت بیره.

لب هایم کش آمد و گفته بودم این مرد زیادی جذاب است؟

سوار ماشینم شدم و برایش بوق زدم و این بار به تماس محمد جواب دادم.

صدای رفته روی بلندگویش در ماشین با ولوم بالا پیچید.

- دقیقا خوش دارم بدونم به چه جراتی منو ریجکت می کنی؟

- سلام.

- پررو.

- خب وقت نداشتم.

- طلائی چپ و راستت می کنما... حالتو می گیرما... واسه من قپی نیا.

- زنگ زدی فقط با من یکی به دو کنی؟

- نه...زنگ زدم بگم...چندتا تکه لباس تو مغازه دوستم چشممو گرفت برات خریدم...رو تختته...شب اونا رو بپوش...به رنگ پوستت میاد.

شده است یکی قلبت را بفشارد و ولش دهد؟

رنگ پوست من به لباس ها می آید؟

محمد برایم سلیقه خرج می دهد؟

گونی هم باشد می پوشم.

- مرسی.

- فقط همین.

- باشه بابا...یه ظرف شیرینی کشمشی طلبت.

- اینه...راس هفت و نیم آماده باش...تو با من میای...پریا هم می بندیم به ریش کیان.

- عالیه.

- مواظب خودت باش.

هیچکس به من نگفته بود مواظب خودت باش.

قلبم همچنان چنگ بود.

- تو هم.

- می بینمت...زیاد خوشگل نکن...بای.

- بای.

این لبخند نشسته روی لبم دیگر چه صیغه ای بود؟

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیاو از من بگیر

دسته مویی که روی پیشانیم ریخته بود را حالت داده بودم و محمد جای یک ست لباس پنج ست برایم خریده بود.

و ست سرمه ای که کنار گذاشته شده بود را برای امشب انتخاب کرده بود.

سرمه ای به پوستم می آمد.

محمد اینطور گفته بود.

رژ صورتی را به لیم مالیدم و روسری ابریشمی را به سر کردم.

پریا چند دقیقه ای قبل تر در نشیمن منتظرم بود و نمی دانست که میخواهیم بیندیمش به ریش کیان.

پریا برایم سوتی کشید و سلیقه محمد همیشه عالی بوده.

حتی با همه نفرتم از غسل...در این مورد هم خوب بوده...

محمد است دیگر....

دست روی چیز بنجول نمی گذارد...

محمد را که دیدم دلم کمی پر کشید.

باید در اسرع وقت پرهای این دل وامانده را بدهم قیچی کنند.

نگاهش کل هیکلم را رصد کرد و من چندشم نشد.

خوشم هم آمد.

کنارش ایستادم و او سر در گوشم کرد و نفس هایش موهایم را بازی می داد.

-قرار بود خوشگل نشی.

یعنی باید یکی می آمد پیچ و مهره لبهای کش آمده مرا سفت می کرد.

کیان لبخند به لب به جمعمان اضافه شد و گونه مرا بوسید و گفت : خوشگل کردی دختره.

-مرسی.

پریا را که دید چشم هایش برق زد ولی به روی خود نیاورد و گفت : کی با منه؟

محمد - پری با تو.

پریا آمد اعتراض کند که محمد اخمی حواله اش کرد.

کمربندم را که بستم محمد گفت : کادو چی خریدی؟

-یه چیزی.

ابروهایش بالا پرید و من لبخندی مهمانش کردم.

امشب محمد را

حودم را....

همه چیز را....

یک جور دیگری می دیدم....

ناجور نبود...

جور جور هم نبود....

دستش به پخش رفت و چارتار گوش می داد مرد عجیب روزهای رنگی من.

تنها تویی تو که می تپی به نبض این رهایی

تو فارغ از وفور سایه هایی

می دانست جدیدا دم به ساعت این آهنگ را گوش می دهم که گذاشته بودش؟

بازاً، که جز تو جهان من حقیقتی ندارد

تو می روی که ابر غم بیارد

من بی محمد جهانم جهان نبود...

اگر نبود...

محمد پای همه چیزم ایستاد...

یادم داد حق گرفتنی است...

به سمت ماندنت راهی نمی شوی چرا

گاهی ستاره هدیه کن به مشیت پوچ شب ها

محمد وقتی هست خانه مان پابرجاست...

پریا دلش قرص است که کامر ان نمی تواند هیچ غلطی کند...

کیان دلش گرم است که می تواند همه چیز را به کسی امین بسپارد....

و من...

دلم آرام است....

عجیب آرام است...

کنار آن همه دلیل ، بی دلیل بر ای بودن خودِ محمد آرام است...

شمرده تر بگو با من ، حروف رفتنت تا من

بگیرم از دلت همه بهانه ها را

کاش نبودنش نباشد...

خاله سوسن و پریا به که تکیه کنند؟

کیان چه کند؟

من چطور دیوانه نشوم؟

محمد برای ماست...

خودخواهانه می گویم....

محمد برای ماست...

عسل جان هم برود غازش را بچرانند...

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی

و محمد نگاهم کرد و من لبخندی آرام زدم و این آهنگ حرف دل بود انگار.

صدای پخش را کم کرد و گفت : چیه؟ شیرین می زنی؟

مشتم آرام به بازویش کوبیده شد و گفتم : دیوونه.

لبخند زد و او هم شیرین می زد.

-هنوز با عسل...قهری؟

نگاهش کرد و چشم هایش باریک شد و لب هایش انحنای پیدا کرد.

-مهمه؟

-واسه تو آره.

-اون وقت اخمای شما چرا درهم شده؟

-من کجا اخم کردم؟

-کلی از عسل خوشت نمیاد؟...یا موضوع یه چی دیگه است؟

-اولا کی گفته من از عسل خوشم نمیاد؟...دوما اون یه چی دیگه یعنی چی؟

-مثلا حسادت و این مدل کارای دخترونه.

مات نگاهش کردم و او قهقهه ای زد و گفت : می دونم بچه...می دونم...از این اداها هم بلد نیستی آدم دلش خوش باشه.

حسادت کردن من دقیقا چه بود که دل محمد را خوش هم بخواهد بکند؟

جلوی گل فروشی ایستاد و گل سفارشیش را گرفت و سوار شد و گفت : تو نمی خواستی گل بخری؟

-فعلا نه.

-مشکوک می زنی امشب.

-آخرش نفهمیدم...شیرین می زنی؟...مشکوک می زنی؟...حسود می زنی؟

-خوشگل می زنی.

دهانم را گل گرفت با این حرفش و من دارم دقیقا از این شک حاصله خریف می شوم.

سوئیچش را به دربان رستوران سپرد و گل را به دست گرفت و گفت : ببین این دختره ورپریده ما رو به چه سوسول بازیایی وامی داره به خدا.

خندیدم و در را گشود و گذاشت من قبل از او از در بگذرم.

دستش پشت کمرم داغ گذاشت و راهنماییم کرد و همه فکر من جای دیزاین رستوران به دست محمد بود.

طناز را بوسیدم و با رامین دست دادم و نامدار لبخندی نامحسوس کنج لبش داشت.

میان محمد و نامدار جاگیر شدم خیلی اتفاقی و مانده بود محمد دست بیندازد گرد گردنم و مرا تا به حلق خودش هم بکشد.

طناز - دختر ما رو گذاشتی سرکار؟...من و پریا رو بگو که چقدر جز لباس عید نداشتن تو رو زدیم.

آمار کمد لباسم را از خودم بهتر داشتند جفتی.

لبخندی به محمد زدم و گفتم : دیگه دیگه.

محمد انگار راحت تر توانست با بودن نامدار کنار بیاید.

پریا - راستی طنز نمیای شمال با ما؟

طنز - فعلا که قراره برم مواظب این دوتا باشم تو کیش دست گل به آب ندن.

منظورش هم نامدار و رامین طفلکی بود.

رامین به لبخندی طنز را مهمان کرد و محمد سر کرده در گوشم گفت : یعنی طنز تورشو خوب جایی پهن کرد.

- پهن نمی کرد که بنا به ناف بر بودنتون الان تو جای رامین نشسته بودی.

- فکر کن یه درصد من به این خزعبلات اهمیت می دادم.

- فکر کن یه درصد تو حرف آقا رو زمین می نداختی.

- فکر کن یه درصد آقا کاری رو ازم می خواست که خلاف خواسته من بود.

کم آوردم...

محمد عزیز آقا بود...

جان آقا بود...

محمد لب تر می کرد آقا برایش همه کار می کرد...

پریا - پس گودبای پارتی سیاوش همو می بینیم.

طنز - شاید هم چند روزی کیش بمونیم بیایم سر شما خراب شیم.

کیان - عزیزم می تونم ازت خواهش کنم همچین ظلمیو به ماها نکنی؟

طنز به جان کیان افتاد و محمد اخم هایش کمی با هم ادغام شده بود و نامدار آرام به من گفت : خوش تیپ شدی.

- ممنون.

یعنی مانده بود محمد بیاید روی من بنشیند تا در کمال مسرت گفتگوی مارا گوش دهد.

چشم غره ای محمد را مهمان کردم و محمد بدتر جوابم را داد و با چشم هایش برآیم شاخ و شانه کشید و نامدار این بار

محمد را مخاطب قرار داد.

نامدار - ممنون بابت راهنمایی هایی که به طلا بابت رستوران داشتی.

شده است بخواهید یکی را همچین جر دهید که دیگه هوس حرف بی موقع زدن نکند؟

می شد نامدار را جر می دادم به خدا.

محمد لبخندی تصنعی زد و کنار گوش من پیچ پیچ کرد که...

محمد - که نامدار زیاد رستوران بیا نیست... توضیحو باید بدی.

می گفت می کشمت که بهتر و جامع تر بود.

طناز - راستی زرپری...

نگاهش کردم و گفت : امروز یه سر به خاله سوسن زدم... از دستت شکار بود... بپا فردا تو راه نزنه شل و پلت کنه.

دل خودم هم هوای خاله ام را کرده بود...

شام را کنار هم خوردیم و محمد به نیمه نرسیده گفت : باقالی پلوهای طلا یه چیز دیگه ان.

مانده بود بپریم در جمع ماچش کنم.

کیان - طلا کل غذاهاش محشرن.

- فدات بشم.

کیان - عزیزدلمی خوشگله.

جلوی نامدار عجیب خود نشان می دادند این دو.

رامین - کاش یه کم هم به طناز یاد می دادین؟

ای جان دلم....

بین طناز چه بی هنر است که صدای این اسلوموشن هم درآمده است.

طناز جیغ جیغ کرد و گارسن کیکی را آورد و همه تبریک گفتیم و طناز تا از تمام زوایایمان عکس نگرفت ولکنمان نشد...

محمد هم چقدر حرص خورد که زشت است...

خیلی ها می شناسندمان و ال و بل...

و طناز هم اندکی وقع نگذاشت به این غول پیکر خوش پوش کنار دست من...

بحث کادوها که شد....

دلشوره من هم شروع شد انگار...

محمد می ماند و نق هایش به جانم...

که چرا رو انداخته ام به این به قول خودش مردک....

نامدار ست تمبرهای دهه های چهل و پنجاه را ردیف کرد و گفت : طلا هم امروز فرصت کادو خریدن نداشت...البته همه اینا تقصیر کارای بی برنامه طنازه...من هم بی کار بودم...از طرفش اینو برات گرفتم...فکر کنم دوست دارمی...همون مارکیه که خوشت میاد...

ست چرمی که رو کرد را من باید می پرداختم؟

به گور پدر جدم خندیدم که خرید کادو را به این الکی خوش سپردم...

لبخندی به اجبار زدم و نگاه هم به محمد نینداختم....

ولی کیان هم انگار کمی اخم داشت...

برای برگشت تمام آرزویم این بود که کیان تعارف بزند با آنها بروم که نشد و من ماندم و خشم اژدهایی که می دانستم خرخره ام رامی جود...

کمربندم را بستم و خیلی هم محق نشستم و او بی حرف راهی شد و من گفتم : مجبور شدم....

- تو خونه حرف می زنیم...فعلا میخوام کمی آروم باشم...به این فکر کنم که دیگه نامداری کنارمون نیست...

دستی به صورتم کشیدم و این قصه سر دراز داشت.

پریا برایم اس داده بود آدم خوبی بودم خدا بیامرزدم.

و محمد در نشیمن نشسته بود منتظر توضیح من برای این صمیمیت نامدار.

چه فکر می کردیم و چه شد.

شال پشمی را دور شانه هایم انداختم و از اتاق بیرون زدم و در مسیر آشپزخانه گفتم : نسکافه می خوری؟

- می خورم.

- با شیرینی؟

- با شیرینی.

کنارش در آن کاناپه های زیادی بزرگی که عاشقشان بودم فرورفتم و گفتم : خب...من منتظر توییخم.

- عاقلی...شعورت از خیلیا بیشتره...نیومدم توییخت کنم طلا...نیومدم...اومدم که بگم نامدار خوب نقش بازی می

کنه...حواست بهش هست؟...حواست به این مهربونی هاش هست؟... نامدارو من می شناسم...هنوز هم دلش خونه از

دست داداشت...می فهمی طلایی؟...حالیته؟

- من به این صمیمیتاش دلخوش نکردم...می دونم...درک می کنم...فقط حس می کنم باید باهاش مدارا کرد...من شرمندشم.
- دوتا آدم دیگه یه غلطی کردن و دارن خوش و خرم زندگیشونو می کنن اون وقت تو شرمنده ای؟
- اون دوتا آدم داداش و زن داداش منن.
- تو تاوانتو وقتی دادی که پاتو گذاشتی تو خونه یه پیرمرد به اسم زنش.
- اون هنوز دلش داغه...همه یادشون رفته...نامدار یادش نمیره...کاش کیمیا از اول آب پاکبو می ریخت رو دستش...کاش اینقدر امیدوارش نمی کرد.
- نامدار یه عاشق کور بود...بی محلی های کیمیا رو باید درک می کرد.
- نسکافت سرد نشه.
- بهش زیاد اعتماد نکن.
- من جز شما چند نفر به کس دیگه ای اعتماد ندارم...خیالت تخت.
- خوبه...می دونستی هیچکس به اندازه تو نمی تونه منو قانع کنه؟
- لبخندی زدم و به نیمرخ مردانه و خشنش نگاه کردم.
- زمخت بود و نازیبا ولی برای من...
- ای وای بر من...
- کاش می شد من را برد یک جایی خفه کرد...
- چیه?...چرا اینقدر نگام می کنی؟
- همین جور.
- خسته ای؟
- خسته آره ولی خوابم نمیاد.
- چمدونت آماده است؟
- آمادش می کنم.
- کمی سکوت شد و گفت : الان خوشبختی؟

الان را می گفت؟

همین الان را؟

الانی که او آرام کنارم نشسته بود و نسکافه اش را جای آن زهرماری ها بالا می رفت؟

الانی که غسل نیبود و او از حرف زدن با من قانع می شد؟

- تقریباً.

- پس هنوز دلت هوای اون نامزدتو می کنه.

- نه.

نگاهم کرد با آن چشم های لعنتی که من کم کم معتادشان می شدم.

- چه برنامه ای واسه آیندت داری؟

- فعلاً هیچی جز رستوران...تو چی؟...ازدواج...تو برنامت نیست؟

جانم بالا آمد انگار.

- شما میخوای واسم آستین بالا بزنی؟

- آره دیگه...من میشم زن عموت...حق آب و گل دارم بعد خاله.

بینی ام را فشرد و روی کاناپه بس عظیمم دراز کشید و سرش نزدیک ران های جمع شده در هم من بود.

- تو طلایی...فقط طلایی...فقط طلایی.

- می دونی محمد؟...کتی خانوم شاید راست میگه...منو چه به زرنگارا؟...می دونی؟...تو اون خونه که بودم...گاهی یادم

می رفت اسم آقا تو شناسنامه...انگار فقط وظیفه رفت و روب خونه رو داشتیم...وگرنه...نه خودم نه هیچکس دیگه باور

نکرد من زن اقام.

- تو زنت نبودی...یه اسم تو شناسنامه که بیشتر نبوده...بوده؟

و نگاهم کردی و من ساکت ماندم و خیره حجم موهایش.

- طلا بوده؟...جوابمو بده...بوده؟

عقب عقب می رفتم و او را می دیدم که قدم جلو می گذاشت با آن حجم جوگندمی موهایش.

ترس در چشم هایم خانه کرده بود و اشک هایم ناباورانه بر گونه هایم شره می کرد.
 گوشه انتهایی دیوار در خود مچاله شدم و هق زدم و او دست به کمر بندش برد من بیشتر هق زدم.
 - زن گرفتم...می فهمی دختر؟...زن...بچه داری که نخواستم.
 هق زدم و التماس کرد و او آمد روسری را از سرم بکشد که روی پاهایش افتادم و از ته دل التماس کردم و هق زدم و صدایی هم از او بیرون نیامد.
 موهایم را که چنگ زد بند دلم پاره شد...
 به گوشه اتاق که پرت شدم دیدم که طرف در قدم برداشت.
 - خودت انتخاب کردی...خانوم این خونه بونو به کلفت این خونه بودن فروختی...بخور و بخواب تمومه...از فردا جز تو هیچ خدمه ای تو این خونه نمی مونه.
 از ته دل لبخندی زدم و گفتم : ممنون.
 سری به تاسف برایم تکان داد و من ماندم و کلبه ای که برایم خاطره شد.

- طلا دارم ازت می پرسم چیز بیشتری بوده
 - باید بگم؟
 - طلا...
 - فکر می کنم خسته ام...شب بخیر.
 و طرف اتاقم قدم برداشتم و بازویم که میان مشتت چنگ شد شنیدم که گفت : جواب بده طلا...اون پیرمرد که بهت رحم کرده...مگه نه؟
 - چه فرقی داره؟...مهم اینه که دیگه امیر نیست...من هفده سالم نیست...مهم اینه درس نخوندم...مهم اینه تنها کار مفیدی که بدم آشپریه...مهم اینه مردم بیرون این قصه میگن دختره هرزه چشمش دنبال پول پیرمرد بوده...مهم ایناست...مهم ایناست.
 - طلا یه سوال پرسیدم...بحثو فلسفیش نکن...اون پیرمرد بهت دست زده؟
 در چشم هایی که رگه های قرمز داشت خیره شدم و پر حرص گفتم : نه.
 و در اتاق را پشت سرم به هم کوباندم و این یعنی که دیگه برو و راحتم بگذار.

من خوب بودم تا یه شهر با خشکسالیش بدم کرد

خوب شد خدا رحم کرد و عشق تو دریا زدم کرد

کنار خاله سوسن در بهار خوابی که ویواش دریا بود نشسته بودم و کمی فکری بودم.

- باز این پسره چی کار کرده که براش قیافه گرفتی؟

- کی؟

- محمدم میگم... کل راه هر چی گفت سربالا جوابشو دادی... بیچاره بچم چشمش به دهن خشک شد.

- باز شما پسردوست شدی؟

- حساب محمد سوای بقیه است.

- الان پریا اینجا بود خودکشی کرده بود.

- زربری چی شده؟

- مته همیشه... یه چی گفته من هم که انتظار ندارم حداقل اون بهم بگه بالا چشمم ابروئه.

- چون ناز تو زیاد می کشه.

- محمد و ناز کشیدن؟... بلده اصلا؟

- از تو رو آره... بچم کنار تو خیلی مراعات می کنه.

- یعنی محمد دوستیت زیادی شده امروز.

- حسود نشو دختر... خودت می دونی عزیزمی.

- ولی جای محمد بودن یه کیف دیگه داره.

- ورپریده بحثو دور نزن... چی گفته بهت؟

- خاله؟

- چون خاله؟

- طلاخانوم... زن اول آقا رو میگم... خیلی خوشگل بود؟

- ماه بود... ماه براش کمه... عزیز بود... عاشق می کرد یه دنیا رو.

- خوش به حالش.
- دلت می خواست جای اون باشی.
- دلم میخواد اگه مردم این جور ازم یاد کنن.
- باز تو خل شدی؟
- خاله این روزا زیاد یاد آقا میوفتم...به خودم که نمی تونم دروغ بگم...دلم برا آقا زیاد تنگ میشه...رفیقم بود...حرفامو پیش اون می زدم...بعد اون جای خیلی چیزای خالی تو زندگیم پررنگ تره.
- دستم را نرم فشرد و جای مادر در زندگی من آن وقت ها خیلی کم بود ولی خاله سوسن دار که شدم اگرچه همه چیزم را از دست دادم عوضش جای مهرهای نبوده مادر در زندگیم پر شد.
- خبری از خونوات نشد؟
- نه...فراموشم کردن حتما...شایدم در مورد آقا چیزی نمی دونن.
- نمی دونم...نمی دونم مادر...سرنوشت تو یکی برای من پیرزن هم عجیبه.
- دورت بگردم تو کجا پیری؟
- برم تا دوباره زبون الکی نریختی.
- لبخندی به مهرش زد و او رفت و واقعا چرا هیچکس از من خبری نمی گرفت.
- حتی خاله نسرين...

- پریا سفره هفت سین را با آن دل خوشش می چید و من به این همه روحیه اش آفرین می گفتم.
- و محمد و کیان هم از نبود خاله بابت خوابش بهره کامل را می بردند.
- کبدشان خوب است نمی پکاید.
- محمد را می گفتمی از هفت دولت آزاد است.
- کیان که دکتر بود خیرسرش هم دست کمی از او نداشت.
- جلوی شیشه های سرتاسری سالن ایستاده بود و به مردی فکر می کردم که چند قدم آن طرف تر روی کاناپه لم کامل را داده بود و می شد سنگینی نگاه خمارش را حس کرد.
- خاله می گفت محمد شمال که می آید ساکت می شود...

در خود فرو می رود....

و من یادم است آن روزها که بعد از رفتن پریا از شدت عذاب وجدان دم به دم مست می کرد و منتظر شربت عسل های من بود می گفت دلش برای خانه مادریش زیاد تنگ می شود.

الهی برای دلش بمیرم من...

آدم ها بییم که می شوند طفلکی می شوند...

از مادر که بدتر...

درد بی مادری عجیب درد است...

محمد شمال که می آید خیلی پر درد است.

پریا - کجایی خوشگله؟

- همین دور و ورا.

کیان - ساکتی؟

- دارم میدون میدم به شما که صداتو هی بندازی تو سرت الکی قهقهه بزنی.

پریا - والا.

کیان - راستی گفتمتون که دعوتیم چهارم عید ویلا دکتر ، محمودآباد؟

منظورش از دکتر همانی بود که دختری خوش قیافه و خوش پوش داشت در شب مهمانی کیان.

همانی که با کیان دل داد و قلوه گرفت و من و پریا را دق داد.

می شد برگردم و یک حرکت کنگ فویی کیان را مهمان کنم که تا به این حد اعصاب پریای مات مانده را متلاشی کرده بود.

امید بد چیز نیست.

امید یک بار شکسته ، بدتر.

محمد - من و دخترا نماییم...خواستی تنها برو.

کیان - چرا؟

محمد - عادت ندارم دلیل تصمیمامو واسه کسی توضیح بدم...میدونی که؟

صدایش لش نبود.

ولی چشم های خیره اش عجیب خمار بود.

کیان - عسلو دعوت نکردی؟

محمد - شب بخیر.

پریا - سال تحویل بیدارت می کنم.

محمد - بیدارم کن تا بزنم سر و تهت کنم.

پریا - بیدارت می کنم.

محمد - بیدارم کنی تیکه تیکت می کنم.

پریا - محمد من بیدارت می کنم.

محمد - عمرا بتونی.

- پریا حرص نخور...بیدارش می کنم.

محمد - بی زحمت با یه پارچ آب نباشه سالمو سگی کنی.

خنده ام گرفت و پریا برایم چشم و ابرو آمد که چطور او این همه جز زد محمد جوابش را داد و به من که رسید فقط تمنا داشت با آب بیدارش نکنم.

رفتنش را خیره نگاه کردم و کیان پر اخم به من خیره بود.

سری برایش به معنی چه تکان دادم و او لیوان کوتاه و تپلش را به سطح میز کوبید و بی شب بخیر راهی اتاقش شد.

خاله قرآن را بوسید و قبل از همه سر محمدش را بوسید و بعدی نوبت کیان بود و من و پریا بیشتر از محبتش سهم گرفتیم.

محمد را به مکافاتنی بیدار کرده بودم.

آخرش هم یک فحش مشتتی حواله جدوآبادم کرده بود و من بی خیال تنها براندازش کرده بودم و او برای حرص دادنم بالا تنه لخت از زیر پتو بیرون آمد و بیست دقیقه لفتش داد تا سر سفره بیاید.

و کیان عجیب شده بود.

اخم و تخم داشت برایمان.

پریا بازو به بازویم می کوفت که این بشر را چه مرگش شده و اگر ما می دانستیم که خوب چیزی می شد.

خاله که عیدیمان را داد پریا از محمد آویزان شد بابت عیدی و محمد تنها به آن دختر بی خیال عزیزدانه اش چشم غره رفت و گفت : من به این چیزا اعتقادی ندارم...اگه داشتیم که الان یه پول سیاه هم نداشتم.

دست زیر چانه ام بردم و محمد به چشمکی مهمانم کرد و من هنوز هم برایش طاقچه بالا می گذاشتم.

به او چه که من و آقا با هم بوده ایم یا نه؟

کیان - بیا اینجا پری خانوم...من عیدی میدم.

عمرا که پریا برود از دست کیان چیزی بگیرد.

پریا - ممنون از خیرش گذشتم.

محمد - اخم نکن حالا زشت تر از اینی که هستی میشی...رو دستم می مونی...بیا بینیمت.

پریا باز آویزان محمد شد و محمد انگشتی به انگشت های کشیده اش انداخت و من لبخندی به ذوق پریا زدم.

و کیان با دست جعبه کادویی به سمت پریا و خاله هل داد و من بلند شدم.

چند سالی بود یادم رفته بود کادو گرفتن چه مزه ای دارد.

- من میرم بخوابم...خسته ام...سال نوئه همگیتون مبارک.

در اتاق را گشودم و لبخند نرم نرمک به لب هایم کشیده شد.

دستی به دوچرخه زیبای روبرویم کشیدم و صدای کیان ملودی اتاق شد.

- مگه میشه من واسه نفس خانوم عیدی نخرم؟

- یادت بود؟

- مگه میشه یادم بیره هوست واسه سوار دوچرخه کیا شدنو؟

- مرسی.

- تو فقط بخواه زرزری...دنیا به پات می ریزیم ماها.

- ممنون واقعا.

بغلم کرد و بوسیدم و اگر کمی دلم طاها را می خواست بی شعوری بود؟

صدای سرفه مصلحتی محمد مرا از آغوش کیان کند و م کیان با اخم و طلبکار به محمد پررو تر از خودش و تکیه زده به چارچوب در خیره شد.

محمد - کارت تموم نشد؟

کیان - تو کاری داری؟

محمد - بیا برو واسه من شاخ نشو.

کیان - جون به جونت کنن پررویی مرتیکه.

محمد - می تونم داداش...می تونم.

کیان پدرسوخته ای زیرلب گفت و شانه محمد را فشرد و گفت : بهت اعتماد کنم؟

محمد - اعتماد کن.

کیان - روش حساسم.

محمد - من بدترم.

کیان - موفق باشی.

محمد - شرمندت نمی کنم.

کیان رفت و من مات این مکالمه پیچیدشان ماندم.

قدمی داخل آمد و دوچرخه را از نظر گذراند و گفت : خوب چیزیه.

لبخندی به دوچرخه آلبالویی رنگ زدم و خوشحال گفتم : دوشش دارم.

لبه تختم نشست و با تمام دلگیری هایم هنوز هم عجیب برایم سوای بقیه بود.

و خدا کاش لعنت کند مرا که این همه بی حد و مرز اجازه می دهم احساساتم جولان دهد.

- چیزی شده؟

- آره چیزی شده.

- چی شده؟

- شده اینکه اینقدر پرروت کردم که جرات می کنی باهام قهر کنی.

پس سوخته بود.

من هم که ذره ای بدم هم نیامد و نتیجه این بدنیا آمدن شد لبخند بختک شده به جان لب هایم.

- کی گفته قهرم؟

- پس چرا نگام نمی کنی؟

- چه اهمیتی داره؟

و بی توجه با دوچرخه ام درگیر شدم و دست او بود که چانه ام را چسبید و نگاه ترسیده ام را بند نگاهش کرد.

- اهمیت داره...واسه من اهمیت داره...حالیته؟

این مرد را چه می شد واقعا؟

- چته محمد؟

- چمه؟

و کمی سکوت ضمیمه این جمله تک کلمه ایش شد.

- سال تحویل شده...عدت تموم شده...پولدار شدی...خوشگل شدی...به چشم میای...و اینکه...یاد گرفتی حرفتو بزنی...قهر

کنی...با من...با کسی که جرات نداشتی از پشت سنگرش بیرون بیای مخالفت کنی...جروبحث کنی...طلایی من بزرگ

شده...می پرسه چمه...بزرگ شدی...داری می ترسونیم...قهر نکن...این یه قانونه...با من قهر نکن.

خیره اش بودم و حرف هایش عجیب مخملی و نوازشگر بودند.

به درک که صدایش زمخت بود.

به درک که نرمی نداشت لحنش...

برای من در این لحظه حرف هایش مخملی بود.

بازوهایم را که مشت کرد شوکه تر شدم و او خیره در نگاهم گفت : به حرفم گوش بده...من خودخواهم طلایی...زیاد

خودخواهم...پس به حرفم گوش بده...به هیچکس نمیگم لطفا...ولی به تو میگم لطفا...به حرفم گوش بده.

خودم را کمی کنار کشیدم و نگاهی که میخ نگاهش بود را کردم و دادم به گوشه ای بی اهمیت از اتاق.

- سعی می کنم...حالا خسته ام...یعنی خب...دیشب نخوابیدم...و...

- نگام کن.

لطیف نگفت...

مثل صحنه های حساس بین الینا و دیمن هم نگفت....

اصلا مثل هیچکس نگفت...

مثل خودش گفت...

محمودارانه گفت...

بگویم من خر همین محمودارانه ها شده ام بد است؟

کاش می شد من خر را برد یک جایی سر به نیست کرد...

کلا این روزها باید مرا کشت بس که دلم هرز می رود.

نگاهش کردم و او گفت : کادو شب عید نمیخوای؟

- توقعی نداشتم.

- داشته باش...باید داشته باشی...از من...توقع داشته باش.

و نگاهم مات زنجیر و پلاکی ماند که از انگشت هایش آویزان بود.

نام من بود...

درهم...

زیبا...

عجیب...

و اول یکی باید این مرد را در زندگی من سر به نیست میکرد که این همه چنگ نکشد به دیوار این دل زخمی.

- ممنون.

لبخند زد و من...

ای لال شوم من که می خواهم بگویم عاشق خنده هایش هستم.

گردنبد که به گردنم نشست سرم را با آن گرم کردم و او گفت : خیلی خوشگله.

- از تو خوشگل تر نیست...بخواب.

و چشم هایش را روی هم گذاشت و دستش که به دستگیره بند شد گفت : عمو رو دوست داشتی؟

- آره...خیلی...

تقه در فهماندم که رفته است.

آقا را دوست دارم به اندازه همان تابستانی که همه را از من گرفت....

طاها را...

امیر را...

تمام داشته هایم را...

جایش آقا داد...

آقا تنها داشته ام بود...

می شد دوستش نداشت؟

و کاش طاها می ماند.

کاش...

دوتا آینده میهم ، یه تابستون بی خورشید

همون فصلی که رویامو مته عطرش فروپاشید

دلَم به چه خوش بود واقعا آن ودقت ها.

زندگی را می شد اینجا پیدا ورد.

کنار دست پخت بی نظیر خاله و در ایوان ویلا روز را شب کردن.

کنار کری هایی که پای فوتبال دستی و ورق و تخته نرد برای هم ردیف می کردیم.

من عجیب این روزها کنار این آدم ها خوشبخت بودم.

این روزها می شد کمتر به طاها فکر کرد...

به کیمیا...

به نامدار...

یا حتی به آقا...

این روزها کمی هم بی وفا می شدم.

کمتر سراغ مفاتیح مامان نگون بختم می رفتم.

کمتر سر درد و دلم باز می شد.

اصلا این روزها را می شد خوب نامید.

این روزها اصلا دلم می خواست موزیک رپ "یه روز خوب میاد" هیچکس را بک و پلی کنم و لذتش را ببرم.

و خدا را شکر...

کیان - کجایی خوشگله؟

به لبخندی مهماتش کردم و پریا با دوچرخه من در محوطه مانور می داد و محمد چقدر حرص می زد که پوشیده تر بگردیم ما دوتا.

به قول پریا باید محمد را کلا بی خیال شد.

به او باشد می گفت بسکه همه می شناسندمان و برایمان خطر دارد بنشینیم در خانه و هیچ از عیدمان لذت نبریم.

کیان - پریا نرم تر شده.

- ولی هنوز ...

کیان - مهم اینه حالش خوبه...مهم اینه اینجاست و جاش امنه...مهم همینه.

دستش را نرم فشردم و محمد قاچی سیب به طرفم گرفت.

کیان - چه خبر؟

محمد - پورطاهر برگشته ایران...مته اینکه شعبه ونکورشو داده پسر خواهرش.

نگاهم کمی مشکوک به محمد دوخته شد و در انتظار ادامه حرفش ماندم.

کیان - ازش خوشم میاد...خودساخته است.

محمد - میگن جز این بچش که ده دوازده سالشه دوتا بچه دیگه اینجا داره...فرهود که با خونوادش رابطه داره می گفت زن حالاش زن دومشه.

کیان - یعنی زن و بچشو ول کرده؟

محمد - فرهود اینجور می گفت...مته اینکه خواهر همین پورطاهر یه بار به فرهود گفته زنش دق کرده...بعد اینکه ولش کرده...خواهره خیلی دلش خونه.

کیان - چی کار به زندگی شخصی مردم داری؟...ولشون کن.

افت فشارم زیاد بود...

قلبم انگار در دهانم میزد...

و نفس هایم داشت شماره ای می شد...

کیان بلند شد که برود پی گوشیش و من ماندم و محمد.

- حالت خوبه؟

- ها؟؟

- کجایی تو؟

- میگم... این پورطاهر... اسم کوچیکشو میدونی؟

- چطور مگه؟

- همین جوری.

- فکر کنم یحیی.

لبخندی به زور به لب راندم و برخاستم و بی بهانه راهی اتاقم شدم.

ما نام شناسنامه ایش را صدا می زدیم...

باباعلی...

مامان با عشق می گفت علی...

و همه چیز چه زود خراب شد...

خاطراتم محوند...

ولی دق مادرم را یادم است...

پورطاهر...

از ایران که رفت آقا جان می گفت فامیلش را تغییر داده...

جای طاهر شده است پورطاهر...

چرا می گفتند اید داشته باشید به چوب خدا؟

چرا؟

خوشبخت بود دیگر...

مگر نه؟

پسری ده دوازده ساله داشت...

ثروتمند بود...

و من...

اینجا...

در این نقطه...

از هر که می گذشتم...

از او نمی گذشتم...

و طاها کجای این جهان است که بیاید و خرخره این مرد را بجود؟

یکی موند و یکیمون رفت ، جهان ما دو قسمت شد

یکی تنها توی خاکش ، یکی راهی غربت شد

کیان رفته بود به مهمانی و پریا به روی خودش نمی آورد ولی عجیب داشت خودخوری می کرد.

محمد لم داده بود روی کاناپه و باز هم دلگیر بود.

خاله هم رفته بود پی آش پختن.

پریا را به حال خودش گذاشتم و کنار محمد نشستم.

- نمیری؟

- کجا؟

- خاله میگه هر وقت میای اینجا چند روزی میری خونه مادرت.

- این بار تنها نیستم که برم.

- یعنی نمیخواهی ما رو خونت دعوت کنی؟

- خونه من اینجاست.

- خونت اونجاست....جایی که دوشش داشتی.

کمی سکوت کرد و تن گنده بکش را روی مبل دراز کرد و سرش جفت پای من بود.

بگویم دلم می خواست دست میان حجم موهایش ببرم خیلی آدم بی جنبه ای تلقی می شوم؟

- مامانم زن مظلومی بود... زن دوم یه مردی که فقط ازش می خواست براش توله پس بندازه... من انگلو یه عمر با چنگ و دندان بزرگ کرد... تا وقتی زن اول مرده مرد ما تو سایه بودیم... مامانم مظلوم مرد... بی کس مرد... من هم عین همه پسرای دنیا بی وفا بودم... بد بودم... طلایی... مامانم خیلی دوست داشتم.

- اشکم دراومد.

چشم های بسته اش را گشود و شکلاتی های نگاهش کمی آبدار شده بودند.

- تو چرا اشکت درییاد؟

- زن دوم یه پیرمرد بودن خیلی حقارت داره.

- تو زنش نبود.

- چه اصراریه هی تلقین کنی من زن عموت نبودم.

- چون مهمه... واسه من مهمه.

نگاهش کردم و گفته بودم با همه گنده بک بودنش عجیب به دل وامانده من می نشیند؟

- کیان چرا نیومد؟

- میخواد پریا رو حرص بده مرتیکه لجن.

- از این کارا هم بلده؟

- من رو پریا عجیب حساسم طلایی... عجیب.

- خوش به حال پریا.

خنده ای کرد و دستش آمد که بینی ام را بکشد که زنگ در خورد و پریا در را گشود و چشم های من گشاد شد و محمد نیم خیز شد تا منبع این گشادی چشم را ببیند و عجیب اخم هایش به هم پیوند خورد.

- سلام عزیزم.

و قدم تند کرد و ثانیه ای بعد روی پاهای محمد نشست و با نگاه خط و نشان دارش برای من نرم گردن محمد را بوسید و کاش می شد آن قسمت از گردن محمد را با چاقو ببرم بیندازم دور.

خاله که پا به سالن گذاشت محمد از شوک این حرکات جلافتی عسل جانش بیرون آمد و او را به گوشه مبل پرت کرد و خاله برایش چشم غره ای مشت آمد و کاش خاله چاقوی در دستش را می داد تا من آن قسمت گردن محمد را بکنم بیندامش دور.

خاله سوسن - محمد ، مهمون داری انگاری.

عسل جان هم بلند شد و گونه خاله را بوسید و الآن است که خاله برود غسل کند و کاش قبلش چاقوی در دستش را بدهد من تا آن تکه از گردن محمد را بکنم بیندازم دور.

عسل - ببخشین بی خبر...آخه خیلی دلم برا محمدم تنگ شده بود واسه اینه که...

محمدش؟

اصلا کاش می شد محمد را کلا بیندازم دور...

مردک...

مردک...

مردک...

ای کوفت بگیرد این مردک...

پریا خودش را کنارم پرت کرد و من از آن همه مات زدگی به تیپ مکش مرگ مای عسل چشم برداشتم.

پریا سر در گوشم برد و گفت : چه خودشم لوس می کنه دختره چندش.

نگاهش کردم و انگار کیان را کامل داده بود به دست فراموشی و اصلا چه معنی داشت دختر غریبه در جمع خانوادگی ما حضور داشته باشد؟

از جا بلند شدم و سنگینی نگاه آن مردی که اگر می شد می خواستم خرخره اش را بجوم را حس کردم و قدم روی پله اول گذاشتم و خاله گفت : کجا مادر؟

- باید یه تماس با آقای اردوان می گرفتم...اصن بالکل یادم رفته بود.

خاله سری تکان داد و پریا پیم بلند شد و هر دو در اتاق من چپیدیم.

- نگام کن.

نگاهش کردم و او در آغوشم گرفت و کنار گوشم لب زد که...

- میخوای بکشیش؟

- کدومشونو؟
- خوب خودتو لو میدی واسم.
- نمیخوام هیچکدومتونو از دست بدم...من فقط شماها رو دارم.
- حسودخانوم.
- آره خیلی حسودم.
- این کیان کجا موند؟
- به زور لبخندی زدم و دراز کشیدم و او تنگم دراز کشید و گفت : به نظرت دختره اومده اینجا که چی؟
- که بگه محمد صاحب داره.
- غلط کرده.
- محمد دوش داره...مگه نه؟
- نه.
- دوش داره.
- من میگم نداره.
- این همه وقته باهمن...دختره همه چی تمومه...ماهه...منی که دخترم خوشم میاد نگاهش کنم.
- محمد اگه بند خوشگلی بود تا حالا ده باره زن گرفته بود...اگه بند خوشگلی بود طنازی که ناف بریدش بودو پس نمی زد.
- ولی عسل بلده چطور...
- مهم اینه تنها کسی که رو محمد نفوذ داره خاله است...خاله هم حاضره از اقدس خانوم واسه محمد خواستگاری کنه که از این دختره خواستگاری نکنه.
- با یاد اقدس خانوم و آن هیکل تپل و آن چین های کنار چشمش خنده تا روی لب هایم آمد و گفتم : بیچاره محمد.
- به من که باشه میگم اقدس خانوم از این دختره سره...والا.
- سرم را به سرش تکیه دادم و او گفت : فکر کنم طناز فردا بیاد.
- لبخندی زدم و باز او گفت : قضیت با نامدار چیه؟

- فعلا شریکمه.
- تو چی؟
- باز جوییه.
- تو فکر کن هست.
- تو کار شریکمه.
- یه جوری شده زرزر... زیاد نگات می کنه... تو گفته بدجور... یعنی خب بعد مهمونی کیان خبرشو دارم خیلیا تو گفتن.
- تو کف ثروت آقان.
- خیلی خری... آمارشو دارم که تو شرکت هم یکی اومده از محمد خواستگاریت کرده و محمد هم شستتس گذاشتتس کنار.
- آمارات کلا غلطنا.
- گمشو بابا.
- کمی سکوت شد و من گفتم : کامران دیگه مزاحمت نشد؟
- محمد برام بپا گذاشته... مونده بپائه تا توالت عمومی زنونه دانشگاه هم پیم بیاد... همچین در کلاس یه لنگه پا وامیسته که دلم برانش میسوزه... بنده خدا خیلی گناه داریه... یه بار که کامران اومد طرفم یارو حسابشو خوب رسید.
- دیگه کامرانو دوست نداری؟
- ازش متنفرم.
- خوبه.
- کاش حرفتونو گوش می دادم.
- زندگی ما چند نفر پر از کاشه.
- زرزر؟
- هوم؟
- گفته بودم؟
- چیو؟

- اینکه دوست دارم؟

لبخند زدم و بغلم کرد و نامدار یک جوری مرا نگاه می کند؟

از پله ها پایین آمدم و می دانستم آن شومیز چهارخانه لیمویی قهوه ای و آن شلوار دم پا گشاد جین به من زیاد می آید و پریا همیشه می گفت دم اسبی بستن موهایم زیادی دلشینم می کند.

لبخندی به طنز زدم و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با رامین دست دادم و نامدار را تا به حال اینقدر اسپرت ندیده بودم.

نامدار برایم سری تکان داد و چشم هایش خیره ام بود و مدل های نگاهش در نگاه پریا متفاوت شده بود چرا؟

عسل را از گوشه چشم دیدم که مانده بود از گردن محمد آویزان شود.

آویزان آویزان هم که نه....

ای درد بگیرد این دختر که همه چیزش زیرپوستی و حساب شده و خاص بود....

نمی شد خرده ای به او گرفت.

نمی شد ایرادش را درآورد.

لامصب این همه چیز تمامیش روی مخ بود.

خاله همه را دعوت به نشستن کرد و من در کاناپه کنار پریا و روبروی نامدار فرورفتم.

نگاهش سنگین بود و خدا نکشد پریا را که مرا در خط نگاه این مرد عجیب جذاب انداخته بود و یک سوال...

چرا کیمیا از نامدار گذشت؟

طناز - سفر خوب بوده؟

پریا - هی...تو اومدی فکر کنم بهتر بشه.

طناز - اونکه حتما...

پریا - کی بساط عروسیو راه میندازین؟

طناز - به احتمال زیاد آخر شهریور.

خاله سوسن - به سلامتی.

طناز به لبخندی رامین را مهمان کرد و نامدار بلند شد و رو به من و العهد رو به من گفت : میتونی اتاق استراحت منو نشونم بدی؟

سری به تایید تکان دادم و برخاستم و او چمدانش را با یک دست بلند کرد و پشت سر من از پله ها بالا آمد و نگاه هیچکس به اندازه پریا و محمد سنگین نبود.

دری را گشودم و گفتم : سفر خوب بود؟

- بد نبود... تو چی؟

- خوب بود... یعنی خب... من اینجا رو خیلی دوست دارم.

- اینجا رو یا آدماشو؟

- هر دو.

- نمی دونستم دوست دختر عزیز محمد هم اینجاست؟

- دونستنش مهم بود؟

- آره خب... محمد کلا انتخاباش عالین... همیشه دست گذاشته رو جنسای خوب.

سری تکان دادم و پرده های اتاق را گشودم و دیوار به دیوار اتاق من سکنی داشت و تراس های این قسمت باز شده به سمت دریا تماما یکسره بودند.

- طلا؟

نگاه کردم و خیره ام بود نگاهش و چه در خود داشت؟

- بله؟

- اتفاقی افتاده؟

- چطور اتفاقی؟

- ناراحتی انگار.

- نه من خوبم.

- من می شناسمت؟

مرا می شناخت؟

مگر چه صنمی با یکدیگر داشتیم که مرا بشناسد؟

مگر روزی خوره جانم نبود؟

مگر تشنه خونم نبود؟

مگر آرزوی مردن من و تمام خاندانم را نداشت؟

چگونه مرا می شناخت؟

چگونه می فهمید غم دارد چشمانم؟

چگونه می فهمید؟

این مرد کجای زندگی من بود؟

- خسته راهین...تنهاتون میذارم

قدمی سمت در برداشتم و مچ دستم را در دستش گرفت و برق سه فاز که می گویند همین است دیگر.

نگاهم که خیره نگاهش شد گفت : خوشگل شدی...خیلی خوشگل شدی.

و دستش آمد که به گونه ام برسد که تنم را عقب کشیدم و او گفت : حتی از کیمیا خوشگل تر.

خودم را از در رد کردم و مرا فقط برای مثل و مقایسه با دیگران می خواستند.

- دخترم این مرد برای چی برای تو مهمه؟

- مهمه...به زمین زدنش برای من مهمه.

- طلا جان...

- جناب اردوان من از شما هیچ وقت هیچ چیز نخواستم...ولی این یکی تنها خواستم...حقشه...بیشتر از زمین خوردن حقشه.

- دخترم آرام باش...آخه این مرد چه نسبتی با تو داره؟

نفس گرفتم و ایستادم و موهایم را کشیدم و خیره به دریای از قاب در تراس پیدا گفتم : بابامه.

سکوت آن طرف خط اعصابم را بیشتر تحریک کرد.

- میخوام به اندازه همه عقده های من و داداشم زجر بکشه...زنش زجر بکشه...بچش زجر بکشه...محمود بکشین پای معامله با اون...بقیش با من...یه فکرای دارم...خودتون چند ماه پیش گفتین یه خبری رسیده که سهام آهنمون داره افت

قیمت پیدا می کنه...اگه همونی باشه که همه ازش برام گفتن...دست تو هر معامله ای میبره...هنوز خبر افت قیمت سهام به دست هیچکس نرسیده که محمد اسفند رو آتیش نیست...سهامو قالبش کنین تا بعد.

- طلا...

- باید زجر بکشه...همونجور که یه عمر من و داداشم خار چشم همه بودیم...باید خوار بشه...خفیف بشه...باید خونادشو تو لجن پیدا کنه.

- طلا جان...

- طلا رو اون کشت...از همه گذشتم...از این مرد نمی گذرم...جوونی مادرمو نمی گذرم...مردنشو نمی گذرم...دق کردنشو نمی گذرم...تو سری خور بودنمو تو اون خونه پر منت نمی گذرم...نه جناب اردوان من از این مرد نمی گذرم.

- هر چی تو بخوای.

- ممنون.

- خب کار دیگه ای نداری دخترم؟

- نه ممنون که به حرفام گوش دادین.

- من همیشه هستم طلا...همیشه.

- ممنون.

- شبت بخیر.

- شب شما هم بخیر...عیدتون خوش بگذره.

گوشی را روی تخت انداختم و پایین تخت روی زمین نشستم و سرم را از پشت خم کردم و به تشک رساندمش و پاهایم را در شکم جمع کردم و فیگور خوبی بودم برای یک عکس غم زده.

روزهایم داشت یکی یکی تکمیل میشد.

آن از آمدن آن عسلی که برای من به تلخی زهر بود.

آن از عجیب شدن نامدار و حرکاتش.

این هم از تفکر کامل شده روزهایم برای یحیی پورطاهر بقیه یا علی طاهر خودمان.

در که بی هوا گشوده شد عجیب دلم خواست محمد را به گاوی تشبیه کنم.

مردک حالیش نمی شد اتاق یک دختر ممکن است صحنه های خاصی داشته باشد.

خیره که نگاهش کردم تکیه زد به قاب در و گفت : چرا اینجایی؟ نمیای پایین؟

- حسش نیست.

- چته؟

- محمد حوصله ندارم...خسته ام...میخوام بخوابم.

- شام نخورده؟

- گرسنه نیستم.

- نهار هم نخوردی که...

- اشتها ندارم امروز.

- میگم چته بگو چته...واسه من جواب سربالا نیا...مشکلی داری با اون معدت سرناسازگاری نذار...تو همینجورش هم

چینی بند زده ای...حالیته؟...کیانو بندازم تو جونت که تا صبح یه ریز برات از اثرات جنگ با معده توضیح بده؟

- محمد؟

- چیه؟

جانمش فقط مختص خاله سوسن بود و بس.

- میخوام تنها باشم.

- دلیلش؟

- هر آدمی واسه خودش یه محدوده شخصی داره...الان تو محدوده شخصی زندگیم وایسادم...تو این محدوده هیچکسو

راه نمیدم...تاکید می کنم...هیچکسو.

- پس یه مرگیت هست.

زبان آدمیزاد که حالیش نمی شد مردک غول تشن با آن دوست دختر نرنش و آن گردنی که چند روزی بود می خواستم

تکه اش را ببرم.

جفتم روی زمین نشست و با نوک موهایی که روی تشک تخت پخش بود مشغول شد و خیره چشم های من با آن

فاصله کمی که بوی افترشبوش را به بینی ام می رساند ، گفت : خب بگو.

- فارسی حالت همیشه؟

- طلایی بگو.

- نمیگم...مال خودمه...این دیگه فقط مال خودمه.
- وجود تو مال ماست...پس مال خودم مال خودم نکن.
- می فهمی...خیلی زود می فهمی...پس بذار تنها باشم.
- برای چی؟
- برو پیش عسل...زشته مهمونت تنها باشه؟
- اون مهمون من نیست.
- آره خب صاحبخونه است.
- من دعوتش نکردم طلایی...اگه پریا عکس چند نفریمونو تو اینستاش نمیداشت این دختره نمی فهمید کدوم وری اومدیم.
- واسه چی برای من توضیح میدی؟
- واسه اینکه وقتی پای عسل وسطه زیاد ازم دوری.
- چون تو نگاه اون دختر می بینم که دوست نداره من نزدیک دوست پسرش باشم.
- از کی تا حالا وقع گذاشتن به خواسته های عسل شده خط مشی زندگیت؟
- از وقتی خودم یه زنم و حس یه زنو می فهمم.
- نه بابا.
- چون بابا.
- دیگر انگشتانش بی خیال موهایم شده بود و به جان لاله گوشم افتاده بود و من مسخ شده بودم و کمی که سر بالا می کشیدم و کمی که سر پایین می کشیدم می شد نرمی لب هایش را حس کرد و بوی افترشیوش داشت می سوزاندم.
- طلا.
- تکانی خوردم و کمی فاصله گرفتم و چشم های نامدار مانند دو خط باریک و تهدیدوار محمد را نشانه رفته بود.
- بله؟
- نامدار - باهات کار دارم...
- و نگاهش محمد را هدف گرفت و ادامه داد که...

نامدار - خصوصی.

محمد - چه حرف خصوصی میتونی باهاش داشته باشی؟

نامدار - مطمئنا اگه اونقدر خصوصی نبود باهات درمیون میذاشتم محمد... و خوشحالمون می کنی که تنهامون بذاری.
و من صبح تا حالا گریخته بودم از نگاه این مرد و او می خواست محمد را دک کند که با من خصوصی حرف بزند و اگر در دلم به او بگویم خرمگس معرکه آدم آشغالی محسوب می شوم؟

محمد - بیرون منتظرتم طلا... با هم شام می خوریم.

سری تکان دادم و هنوز محو و مات پایین تخت نشسته بودم و کاش محمد در اتاق را بسته بود و من آدم عوضی تلقی می شوم؟

- کاری داشتی؟

در اتاق را با لبخندش به روی محمد بست و محمد را من می شناسم که خودکشی کرد تا نزند فک نامدار را پیاده کند.
خیره ام بود و قدم برداشت سمتم و روبرویم روی زانوی راستش زانو زد و موی افتاده روی صورتم را کنار زد و من صورت عقب کشیدم و او پوزخندی زد و گفت : من فقط آخم؟

- چی میگی شما؟

- تو و محمد صنمتون با هم چیه؟

- رفیقمه.

- زیادی رفیقته انگار... اونقدر رفیقه که نرسیده بودم قورتت داده بود.

- امرتونو بفرمایین.

- صبح تا حالا چسبیدی به اتاق چرا؟

- صبح تا حالا حس کردم تو اتاقم راحت ترم.

- از حرفم ناراحت شدی؟

- ناراحتی من عملا نباید ذره ای برای شما اهمیت داشته باشه پس لطفا معادلات منو به هم نریزید؟

- گذشته هامون گذشته طلا... نه تو طلای اون موقعی نه من اون آدمی که ركب خورده بودم.

- من همیشه یه مدلهم... فرقی نکردم... خواهر طاهام... تا ابد خواهر طاها می مونم... تا ابد واسه خوشبختی داداشم از همه زندگی می گذرم... من هنوز همون طلا نامدارخان.

- اشتباهت همین جاست... عیارت رفته بود... عجیب رفته بالا... پس همه ذهنیتت رو در مورد گذشته بریز بیرون... دریچه نگاتو به من عوض کن... بخواه بیشتر از محمد ببینی... تا بتونی بیشتر از محمد ببینی... محمدمو سد نگاهت نکن.
- کنار زدن محمد از زندگی من چه نفعی به حال شما داره؟
- محمد زیادی تو زندگیت محقه... داره رو زندگیت سایه میندازه.
- من شاکی نیستم... شما شاکی هستی؟
- آره شکیم... طلا اونجوری که دوست داری زندگی کن... محمد دست و بالتو می بنده... تعصبش دست و بالتو می بنده... و اینکه اومدم بگم... عکسای دیزاین هتلو برام ایمیل کردن... خواستی ببینی بیا اتاقم... شبا دیر می خوابم.
- لب هایم را یکجوری کردم و او برخاست و حرف هایش بودار بد و نگاهش یکجوری و اصلا این مرد چه مرگش بود را من می خواستم بدانم.
- رو حرفام فکر کن... و اینکه رنگ روشن بهت میاد... دیگه مشکمی نپوش.
- رو می دادم که می گفت لباس های شخصیم را از کدام برند بخرم بهتر است.
- مردک را چه می شد والا من نمی دانستم.
- نامدار از در بیرون زد و محمد را هم خودم دست به سر کردم میان اخم هایش و این دو مرد حریم شخصی حالیشان نبود انگار و اگر نامدار دیرتر می رسید....
- ***
- پاچه های شلوارم را تا زدم و پا به آب گذاشتم و خاله تاکید کرد که مراقب باشم و پریا کنارم ایستاد و گفت : اتفاقی افتاده؟
- نه.
- من خرم؟
- حیفِ خر نیست؟
- گمشو بابا... چته؟
- چرا همه از من این سوالو می پرسن؟
- محمد نگرانته... میگه چند روزه شاس میزنی.
- داره یه اتفاق مهمی تو زندگیم میوفته... یه عمر منتظرش بودم... کم کم می فهمین.

- زر زر مواظب هستی؟
 - مواظبم.
 - زر زر ماها دوست داریم.
 - من هم دوستون دارم...من فقط شماها رو دارم.
 - طنازو خیسش کنیم؟
 - خیسش کنیم.
 - جیغاش بلندن.
 - مجال جیغ زدن بهش نمیدیم...چریکی عمل می کنیم.
 - کچلمون می کنه.
 - پشت محمد قایم میشیم...سنگر خوبیه در مقابل بلا.
- و حرفم چشمک منظوردار پریا را در پی داشت و کمی بعد طناز هم جیغ به خورد گوش هامان می داد ، هم فحش و خنده های نامدار را حس می کردم.
- این مرد بعد از کیما کم خندیده بود.
- شاید اصلا نخندیده بود.
- و چرا کیمیا اینقدر سخت معامله کرد با مرد عجیب این روزهای زندگی من؟
- طناز سرم را در آب فرو کرد و پریا هر و کر راه انداخت و این خنده هایش اعصابم را خط می انداخت.
- همه آتش ها از گور خود ناکسش بلند می شد و دور از ما ایستاده بود و تنها می خندید؟
- با طناز تمام هیکلش را خیس آب کردیم.
- لک و لک می لرزید و باز هم غش کرده بود از خنده و چقدر خوب که غم هایش را عادت داشت به دست فراموشی بسپرد.
- کیان را نگاه می کردم که خیره پربایش بود و لبخند داشت و انگار او هم داشت نرم نرمک با خودش کنار می آمد.
- و محمد....
- کمی دورتر دست در جیب های شلوار کتان طوسیش داشت و مرا نگاه می کرد و عسل کنارش بود و اندکی اخم داشت.

روی ماسه ها نشستیم و آنقدری مثل پریا و طناز خیس نبودم که بروم پی لباس عوض کردن.

موهایم بیشتر خیس بود و آن وقت ها که خانه آقا بودم عادت داشتم مسافت حمام اتاق خاله سوسن تا آلونکم را در باغ بروم.

سوسول نبودم.

فقط گاهی سالی یکبار یک میعادى با سرماخوردگی سفت و سخت داشتم و از سر می گذراندمش.

- سرما می خوری....برو موهاتو خشک کن...تازه سرپا شدی.

- خوبم.

- کلا با من تو ژستی.

- من برم پیش خاله...دست تنهاست.

- برووووو.

و لبخند زد و مانده بود به دلم که بگویم تو می خواهی دقیقا کجای زندگی من بایستی؟

از کنار محمد گذشتم و عسل لبخندی مضحک به رویم پاشید و گفت : از بچه بازیات خوشم میاد عزیزم.

- همه خوششون میاد.

و ابرویی بالا انداختم و لب های محمد یک وری شد و گفت : برو موهاتو خشک کن سرما نخوری.

نوازش داشت؟

صدای زمخت محمد نوازش داشت؟

یا من احساسم آلبالو گیلان می چید؟

قلبم مته گوش ماهی با موج موهات رفیق

عشق من این تنگ کوچیک ، کوچیکه اما عمیق

ناهار را در سکوت خورده بودم و سنگینی نگاه محمد را گاهی حس می کردم.

نامدار اما بی خیال من نهارش را مثل همیشه باکلاس می خورد.

محمد هم باکلاس می خورد در جمع.

این همه سال بودن در غرب سوغاتش همین ها بود دیگر.

ولی من دلم ضعف می رفت برای تنهایی هامان که لقمه های املتش به قاعده کل صورت من بود و مجبورم می کرد تا تهش را بخورم و بی خیال این باشم که دست هایم کثیف می شوند یا نه.

طناز از ما پرسید برای مهمانی سیاوش چه قرار است تن بزیم.

من که مثل همیشه بی برنامه بودم و پریا چشم غره مهمانم کرده بود و من برای این مهمانی باید خودم دست به اقدام می زدم وگرنه پریا سلیقه های ماورائیش را بر من اعمال می کرد.

برای قدم زدن مانتو تن زده بودم و شالی سر کرده بودم و جاده خلوت را بالا می رفتم.

ترمز ماشینی کنارم نگاهم را به ابروهای اخم دار محمد کشاند.

- تنها قدم زدن اون هم تو جاده واسه یه دختر تنها چه دلیل موجهی به همراه داره؟

- دارم فکر می کنم.

- نه بابا... کوتاه بیا... بذار انیشتین رو صندلی قدرتش راحت بشینه... نگرانش نکن با فکرات.

- محمد؟

- میگی که لوده باز یو بذارم کنار؟... میگم که حالیت باشه... مواظب خودت بودن وظیفته... تو گوشت فرو کن... خار به انگشتت بره اونقدر می زنمت تا صدا سگ بدی... حالا پیر بالا.

- اومدم پیاده روی.

- گفتم پیر بالا.

- میخوام تنها باشم... به کم فکر کنم.

- پیر بالا طلایی.

- محمد...

- کوفت و محمد... میگم پیر بالا.

هر چه از دهانش درمی آمد بار آدم می کرد با یک لبخند چسبیده به گوشه لبش.

آن وقت آدم حالیش نمی شد برای لبخند کنج لبش بمیرد یا برای حرف هایش شاخ و شانه بکشد.

محمد را خدا یک دانه آفریده بود.

عجیب...

خاص....

و برای من دوست دا....

من بمیرم بهتر است.

در صندلی لندکروزش فرورفتم و او ماشین را به راه اندخت و گفت : حالا به چی فکر می کردی؟

- فکرای آدم خصوصین.

- جدیدا خصوصی خصوصی زیاد می کنی.

- تو هم جدیدا زیاد گیر میدی.

باز لبش کج شد و می شود کمی خم شوم و بیوسم این قسمت صورتش را؟

فقط کمی ها....

فقط کمی...

کاش خدا مرا می کشت اصلا.

- حالا داری کجا میری؟

- یه جایی.

- چه جایی؟

- فوضول نباش...پخشو روشن کن.

کلید پخش را فشردم و اصلا هم دلم نمی خواست که بپرسم چرا عسل را همراه خود نکرده است.

"برای مردی که تنها رفیقش سقف و دیواره

شب هاش ابری و دلگیر اونم از دود سیگاره

یه مرده خسته از راهه که خسته است از زمین خوردن

که سقف آرزوهاش هم خلاصه میشه تو مردن

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه

که عشقش جا زد و رفت و از این تنها تر هم میشه

کسی که قصش این باشه کسی که با یه کم گریه

با این آهنگ سبک میشه ، سبک میشه "

محمد را چه به این آهنگ ها.

سیگار دستش و پک های عمیقش انگار آهنگ را برایم به تصویر می کشید.

محمد این روزها چه مرگش بود؟

"آره دیوونگی کردی ولی مردونگی اینه

که جز این سقف و این دیوار کسی اشکاتو نمی بینه

همش از خودگذشتن بود که این خاصیت مرده

که طعم شور هر اشکی نمک گیرش نمی کرده "

- حالت خوبه؟

- واسه چی یهو اینو می پرسی؟

- سیگار سوخته...داره کم کم دلم یه دونه میخواد.

- امروز کتک واجبی طلایی...ببینم دیگه سیگارو دستت کثمت.

- امروز چته محمد؟

- امروز...اینهاش...رسیدیم.

به خانه روستایی روبرویم نگاه کردم و نگاهم را کشاندم تا محمد و از ماشین پیاده شدم و با لبخند گفتم : چه خوشگله.

پوزخند زد و گفت : آره...خوشگله...جوونی های مامانم تو این خونه حروم شد.

بازویش را فشردم و او نگاهم کرد و کلیدی از جیبش در آورد و در خانه را گشود.

پا به خانه کوچک مادریش گذاشتم.

از پیم آمد.

نفس های عمیق می کشید و بوی کهنگی و نای دوست داشتنی خانه را به ریه اش می رساند.

نگاه دور گرداندم.

- دوست داشتم مئه کیان دکتر بشم...دوست داشتیم دکتر بشیم...درس خوب بود...درس اون بهتر بود...مامان جفتمونو دوست داشت...آرزو هام بر باد رفت طلایی...بدجور بر باد رفت.

از که حرف می زد؟

حالیتم نمی شد.

زبانم هم باز نمی شد که بپرسم از که می گویی؟

یه مرده خسته از راهه که خسته است از زمین خوردن

که سقف آرزوهاش هم خلاصه میشه تو مردن

- بابامو دوبار بیشتر ندیدم...عمو می اومد...سر می زد...خاله سوسنو می آورد...خاله می شد همدم مامانم...میگن بابام عاشق زن اولش بوده...زنش که مرده اون هم یه شب تا صبح دق کرده و رفته...اگه زنش بچه دار می شد مامان من این همه بدبخت نمی شد.

سکوت کرده بودم.

اصلا چه می گفتم به این همه درد.

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه

- وقتی مرد رسیدم ایران...نرفته بودم که درس بخونم...رفته بودم که دیگه عقده نداری نداشته باشم...اسم بابام پشتم بود...واسم خم و راست می شدن...همه چیم به نام عمو بود...ولی عمو بال و پرم می داد...مامانم که مرد خاله سوسن گفت چشم به راهم بوده...اما بعد اون لجبازی من کامل از اینجا رفتم...مامانمو مثل همه ول کردم...مثل همه آدمایی که بهشون امید داشت و ولش کردن...به خاطر یه لجبازی.

دست هایم را در آغوش گرفته بودم و از پنجره به منظره حصارهای کج و معوج ولی دوست داشتنی خانه می نگریستم.

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شب هاش یه مشت آهنگ غمگینه

- بریم؟

از جایم بلند شدم و قبل از او از خانه بیرون زدم و او گفت : طلایی؟

بمی صدایش را دوست داشتم.

به درک که نباید دوستش داشته باشم.

من همه چیزش را دوست داشتم.

حتی جای بخیه ی کنج ابرویش را.

منتظر نگاهش می کردم که دستم را گرفت و کلیدی کف آن گذاشت و پنجه هایم را مشت کرد و گفت : از امروز اینجا مال تو هم هست.

چشم هایم دو دو زد.

من هیچ وقت یک جایی برای تنهایی هایم نداشتم.

لبخندی زدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و کمی بعد در داخل ماشین بودیم و او آرام میراند.

ترمز که کرد نگاهی دور و برم انداختم و او نگاهش به ناوایی آن طرف خیابان بود.

- دیوونه هم بودیم... فقط مامانم می دونست... خوشگل بود... خانوم بود... همه چی تموم... خیلیا می خواستنش... یکیش هم پسرعموش... می خواستیم دکتر بشیم... من و سروین آرزومون دکتر شدن بود... یهو خبر پیچید داره عروس میشه... زن پسرعموش... رفتم پیش... کتکش زده بودن... جا سالم رو تنش نبود... باباش زده بودش... همین مرد... که به همه لبخند میزنه... دخترشو به قصد مرگ زده بود... که بشینه سر سفره عقد برادرزادش... شب عقدش... با داداشاش دعوا شد... چاقو زدم... چاقو خوردم... انداختنم زندان... عمو بیرونم آورد... مجبورم کرد با کیان راهی بشم... منو یادش رفته... ولی اسم پسرش محمده... منو یادش رفته و با پسرعموش خوشبخته... خوشبخته طلایی... خیلی خوشبخته... هیچ کدوم دکتر نشدیم و اون خوشبخته طلایی... به جای من خوشبخته طلایی.

مات مانده بودم به ناوایی.

مات مات.

آره دیوونگی کردی ولی مردونگی اینه

که جز این سقف و این دیوار کسی اشکاتو نمی بینه

نگاهم را به شیشه کنارم دوخته بودم.

او سیگار می کشید.

من اشک می ریختم.

همیشه نفر دوم بوده ام.

امیر قبل از من دختر عمه اش را دوست می داشت.

آقا همسرش را.

من چرا هیچ وقت اول نبوده ام؟

همش از خودگذشتن بود که این خاصیت مرده

که طعم شور هر اشکی نمک گیرش نمی کرده

از ماشین زدم بیرون و نامدار در ایوان ویلا با تلفنش حرف می زد و نگاهش مرا وجب می کرد.

از کنارش گذشتم و او گوشی را از گوشش عقب کشید گفت : سلام... کجا بودی؟

جوابش تنها سلام زیرلبیم بود.

صدای محمد را شنیدم که با نامدار حرف می زد.

به خاله سوسن و بقیه سرسری جواب می دادم و بعد از چند دقیقه با بهانه سردرد و خستگی راهی اتاقم شدم.

لباس هایم را که سبک کردم با فندک و بسته سیگارم راهی تراس شدم.

خودم را یله دادم به لبه جان پناه و بی حواس سیگار دود کردم.

اصلا به من چه که سروینی هم بوده؟

که محمد عاشقش بوده...

اصلا مرا چه که محمد هنگام تعریف از سروین جانش لبخند تلخ تحویل می داده؟

اصلا مرا چه به غصه خوردن برای محمد؟

اصلا به من چه که محمد هنوز هم خط به خط زندگی سروین جانش را از بر است؟

اصلا مرا باید کشت....

کشت که اینقدر دلم بند محمد است....

اصلا محمد را با آن همه دبدبه و کبکبه به من چه؟

اصلا من که زن عمویش هستم....

مسائل خصوصی زندگیش مرا چه؟

- خلوت کردی...

جمله اش کنایه داشت و من حتی حس دید زدنش را هم نداشتم.

پک عمیق دیگری به سیگارم زدم و او گفت : چته؟...از وقتی اومدی...

- خودتون گفتین خلوت کردم.

پررو بازی که درنیاوردم...آوردم؟

- اون وقت کی گفته من هدفم اینه که بذارم به خلوت ادامه بدی؟

- امروز حس و حال حرف زدن ندارم.

- عصر تا حالا با محمد کجا بودی؟

- کی گفته که من باید به شما جواب پس بدم؟

به خودم که آدم با کمال بهت زدگی چانه ام اسیر انگشتانش بود و نگاهم از پایین نگاه از بالایش را رصد می کرد.

کمی خوف برم داشته بود.

کمی از قضیه سروین و محمد کناره گرفته بودم.

کمی نامدار زیادی پررنگ می شد.

- میشه فاصله رو حفظ کنیم؟

سوالم در آن موقعیت کمی مضحک به نظر می رسید.

و جواب او...

کمی عجیب بود.

- نه...با محمد کجا رفتی؟

- خونش.

- تنها؟...با یه پسر...تو هم که بیوه.

معادله حرف هایش ساده بود.

خیلی ساده....

سال های آینده ام را باید با این معادله سر می کردم.

یک زن بیوه حق رفت و آمد آزاد را نخواهد داشت.

خودم را عقب کشیدم.

ظرفیت امروز من تکمیل بود.

سروین بود.

محمد بود.

عشقشان بود.

حالا نامدار....

آمده بود حرف می زد.

اعصاب آدم را داغان می کرد..

به آدم انگ می چسباند.

معادله ردیف می کرد.

چرا حالیش نمی شد که امروز ظرفیت من تکمیل است؟

- نمی دونم چرا باید بهتون اجازه بدم که دم و دقیقه به من توهین کنین...یه شریک تجاری حق سرک کشیدن تو زندگی منو نداره...حالا هم حس می کنم میخوام تنها باشم.

ابروهایش به هم گره خورده بود.

حرف هایم انگار به مذاقش خوش نمی آمد.

انگار دودوتا چهارتایش غلط از آب درآمده بود.

قدم عقب گذاشت.

عقب نشینیش متعجبم کرد.

باز قدمی عقب گذاشت.

خیره ام بود.

و من پک آخر را به سیگارم زدم ، بی توجه به حضور قدم به قدم عقب رفته اش.

- نکش...هر وقت می کشی تا دو روز سینت خس خس می کنه.

نگاهم به آنی گره خورد به نگاهش.

از کجا می دانست؟

من و او که صنمی با هم نداشتیم.

- نکش...زیباییتو خراب نکن...خوشگلی...خوشگل بمون.

انگار لالم کرده بودند.

در کشویی اتاقش کشیده شد و انگار لالم کرده بودند.

همه چیز عجیب بود.

امروز زیادی ظرفیتم تکمیل بود.

سرم را روی پای کیان گذاشته بودم و او کاسه چپیس را روی شکمم گذاشته بود و دو نفری در این ساعت دو و نیم نیمه شب دایورجنت می دیدم.

چپییی به دهان گذاشتم و کیان گفت : با محمد رفتی خوش دیروز؟

- اوهوم.

- پس چرا دپرسی تو؟

- دپرس که نیستم.

- من می شناسمت دختر.

- دلم واسه سرنوشتش سوخت.

- سرنوشت اون و سروین؟

- اوهوم.

- اون دوتا هم کف هم نبودن زر زر...محمد قرار بود بشه صاحب تمام قدرت زرنگارا...از اولش هم اشتباه بود...همه چی اشتباه بود.

- عاشقی اشتباست؟

- محمد هنوز زیادی بچه بود اون وقتا...دور و برش فقط سروینو داشت.

- آره خب این همه سمن دورشو نگرفته بودن.

- بحث اینا نیست زر زر...بحث اینه که محمد و سروین هیچ وقت برای هم نبودن.

- محمد عاشقشده.
- عاشقش بود.
- بی خیال کیان...چه گیری دادی به محمد؟
- واسه خاطر تو.
- من؟
- بی خیال.
- تو بگو.
- از چی؟
- از پریا...از تصمیمت...میخوای ولش کنی؟...میخوای بی خیالش بشی؟
- میتونم؟
- اگه میتونی زودتر...پریا حقش خیلی بیشتر از تردید توئه.
- همه مشکلتم تصمیم اشتباه اونه.
- همه مشکلات اینه که می تونستی قبل عقدش بهش بگی دوشش داری...ولی نگفتی...حالا فیلم ببینیم؟
- پریا رو خیلی دوست داری؟
- خیلی...بیشتر از جونم...من شماها رو بیشتر از جونم دوست دارم...چون فقط شماها رو دارم.
- خم شد و پیشانیم را بوسید و من چرا دم به دم بغض می کردم در این دو روز؟
- چه فیلمی می بینین؟
- از آغوش کیان بیرون آمدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم و نامدار با ابروی بالا رفته اش ما را برانداز می کرد.
- کیان - دیگه آخراشه.
- سمت دیگرم نشست و من بیشتر به کیان چسبیدم.
- تیتراژ فیلم را که دیدم از جا برخاستم و ظرف چپیس را روی کانترا گذاشتم و کیان روی موهایم را بوسید و راهی اتاقش که خودش همان طبقه همکف انتخاب کرده بود شد و نامدار کنار من از پله ها بالا می رفت.
- باز شدن در اتاق و عسلی که از اتاق پرت شد بیرون چشم هایم را گشاد کرد.

در این چند شب غسل به حرمت خاله سوسن در اتاقتی جدا می خوابید.

و حالا با آن لباس خواب مکش مرگ مایش با چشم های عصبیش ما را نگاه می کرد و محمد عصبی در قاب در ایستاده بود.

تازه نگاه محمد روی ما برگشت.

دیروز تا حالا حرف خاصی میانمان رد و بدل نشده بود.

حرف خاصی رد و بدل نشده بود و می دانستم که امروز یک کفگیر کمتر برنج خورده است.

حرف خاصی رد و بدل نشده بود و لیوان نسکافه ای که کنار دستم سر میز صبحانه گذاشته بود سه قاشق کمتر شکر داشت.

ما امروز حرف خاصی نزده بودیم اصلا.

و حالا پرتاب غسل از اتاقتش شده بود مایه گشادی چشم های من.

نامدار نیشخندی تحویل محمد داد و گفت : اتاقتی افتاده؟

عسل – داشتیم شوخی می کردیم.

محمد – نه... تو داشتی می رفتی اتاقت که فردا صبح زود بیدار شی و بتونی راهی تهرون شی.

بگویم دلم خنک شد و نفسم بالا آمد بی شعور تلقی می شوم؟

عسل از کنار من گذشت و شانیه به شانیه ام کوفت و من ابرویی بالا انداختم.

محمد – تو چرا هنوز نخوابیدی؟

با اخم نگاهم می کرد.

گفته بودم اخم هایش شلوارم را خیس می کند؟

– داشتم فیلم می دیدم.

نامدار – ازش خسته شدی؟... آلمان خوب روت کار کرده... تنوع طلب شدی.

چشم هایم را میانشان گردش دادم و محمد تشر زد که...

محمد – طلا اتاقت.

و من چپیدم در اتاقتم.

کمی دستشویی لازم بودم.
 پریا را فرستاده بودم کنار دست کیان و خودم عقب ماشین لم داده بودم.
 خاله سوسن را هم مقیم ماشین محمد کرده بودم.
 غسل هم که همان پریروز جا گذاشته بود و رفته بود پی زندگیش و روح ما را شاد کرده بود.
 کیان معطل یک فرصت بود برای پریا.
 و من مثلا فرصت برایش فراهم کرده بودم آن هم با حضور شریف خودم.
 خودم را مثلا به خواب زده بودم.
 کیان حرف های پریا خر کن می زد.
 و پریا ساکت بود.
 کیان از عشقش می گفت.
 از عکس هایی که از پریا داشت می گفت.
 از دیر رسیدنش می گفت.
 از کناره گیری هایش می گفت.
 از سعی در فراموش کردن پریا می گفت.
 از ناتوانیش از فراموشی می گفت.
 و از دوست داشتن می گفت.
 محمد هم گفته بود.
 از سروین.
 از خانم بودنش.
 از همه چیز تمامیش.
 از آرزوهایشان.
 امیرحسین اولین بار به من می گفت با منطقش جلو آمده.
 می گفت عشق بعد از ازدواج محکمتر است.

می گفت من و او همدیگر را می شناسیم.
 بد و خوب هم کف دستمان است.
 می گفت عاشقی بعد از عقد زیباتر است.
 آنقدر وسوسه جدایی از خانه آقا جان را داشتم که بی چشم داشت قبول کردم.
 و عشق نشدم.
 معشوق نشدم.
 شدم بهترین انتخاب.
 بهترین انتخاب پسر خاله ام.
 امیرحسین غیرتش زیاد بود.
 زیادی زیاد بود.
 گاهی لجم می گرفت.
 ولی هفده ساله بودم و کور.
 شاخه گل هایی که در بهار خواب برایم می گذاشت لذتش بیشتر بود.
 عاشقش نبودم.
 اما...
 وابسه چرا.
 شاهزاده هفده سالگی هایم بود.
 کیان - زر زری؟... خوابی خوشگله؟
 چشم هایم را باز کردم.
 لبخندی به صورتش پاشاندم.
 در پارکینگ خانه بودیم.
 و پریا لبخند می زد.
 آقا خیلی دوستش داشت.

لبخندی مهمانش کردم و گونه اش را بوسیدم و او خندید.

پریا برای بار دهم تماس گرفته بود.

ریجکتش کردم.

هنوز دو ساعتی تا وقت آرایشگاهم زمان داشتم.

فاکتورها را بالا پایین می کردم.

در که باز شد نگاه کشاندم تا نامدار اسپرت پوش.

قرار نبود امروز بیاید.

و قرار نبود کسی بی هوا در اتاق مرا باز کند.

محمد بفهمد که طرف را جر می دهد.

- سلام...سلام.

- سلام...خوبی؟

- ممنون...قرار نبود امروز بیاین.

- ایرادی داره اومدنم؟

- نه...ولی من دارم میرم...یعنی وقت آرایشگاه دارم واسه مهمونی سیاوش.

- پس شب میای.

- آره...فرانک جون ازم دعوت کرده.

- میخوای برسونمت؟

- نه...ماشین دارم.

کیفم را دست گرفتم و از کنارش گذشتم و او خودش را به من رساند و با من هم قدم شد.

- نمی خواین کار کارگرا رو ببینین؟

- نیازی نیست.

- پس برای چی میاین اینجا؟

- واسه یه چیز دیگه.
- نترسین...من از حسابای شما قرار نیست دزدی کنم...جناب اردوان به نفع هر دوی ما کار می کنن.
- من نو کیسه نیستم.
- ولی خب تو نظر شما من نوکیسه ام.
- کی گفته؟
- من سه سال و نیمه که شما رو می شناسم...و نظرتون رو در مورد خودم می دونم.
- من تو اون برهه از زندگیم....
- شما عاشق کیمیاین...و من خواهر طاها...تنفرتون از من تو دادگاه منطق من تایید شده است...راحت باشین...فقط گیجمن نکنین...و بدون در زدن تو اتاق یه خانوم وارد نشین.
- تند که نرفتم...رفتم؟
- به والله که تکه آخر را برای سلامت خودش گفتم.
- محمد که می فهمید جرش می داد.
- لب هایش به لبخندی گشوده شد.
- اگر می دانست...
- آخ که اگر می دانست با نیش بازش چقدر دلبر می شود دائم النیش بود.
- بره به درک...کیمیا رو میگم...تو زندگی من فقط کیمیا بود...حالا دیگه نیست...نیست و دارم زندگی می کنم...تازه دارم دور و برم می بینم...یه عمر خواستم تو چشم باباش خوب باشم... حالا دیگه راحتیم...حالا چشمم زیباییا رو می بینم.
- و نگاهش به موهای لخت من بود که یک وری روی صورتم انباشته شده بود و خاله سوسن همیشه می گفت از لابه لایشان چیزی هم می بینم یا نه.
- خب...من باید برم...یعنی...خب خداحافظ .
- رژ قرمز نزن...زیادی تو چشم میری.
- محمد می گفت در جا می کسخت اگر رژ قرمز بزنی و او می گفت رژ قرمز نزنم چون زیادی در چشم می روم.
- لحن ها متفاوت بود ولی مفهوم ها...
- در ماشین که نشستم باز هم نگاهش کردم.

خوش تیپ بود و همه چیز تمام.

آرزوی هر دختری.

پس چرا کیمیا...

ای وای بر تو کیمیا.

با کیان به مجلس آمده بودم.

فرانک جان را بوسیده بودم و کیومرث خان در آغوشم گرفته بود و چه کسی باور می کرد من روزی همسر پدر این مرد مسن بودم؟

سیاوش با لبخند نگاهم کرده بود و به خاطر آمدنم از جمع دوستانش دقایقی جدا شده بود.

کیارش دقیقه ای رهایم نمی کرد.

و من با تمام تردید هایم به سمت کتی خانم و نادرخان قدم برداشتم.

کتی خانوم نگاه از چشم هایم دزدید و زیر لب جواب سلامم را داد و نادرخان نگاهی به سرتاپایم انداخت و پوزخند زد. مهم بود؟

کنار پریا و کیانی که این چند روز زیادی جیک در جیک شده بودند ایستادم و گفتم: محمد نیومده؟

کیان - میاد.

پریا - با اون ایکیبری که قرار نیست بیاد؟

کیان - محمد خودشو خراب نمی کنه...خیالت راحت.

کمی نفسم را راحت تر ول دادم.

کیارش خودش را به پاهایم چسباند و بی شک این لباس طلایی رنگ در چشم بود.

کیارش - تو چرا نمیای پیش ما؟

- میام عزیزم...از این به بعد زیاد میام.

کیارش - خوشگل شدی.

پریا - من هم خوشگل شدم؟

کیارش - هی...بدک نیستی.

کیان خنده اش را خورد با چشم غره پریا.

محمد که از در وارد شد تماما چشم شدم.

کی گفته است محمد زشت است؟

غلط کرده آن فرد.

محمد سراپا جذابیت است.

گوریل انگوری دوست داشنی من است.

لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را به کیارش دوختم و می دانستم نیمی از دختران مجلس موقعیت محمد را آرزو دارند.

نگاهش به خودم را دیدم و به هم گره خوردن ابروهایش را.

و ایستادن کسی روبرویم مانع دیدم نسبت به او شد.

سرم را برای دیدن نامدار بلند کردم و او با کیان و پریا دست داد و من هم بالطبع باید دست می دادم یدگر.

دست هایش آتش بودند.

دستم را سریعا کنار کشیدم و میان موهای حالت دار و با نمک کیارش فرو بردم.

با کیان حرف می زد و من نمی توانستم نگاهم را در سطح سالن بچرخانم بابت دیدن محمد.

حضور گوریل انگوری وارث را چسبیده به شانه سمت راستم حس کردم و گرمای دستش که به کمرم چسبید.

نگاهم نمی کرد و حرف هایش رو به کیان و نامدار بود و پریا با چشم هایش می پرسید که اخم های این مرد سراسر

قدرت از چه بابت است و من شانه بالا انداختنی از سر ندانستن پاسخم بود.

کیان پریا را به پیست رقص کشاند و من چشم غره کتی خانم را به کیان دیدم و می دانستم که عمرا کیان آدمی باشد

که بگذارد خواهرش در مسائل خصوصی زندگیش دخالت کند.

نامدار با اشاره نادرخان از کنارمان رفت و محمد از کیارش خواست ما را چند لحظه ای تنها بگذارد و کیارش شاید از تنها

کسی که حساب می برد همین محمد بود و بس.

با نگاهم از او پرسیدم چه شده که اخم هایش به شدت بیشتری در هم رفت.

- قرار نبود اینقدر....

و صدای کیومرث خان حرفش را برید.

کیومرث خان - محمد؟

محمد با لبخند نگاهی به کیومرث خان انداخت و برای عرض ادب خدمتش رسید و من ماندم و جمله ای که تمام نشد.
حضور نامدار باز کنارم حس شد و صدایش شنیدنی که...

- یعنی الان توی چشم نستی؟

- توی چشم بودنم چه ضرری به حال شما داره؟

لبخندش را حس کردم و او گفت : ضرر که نه...همش منفعته...ولی اون وقتا که زن اون پیرمرد بودی فکر نمی کردم اینقدر لوند باشی.

می شد دست بیندازم و مانند فیلم بیل را بکش چشمش را از کاسه بیرون آورم و با لذت زیر انگشت های پایم لهش کنم؟
چشم غره ام را دید و گیلاس نوشیدنیش را با حرکت نرمی به سمت من بالا رفت.
آره...

حتما که از بین همه آدم های دنیا تو یکی آرزوی سلامتی مرا داری.

ارواح آن عمه پیر و اعصاب خرد کنت.

- چی شده محمد عسلو نیاورده؟

- مطمئنا محمد فهمیده که اون دختر در شان خاندان زرنگار نیست.

- عمرا محمد به این چیزا اهمیت بده.

- هم صحبت بهتر از من گیر نمیارین؟

- صحبت با تو باحاله...شادم می کنی...خوشگل حرص می خوری.

- بی زحمت این افتخارو یه یکی دیگه بدین...چون من هیچ وقت از دیدن شما شاد نمیشم.

لبخند روی لبش ماسید و میچ دست من از فشار انگشت هایش قریب به کبودی بود.

- باید شاد بشی...این بارو دیگه من پس نمی کشم.

خودم را عقب کشیدم و بی نگاه به دور وبرم راهی تراس خوشگل و عظیم کیومرث خان شدم.

هوا هنوز هم خنکا داشت.

و نامدار عجیب می شد.

گاه حس می کردم می خواهد حرصم دهد.
یک جوری ضربه بزند و اعصابس را آرام کند.
نامدار شده بود معادله چند مجهولی.
آرنج دو دستم را به لبه جان پناه تکیه دادم و خم شدم و هوا را نفس کشیدم.
- راحت نیستی؟
لبخندی به رویش زدم و او کنارم ایستاد.
- فردا دیگه اینجا نیستم... دور بودن از همه چی آرزومه.
- چرا؟
- چون اونی که عاشقشم به من حرومه.
- چی؟
- تو به من حرومی... تا آخر عمرم... چون زن بابابزرگم بودی... محرمی... کاش نبودی.
انگار هلم داده باشند.
انگار یک سطل آب یخ به رویم پاشیده باشند و پشت بندش دو سیلی ضمیمه کرده باشند.
دستم را به دهانم گرفتم و او با چشم های آبدارش خیره نگاهم کرد و حلقه موی افتاده روی صورتم را کناری زد و گفت
: آدم کثیفیم که چشمم دنبال محرممه... ولی دست من نبود... به خدا که دست من نبود زرپری.
قدم عقب گذاشت و من شوکه نگاهش می کردم.
- میرم که بیشتر از این کثیف نباشم... میرم که به تو آسیبی نرسونم... میرم که راحت باشی... کاش لایقت باشه.
در تراس که کوبیده شد تازه درد ماجرا به جان تنم ریخت.

محمد از اول مهمانی برایم در قیافه بود.
پریا کنار گوشم می گفت دم پر محمد نروم که می کشد مرا.
علتش را نه خودش می دانست نه من.
کیان هم می گفت این مردک باز آب و روغن قاطی کرد و بس.

ربطی به من و غیر من ندارد.

سیاوش هم که با نگاهش عذابم می داد و کاش می شد از مهمانی جیم بزنم.

البته حرمت نگه داشتن برای فرانک جان و کیومرث خان امری جدا بود.

و خلاصی از دست کیارش که خود به معظلی بس بزرگ تبدیل شده بود.

از ترس محمد در ماشین کیان نشستم.

محمد هم اصلا همراهان نیامد.

کیان دم آخر با او بحث کرده بود و من از پشت شیشه ماشین دیده بودمشان.

کلید در قفل انداختم.

شب عجیبی بود.

نامدار عجیب بود.

سیاوش عجیب تر.

و محمد قوز بالا قوز.

امشب شب جالبی نبود.

حیف آن همه زیر دست آرایشگر نشستم.

حیف غرهایی که از قبل پریا به جانم ریخته شد.

حیف آن شاخ و شانه هایی که از کتی خانم و نادر خان پذیرا شدم.

حیف.

دوش آب گرمی گرفتم.

سیاوش گفته بود عاشقم شده.

سشوار روی موهایم گرفتم.

این پسر را چه می شد.

از بین لباس های خوابم همانی که پریا برایم خریده بود و تا به حال سمتش هم نرفته بودم را پوشیدم.

حرف های نامدار را چگونه باید تفسیر می کردم.

ریدوشامبر لباس خواب را هم تن زدم.

جمله ناتمام محمد حکایت از چه داشت؟

تشنه ام بود.

و چرا محمد اینقدر از ابتدای مهمانی مرا نادیده گرفته بود؟

نورهای هالوژن تنها روشنی بخش نشیمن خانه ام بود.

دلَم برای یک نگاهش لک زده بود.

- برای من هم یه لیوان بریز.

قبل از سقوط لیوان از دستم مشتَم را محکم کردم و در سیاه روشن نور هالوژن ها قیافه خسته اش را از نظر گذراندم.

ساعت سه صبح بود.

و او اینجا...

در خانه من...

چه می کرد؟

کلید همه واحدها را تنها من و او داشتیم.

و او اینجا در خانه من در ساعت سه صبح چه می کرد؟

لیوان آب را به دستش دادم و گره ریدوشامبر حریری که نبودش با بودش هیچ تفاوتی نداشت را محکم کردم.

نگاهم نمی کرد.

از کنارش گذشتم تا شاید سر و سامانی به این وضعیت نا به سامان لباس هایم دهم.

به میانه سالن هم نرسیده بودم که مچ را کشید و من چرخ خوردم و بازوهایم اسیر مشت هایش شد.

- گفتم حق داری بری؟

نگاهش کردم.

بوی خفیف الکل می داد.

ولی بوی سیگار تنش تندتر بود.

و از ابتدای شب برای من طاقچه بالا گذاشته بود.

خودم را تکانی دادم تا از میان دست های قدرتمندش خلاصی یابم.

مشتش را محکم تر کرد و بی برو برگرد بازوهایم کبود می شدند.

- محمد حالت خوبه؟

- نه.

- الان دیروخته...بهتر نیست بری فردا با هم صحبت کنیم؟

- نه.

- محمد؟

- هیش...یه لحظه هیچی نگو.

نگاهش را در صورتم می چرخاند.

دستش روی موهایم کشیده شد.

روی گونه ام...

روی شانه ام....

و انگار مسخ بود.

و انگار من مسخ تر...

- قرا نبود اینقدر امشب خوشگل بشی.

و معمای از سر شب تا حالا برطرف شد انگار.

و این حل معما انگار خود معما شد.

- محمد بذار برم.

- کمتر از اون نامدار عوضیم؟...کمتر از اون سیاوش بچه ام؟

حرف هایش یک مشت هذیان بودند.

و وجود من خود هذیان.

خودم را عقب کشیدم و او بود که صورت پایین کشید.

فرورفتگی چانه ام که بوسیده شد اشکم چکید.

کنار لبم که بوسیده شد اشکم چکید.
 ربدو شامبر حریرم که افتاد اشکم چکید.
 و نگاهش که به اشک هایم افتاد اشکم چکید.
 قدم عقب گذاشت.
 انگار خلسه اش را ترک گفته بود.
 چشم هایش ناباور بود.
 و کوبیده شدن در خانه زانوهایم را خم کرد.
 هر کس که از حالم خبر داره از شونه هام این بارو برداره
 بعد از ده روز نابسامانی کلید در قفل خانه ام انداختم.
 نگاه هم به واحد محمد نینداختم.
 فردای همان شب عجیب به بهانه ای خودش را به دویی رسانده بود.
 من هم عزلت نشین خانه خاله سوسن شدم.
 خاله هیچ نمی پرسید.
 پریا اما آمده بود پرسیده بود و جواب نگرفته بود.
 کیان هم با چشم هایش حرف می زد گاهی.
 گاهی به رستوران سری می زدم.
 فردا افتتاحیه اش بود.
 محمد برنگشته بود.
 ده روز نه صدایش را شنیده بودم نه دیده بودمش.
 نامدار را اما چرا.
 آمده بود بی دلیل.
 حرف زده بود و دیده بود که من اعصاب ندارم.
 دیده بود که محلش هم نمی گذارم.

کلا یک جورهایی جدیدا زیاد روی مخ من می رفت.
 بعد از ده روز هنوز هم فرو رفتگی چانه ام آتش داشت.
 برای پریا گفته بودم از حس سیاوش.
 پریا می گفت این پسر چرت گفته است.
 می گفت به این مدل حس ها عذاب وجدان می گویند.
 می گفت سیاوش حس هایش اشتباه کرده.
 در دادگاه ذهنش الکی عشق را جای عذاب انتخاب کرده.
 می گفت سیاوش در همان شانزده سالگی های پسرانه اش مانده.
 جایی برای رشد احساس نداشته.
 حرف هایش حقیقت بود.
 و من درگیر سیاوش نبودم ذره ای.
 جای جای این مغز لعنتی را محمد پر کرده بود.
 فرو رفتگی چانه ام پر کرده بود.
 گوشه لبم پر کرده بود.
 آن ربدو شامبر حریر افتاده پر کرده بود.
 صدای کوبیده شدن در خانه پر کرده بود.
 کیان آمده بود پیشم شب گذشته.
 می گفت راست و حسینی بگویم بین من و محمد چه گذشته که محمد حتی جواب تلفن های کیان را هم یک درمیان
 می دهد.
 و من گاهی در پستوهای ذهنم به این فکر می افتادم که نکند آن شب محمد دلش هوس سروین را کرده و به بزم زنانه
 های من آمده.
 نکند در آن لحظات مختص من و محمد هم فکری از سروین بوده باشد.
 و دقت کرده اید که جدیدا من چقدر بی حیا شده ام؟

من و محمد...

چه غلط ها...

چه جلافت ها...

کاش خدا دست مرا می گرفت می برد یک گوشه ای و کلکم را می کند تا جماعتی راحت شوند از شر وجودم.

کیان مبی گفت شب گذشته محمد رسیده است ایران.

ولی به افتتاحیه رستورانم نیامد.

مهم بود؟

به والله که برای من مهم بود.

پریا می گفت گرچه لاغر شده ام در این یازده روز ولی تیپ جدیدم محشر است.

آ»ن پاشنه های هفت سانتی اعتماد به نفسم را هم بالا برده بود.

نامدار گوشه ای نشسته بود و ژست خاص و شیکی گرفته بود و فقط با نگاهش مرا دنبال می کرد.

خاله سوسن برایم داده بود گوسفند بکشند.

می گفت چشمت می زنند مادر.

و من نمی دانم من با آن چشم هایی که از حدقه داشت در می زد بس که به در برای نزول اجلال محمد زل زده بودم

چه چشم زدنی داشتم.

والا...

پیک یک سبد گل برایم آورد.

کارت نداشت.

ولی عجیب عطر داشت.

عطر همان داغی فرورفتگی چانه ام.

نامدار به منی که از کنار سبد گل جم هم نمی خوردم نزدیک شد و گفت : از طرف کیه؟

- یه آشنا.

- چه جواب پر و پیمونی.

بینی ام را چسباندم به دسته رزهای سفید.

آشنا بود دیگر.

عجیب آشنا بود.

- نظرت چیه به افتخار افتتاح اینجا امشب بریم یه گشتی بزنینم؟

ابروهایم بالا پرید و گفتم: یه گشتی بزنینم؟...من و شما؟

- من و تو...دوتایی...بی مزاحم.

در تفسیر لغات این مرد مزاحم چه معنی داشت را خدا شاهد است که نمی دانم.

فعلا که مزاحم خودش بود که میان خلوت من و رزهای سفید پرعطر خود نشان می داد.

- فکر نکنم...

- نه نگو...حداقل این یه بارو به من نه نگو.

لالم کرد با آن لحن تمنا دارش.

- باشه.

- ممنون.

نامدار بود دیگر...مگر نه؟

-چرا محمد امروز نیومد؟

- نمی دونم.

- گفته بودم زیاد روش حساب باز نکن.

- من هم تصمیم ندارم به حرفتون گوش بدم.

- زیاد هواشو داری.

- اون اونقدر قدرتمند هست که نیاز به هواداری من نداشته باشه.

- ارزش بت ساختی برای خودت.

- شاید...

نگاهش کردم.

به اوایی که انگشت اشاره به لب پایینش چسبانده بود.

- از برادرت خبری داری؟

- نه...از کیمیا هم خبری ندارم.

- همه چیزو دوست داری بیچونی؟

- نه.

- پس بدخلقی.

- کمی خسته ام.

- با اردوان چی می گفتی که عصبی بودی؟

- یه کم شخصی بود.

کمی سکوت شد و او کمی خیره ام ماند.

- من دارم از لحظم لذت می برم طلا.

حرف هایش را نمی دانستم به چه تعبیر کنم.

با این مرد باید دست به عصا بود.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : دیر شده انگار.

- تو تنها زندگی می کنی.

- تنها زندگی کردن من دلیل بر باری به هر جهت بودن من نیست.

- من همچین منظوری...

- می دونم نداشتین...می دونم...اگه هم داشتین مهم نیست.

- مهمه.

- نامدار خان من الان باید خونه باشم...حتما پریا و کیان نگرانم شدن.

ماشین را نرم به راه انداخت و من به دهمین میس کال پریا روی گوشیم نگاه کردم.

پریا کنارم نشست و گفت : فقط همین؟

غلٹی در تخت خوابم زدم و گفتم : فقط همین.

- مشکوک نمی زنه این یارو جدیداً؟

- نمی دونم....فعلاً که تصمیم گرفته هی رو مخ من یورتمه بره.

- تو که رسیدی خونه....پشت بندت محمد اومد....ترسیدم سلامش کنم با پشت دست بکوبه تو صورتم....شده بود همون گوریل.

- اصلاً دیشب تا حالا باهش حرف نزدی؟

- من که نه....ولی کیان می گفت حرف دوم به سوم نرسیده پرش کرده از خونس بیرون.

- واقعا؟

- حالا کیان نمکشو زیاد کرده باشه من خبر ندارم.

- یعنی چشمه؟

- نمی دونم....عسل هم سه چهار باری سر راه من سبز شد....ازش خبر نداشت...انگاری محمد میخواد کات کنه.

انگار نفسم را آزاد کردند.

- از خودت و کیان بگو.

- چی بگم؟

- در چه مرحله ای هستین؟

- زر زر حیفه.

- پریا....

- نگاه کتیو ندیدی؟...زرپری من دست دومم...کیان همه چی تمومه.

- پریا مهم کیانه....مهم حس اونه....تو هم برای اون اولین نیستی....این همه سال اونور آب پاک و طاهر مونده؟...خوشی

نکرده؟...مرد نبوده؟...پریا دست دوم بودنتو تو سر من نزن...به الانت فکر کن...به لحظت...به اینکه تو داری خانوم مهندس

میشی...خوشگلی...همه چی تمومی...هنوز هم خاطرخواه داری....پریا حرف مفت نزن.

- کی به کی میگه؟

- من ممت تو عاشق ول معطل ندارم...عاشقی که دلم باهاش باشه ندارم...عاشقی که منو ببینه چشاش نور بارون بشه ندارم.

- زرپری...

- منو با خودت مقایسه نکن...تو خواهرزاده زرنگار بزرگی...عزیز کرده زرنگار بزرگی...من ولی پیشکشی زرنگار بزرگم...دهن بست زرنگار بزرگم...منو با خودت مقایسه نکن...باشه؟

- زرپری...

- پریا به خودت میخوای ظلم کنی حرفی نیست...ولی حق نداری به کیان ظلم کنی.

بغلم کرد و اشک روی گونه اش را زدود و کنار هم مثل خیلی وقت ها خوابیدیم.

و پریا گفته بود محمد عصبی است.

تو سال ها سرنشین این گوشه از شهر بودی

اما با من که همیشه همسایتم قهر بودی

دلتنگی که شاخ و دم نبود.

دلتنگ بودم.

دلتنگ محمدی که سیزده روز از آخرین دیدارمان می گذشت.

با جناب اردوان صحبت می کردم و لحظه به لحظه اعصابم بیشتر تحریک می شد.

- محمد میگه نه...میگه ما کلاه بردار نیستیم...میگه سهام درست شد بعد می فروشیم...شک کرده باباجان.

- آخه چرا؟! اون باید به منفعتش فکر کنه فقط.

- طلاجان محمد آدم رک و راستیه تو تجارت...تو دامن خوب مادری بزرگ شده که حلال و حروم سرش میشه.

- مطمئن باشین اون مرتیکه هم از راه حلال پول درنیاورده.

- طلا جان داری سفسطه میکنی.

- آخه...

- بین اون مرد طالب مذاکره با ماست...منشی محمد یه قرار برای آخر اون هفته تدارک دیده که اون بیاد شرکت...شاید

بهتره تو این جلسه باشی.

- من...

- بهتره باشی دخترم.

- باشه.

- تو قدرتمندی طلا... پس مطمئن باش که از پیشش برمیای.

- پس می بینمتون.

- مراقب خوت باش.

- حتما.

- خداحافظ.

گوشی را روی کاناپه پرت کردم و انگار از آشپرخانه با من کار داشتند.

از اتاق بیرون زدم و از جلوی در ورودی رستوران گذشتم و آمدم در راهروی خدمه را باز کنم که...

- طلا؟

روی پاشنه پا چرخیدم و انگار نفس کشیدن از جمله وظایف غریزی من گریخت.

این مرد بعد از این همه مدت اینجا چه می کرد؟

پریا سینی چای را با چشم غره خاله سوسن به دست گرفت و راهی سالن شد.

من هم با دندان به جان گوشه های ناخنم افتادم.

خاله چشم غره ای مهمانم کرد و مانده بود موهایم را بگیرد و تا سالن بکشاندم.

من چه مرگم شده بود را خدا می دانست.

آخر الان چه موقع آمدن بود؟

الانی که همه دغدغه ام ندیدن چند روزه محمد بود.

الانی که رستورانم را راه انداخته بودم.

الانی که باید نگران کم نشدن جنس انبار می شدم.

آخر الان چه وقتش بود؟

اصلا کیان کدام گوری بود که بیاید و باز یک همه چیز اوکی است به ریش من ببندد و دلم را قرص کند؟

اصلا چه معنی داشت خاله این همه تعارف می زد که از خودشان پذیرایی کنند؟

آخ که اگر می شد می خواستم پریا را سه گوشه دیوار گیرش بیندازم و تا می خورد کتک حواله اش کنم تا با آن تی شرت و روسری نیم بند هی بلبل نشود جلویشان.

کدام گوری بود این کیان که بیاید این نفس خانمش را جمع کند ، نکند بگذارد ما دمی نفس بکشیم.

آخ که کاش می شد دقیقه ای مرا می کشتند.

صدای هود داشت مخم را متلاشی می کرد.

صدای حرف ها و تعارفات در این صدای هود که دیگر واویلا شده بود.

نمی دانم اصلا چرا این همه استرس به خودم می دادم؟

چیزی که نشده بود.

یک گردهمایی ساده بود و بس.

یک سری حرف بود و بس.

یک زیارت زندگی بنده بود و بس.

و خدا کند که بس باشد.

پریا با لبخند وارد شد و من به جان گوشه ناختم افتاده را نگاه کرد و گفت : کلک...نگفته بودی اینقدر با کمالاته.

با کمالات را خوب آمده بود.

خیلی از خانواده ها آرزویش را داشتند.

- بیا زر زر...به خدا چشمشون به در آشپزخونه خشک شد...بیا این میوه ها رو تو ببر.

کتک واجب شد وقتی با ظرف میوه به میانه سالن رسیده بود و گفت : الان هم زرپری میاد...داره پیش دستی ها رو میاره.

یکی یکی این ظرف ها را که برای خریدشان سلیقه و وقت گذاشته بودم را باید در ملاج این دختر زبان دراز خرد می کردم.

عرق نشسته روی پیشانیم را خشک کردم و روسری را جلوتر کشیدم و راهی شدم.

لبخند تصنعیم زار می زد به تن لب هایم.

تشکرها را که شنیدم نگاهم ماند به جان تسبیح در دست عمو.
 آن وقت ها که در خانه آقا جان بودم نمازهایم دولا پهنا بود.
 به خانه آقا که آمدم کلا نمازخواندم شده بود سالی به ماهی یک باری که درد ارواح خاک در خانه مان هم نمی خورد.
 طرز فکر شده بود مانند طاها.
 شاید اگر آقا جان زنده بود مرا مرتد می خواند.
 دست خاله که روی ستم آمد لبخندی به مهرش پاشیدم.
 مهر این زن در همه هفده سال زندگیم واقعی بود.
 خاله نسرین - خانوم شدی عزیزم.
 سعی کردم نگاهم اصلا روی آن باکمالاتی که تنها مختص هفده سالگی هایم بود نیفتد.
 عمو شیخی - تازه خبر فوتشون به ما رسید باباجان.
 لبخندی به رویش پاشیدم.
 دین را اگر از دریچه نگاه عمو شیخی نگاه می کردی مومن می شدی.
 از دریچه نگاه آقا جان ولی انگار کافر ساز بود.
 خانم - همه با هم تو این خونه زندگی می کنین؟
 این زن هر چند با تمام ضعف هایش ولی باز هم مادر مادرم بود.
 خاله سوسن چادرش را جلوتر کشید و گفت : نه...من خودم خونه دارم...بچه ها هم هر کدوم تو یکی از واحدا مستقرن.
 ابروی خانم را دیدم که بالا رفت .
 حتما داشت پیش خودش فکر می کرد زیاد هم برای طلا بد نشد این وصلت.
 او اما عجیب ساکت بود.
 از بعد از رستوران عجیب ساکت بود.
 فقط ماشینش را پشت ماشین من راه انداخته بود و انگار رنگ و مدل ماشینم به مذاقش خوش نیامده بود.
 پریا - چه خوب که اومدین...والا زرپری می خواست بیاد یه سری بهتون بزنه...برنامه هاش هم ردیف کرده بود.
 خانم - ایشالا دیگه میاد پیش خودمون.

نگاهش کردم.

برای اولین بار مصمم.

- ایشالا زیاد میام پیشتون.

خاله سوسن - آره کم لطفیشو شما بیخشین... این مدت درگیر خونه و رستورانش بوده بچم.

خاله نسرین دستم را فشرد و گفت : میخوای بی وفایی کنی اینجا موندگار شی؟

بی وفا منم؟

یا...

شما همانی نیستی که روز عقدم با آقا موهایم را گیس می بافتی؟

پریا - زندگیش این جاست.

امیرحسین - زندگی آدم اونجاییه که خونوادش.

عجب افطاری داشت این روزه سکوت.

پریا - خونواده؟

طعنه زد و شاید دلم کمی نرم می شد و فقط دیس میوه را در ملاحظش خرد می کردم.

و ادامه داد که....

پریا - زرپری وقتی اومد تو خونه دایی من خونواده ای نداشت...هیچ وقت کسی سراغشو نگرفت.

امیرحسین - اولاً زرپری نه و طلا...دوما داییتون عرض کردن حق نداریم مزاحم زندگیشون بشیم.

مدلش بود.

زیادی محق و زیادی زیاده خواه.

پریا - ما بهش می گیم زرپری چون خودش اینجور خواسته حتمی و اینکه چاییتونو میل کنین از دهن

نیوفته.

منظورش که همان لالمانی بگیر خودمان نبود؟

عمو شیخی لبخندی به این همه سر و زبان زد و این مرد همیشه آرزوی دختر داشت.

زنگ در که خورد به آنی بلند شدم و نگاه سنگین امیرحسین هم پیم بود.

پریا قبل از من در را گشود و گفت : چرا اینقدر دیر کردی؟
صدای خش داری که این همه روز دلم می خواست بشنوم را بالاخره شنیدم.
محمد – تو جلسه بودم....اومدن که چی بشه؟
پریا از حلوی در بی حرف کنار رفت و من بی نگاه زیرلب سلام داد و او زیرلب تر جواب داد.
پریا می فهمید بینمان یک چیزی شده.
محمد وارانہ وارد سالن خانہ ام شد.
محمد وارانہ با عمو شیخی دست داد.
با امیرحسین ہم دست داد و خیره نگاهش کرد.
محمد رشته صحبت را به دست گرفته بود.
تعارف می زد
حرف می زد.
تعارف می زد.
و انگار او مرد این خانہ بود.
امیرحسین زیاد خیره اش می شد.
و او ہم بالطبع خیره امیرحسین.
معنی نگاهشان پر واضح نبود.
کیان کہ آمد راحت تر نفس کشیدم.
حتی با آن برخوردار بد اولیہ ، با امیرحسین دست داد و خوش آمد گفت.
کیان و محمد رسم مهمان داری به جا می آوردند در مقابل مثلا خانوادہ ام.
پریا ہم از رستوران خودم شام سفارش داد و نامدار قرار بود شب تماس بگیرد.
اصلا تلفنم را کدام گوری گذاشته بودم؟
همانی کہ محمد برایم خریده بود.
آخ محمد....

بعد از این همه روز.

با این همه آدم دور و برمان چگونه دل سیر نگاهت کنم لاکردار؟

عملا چسبیده بودم به آشپزخانه و پریا هم یک بند نق به جانم می زد ترس داری که چه؟

می گفت اگر مثل همان وقت هایم دختر پستو باشم ضرر می کنم.

می گفت این با کمالات مصمم آمده و من فکر می کردم خاله نسرینم با همه عشقش و عمو شیخی با همه بر حق

بودنش عمرا بگذارند یکی یکدانه پسرشان اسیر بیوه ای مثل من شود.

خاله سوسن اما ساکت بود.

فقط گاهی میان همهمه آشپزخانه خم می شد و روی موهایم را می بوسید.

کیان ولی مانده بود.

ثابت قدم....

چشم در چشم امیرحسین....

محمد چسبیده بود به تراس خانه ام.

فرت و فرت سیگار دود می کرد.

میز را به بهترین نحو ممکن چیدم.

ار آن مدل هایی که برای نادرخان و بقیه می چیدم.

از آن مدل ها که حتی نادرخان هم هیچ ایرادی از آن نمی گرفت.

سر به زیر شده بودم و کیان ظرفم را پر از غذا کرده بود.

زیر گوشم هم یک بند می گفت : چته؟

و پاسخ من سکوت بود.

از این آمدن می ترسیدم.

از این همه یکهوایی بودن.

از این سکوت امیرحسین.

از تسبیحی که هی می لغزید میان انگشت های عمو شیخی.

خاله نسربن - طلاجان...خاله...چرا غذاتو نمی خوری؟
 لبخندی مضحک به رویش پاشیم و قاشقی به دهان گذاشتم.
 سنگینی نگاه آن مردی که از سر شب نگاهم هم نکرده بود را کمی حس کردم.
 و اگر بنا بر این بود که با هر بار غذا نخوردن من کمی نگاهم کند حاضر بودم سوء تغذیه بگیرم.
 محمد - کلا کم غذاست.
 ثمره سه سال و اندی در خانه آقا بودم است.
 نگاه امیرحسین به آنی به روی او برگشت.
 اویی که بی پلک زدن با اخم براندازم می کرد.
 امیرحسین - خوشحالم که طلا این مدت پیش آدمایی بوده که تغذیش برایشون مهم بوده.
 چه معنی داشت که آن خاطره هفده سالگی های من که تمام هم شده بود این قدر محق حرف بزندی؟
 کیان - طلا پیش خونوادش بوده...پیش آدمایی نبوده.
 همیشه گفته بودم کیان گرچه مثل ماست وارفته می ماند ولی گاهی می شود رویش حساب باز کرد.
 پریا چشم و ابرویی آمد و واقعا نمی دانم که در این بلبشو این گارد دفاعی چه بود دیگر؟
 با تعارف خاله باز همه مشغول غذاهاشان شدند.
 و من کمی به خودم فرجه دادم تا محمد را نگاه کنم.
 آن جای زخم ابرو و صورتش را نگاه کنم.
 و کمی که نگاه چرخاندم نگاهم به صورت پر استفهام امیری افتاد که نگاه مرا دنبال کرده بود.

 خانم به تخت دو نفره ام عجیب نگاه کرده بود.
 خاله نسربن و عمو شیخی هم تنها از خانه ام تعریف کردند.
 و امیر...
 وای بر تو امیر.
 سکوت کرده بود.

اما نگاهم می کرد.

خیره نگاهم می کرد.

و محمد با خط و نشان چشم هایش خانه ام را ترک گفته بود.

خاله سوسن در خانه پریا جاگیر شده بود.

و من چرا تا به این حد دلم می خواست بروم پیش آنها و اینجا نباشم؟

و در ساعت دو نیمه شب در این تراس نباشم؟

و به حیاط خیره نشوم؟

و دلم یک کام از آن حبسی هایش می خواست.

از آن مدل ها که محمد با آن ژست بی نظیرش به رخ آدم می کشید.

- نخوابیدی؟

تکان شدیدی خوردم و او روی صندلی دیگری از آن ست فلزی مخصوص تراسم نشست.

- تقریبا چهارسال گذشته...مگه نه؟

- تقریبا.

از سر شب سکوت کرده بودم.

دلیلش اما بی زبانیم نبود.

- برای چی اینجا موندی؟

- چون اینجا خونمه.

- خوب بهت رسیده...خونه و رستوران و ماشین و...لذت داره موندن میون ثروت...مگه نه؟

- لذت داره بودن تو خونه خودم.

- تو باید برگردی.

پوزخند زدم و از گوشه چشم براندازش کردم.

زمانی به من گفته بود میان دوست دخترهایش یکی دلش را برده بود که از قضا خائن از آب درآمده بود و دیگر دلش تنها

حیا می خواست.

- این بایدو کی تعیین می کنه؟

- خونوادت.

- خونوادم؟...مامانم مرده...دق کرده و مرده...بابام خائن بوده...با منشیش رو هم ریختن و از ایران رفتن...مامانم از دست بابام دق کرده و مرده...داداشم عاشق شده...عاشق یکی شده که زیادی از سرش زیاد بوده مثل اینکه...عاشق شده و از ایران رفته...من موندم و من...آهان راستی...شوهرم...جهانگیر زرنگارو میگم...چندماه پیش مرده...مسن بود...اونم رفته...همه رفتن...منم و من...می بینی...خونواده ای دیگه نیست...خونواده ای دیگه نیست تا بایدی تعیین کنه...خونواده که نباشه...خودم باید تعیین کنم.

- تو چی شدی طلا؟...با این آدما نشست و برخاست کردی و شدی این.

این را با تحقیر گفت.

من این شدم.

برای همان اینی که او می گوید چند سالی تحقیر شدم.

و او باز هم همان این را با تحقیر می گوید.

- یادته بچه که بودیم؟

می دیدم که از این تعویض بحث متعجب است.

- یه بار هلم دادی...با زانو افتادم رو زمین...جفت زانوهایم زخم شدم...بحث کینه نیستا...نه... فقط یه خاطره و شیطنت کودکیه...همین که دیدی گریه می کنم...بههم خندیدی...گفتی میخوای بری به کی چغلی کنی؟...گفتی مامانت که مرده...بابات که نیست...پونزده سالت فقط بود...می دونم...بچه بودی...هیچ وقت به دل نگرفتم...ولی...کیان...همونی که تو مجلس آقاچون زدی پا چشمش...همون آدم هر بار که یکی نیشم زد پشتم دراومد...دیراومد ولی اومد...یادته نامزد که بودیم...یه بار آقاچون به خاطر اینکه غدام ته گرفته بود جلو همتون بستم به توپ و تشر؟...جیکت درنیومد امیر...من تا وقتی کیان و محمد اومدن معنی کوه و پشت و پناه نمی دونستم چیه...تعریف نشده بود...می دونی؟...کیان که اومد...یه بار نادرخان...شوهر دختر آقا رو میگم...سر یه چی سرم داد زد...کیان توپید بهش...پشتم دراومد...اون روز اولین بار معنی پشت و پناهو فهمیدم چیه...خونواده تو نظر تو یعنی چی امیر؟...بگو...میخوام استدلال تو بشنوم...می بینی حرف زدیم هم قشنگ شده...آقا...جهانگیرو میگم...ما بهش می گیم آقا...یه کتابخونه داشت...خیلی بزرگ بود...وقتی که بیکار بودم...میشستم هم واسه اون کتاب میخوندم هم واسه خودم...خواجه تاجدارو خوندی؟...من خوندم...قشنگ بود...سرگذشت زنا رو که می خوندم...یاد خودم می افتادم...یاد مامان...مردا ولی شبیه تو بودن...شبیه بابام...زن پستو می خواستن...توهین نمی کنم امیر...اخم نکن...مهمونمی...خاله سوسن میگه مهمون حبیب خداست...میگه حرمت مهمونو باید نگه داشت...ناراحت نشو از دستم...من همه عمر فقط خدا رو واسه خودم داشتم...نمی خوام حداقل خدا رو از قبل تو دلگیر کنم...خوشحالم که اومدین...که زندگیمو دیدین...که حداقل بعد از این همه وقت می تونم نشونتون بدم و بگم سالها با

شما زندگی کردم... کمی خسته ام... فردا هم یه مجموعه برای عقد قرارداد تو رستوران ما رزرو دارن... باید زود بیدار شم... خوب بخوابی... شبت خوش.

به در تراس که رسیدم گفت: من اومدم... حرفای مفتت هم شنیدم... تا به چیزی که میخوام نرسم نمیروم... فکر نکن فلسفی حرف زدی من خر شدم.

نرود میخ آهنین در سنگ.

بعد از این که خاله سوسن خط و نشان کشیده بود برای مهمان داری افتضاحم بالاخره صبح علی الطلوع زده بودم بیرون. پیاده.

بی هم قدم.

این تمدد اعصاب را بی شک نیاز داشتم.

کیف دستیم را روی میز گذاشتم و لیست منوی امروز را طلب کردم.

ورودی بی در زدن نگاهم را تا به در کشاند.

و تا به اخم های در هم نامدار رساند.

- اوه... در زدن چیز زیاد بدی نیست.

- دیشب سی بار به تلفنت زنگ زدم... پونزده بار زنگ خورد... پونزده بار گفت خاموشه... منتظرم دلیلتو بشنوم.

نگاهم کرد و من نگاهم را از این شدت شوک گرد اتاق چرخاندم.

- سلام.

مات ادبم ماند.

روی ست خوشگل اتاقم نشستم و او روبرویم جاگیر شد.

به جلو خم شد و من نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

- خونوادم اومدن... نشد که جواب بدم... داشتم پذیرایی می کردم.

- اومدن که چی؟

یک چیزی انگار در چشم هایش عوض می شد.

- واسه اینکه ببینم.

- کیا اومدن؟
- خونواده خالم و مادر بزرگم.
- تا کی می مومن؟
- نمی دونم.
- تا حالا کجا بودن خب؟
- نمی دونستن که آقا مرده.
- چه دلیل موجهی.
- خب کاری باهام داشتین؟
- یه سوال می پرسم راست و حسینی جوابشو بده... چرا اردوان داره همه زورشو می زنه تا پورطاهرو به شرکت بکشونه؟
- مگه من منشی جناب اردوانم؟
- تو داری چی کار می کنی؟... تو اون سر کوچولوی خوشگلت چی می گذره؟... طلا منو نییچون... یه عمر همه رو پیچوندم.
- به جز کیمیا... البته.
- زخم که نزدم.
- زدم؟
- لبخندی جای اخم گوشه لبش خودنمایی کرد.
- الان با محاسبات من باید بلند می شد یک اردنگی حرامم می کرد نه یک لبخند ارزانیم.
- پورطاهر کجای زندگی توئه؟
- از یه وری که نگاه می کنم حتی تو حاشیه زندگی من هم جایی نداره ولی یه زاویه دیگه میگه که پورطاهر درست وسط زندگی منه... امروز سرم زیادی شلوغه... من برم آشپزخونه.
- برو.
- و لم داد و و یعنی اینکه من حالا حالاها هستم.
- در منو دسر را تغییر دادم.
- سس سالاد زیادی به مذاقم خوش نیامد.

کمی چاشنی نیاز داشت.

ته چین های زعفرانی اما عجیب خوشگل و خوش طعم بودند.

با رضایت از آشپزخانه بیرون زدم.

خدمه میزها را دستمال می کشیدند.

از صحت و سلامت تمیزی ظرف ها مطمئن شدم.

قسمت خاص رستورانم امروز باید حسابی تکمیل می بود.

- طلا؟

نگاهم را با عجز به صورتش انداختم.

ته ریش داشت.

آن وقت ها فکر می کردم ته ریش چه مردانه اش می کند اما این روزها حس می کنم که تنها ته ریش محمد روی

صورتش خوش نشسته است.

- اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم دنبالت بریم یه هوایی بخوریم.

- وقت ندارم.

- فقط واسه من؟

- واسه همه... امروز سرم شلوغه... بیخش که نمی تونم همراهیت کنم.

- پس می مونم.

- برای چی؟

- من با تو حرف دارم.

- من ندارم.... حرفامو دیشب بهت زدم.

- طلا؟

- امیرحسین؟

- چهارسال پیش منو ول کردی.

- چهارسال پیش خونوات منو واسه آقا لقمه پیچیدن.
- چهارسال پیش نباید زیر بار می رفتی.
- چهارسال پیش می تونستی بیای دنبالم.
- چهارسال پیش هیچ کس به اندازه داداشت برات مهم نبود.
- چهارسال پیش و همه سالای پیش من واست مهم نبودم... فقط همسر ایده آلت بودم...دیگه این دختر ایده آل نیست...می فهمی؟...پس برو.
- خیره نگاه هم شدیم.
- من کمی عصبی و او بیشتر از کمی.
- طلا.
- دقیقا در این وانفسا نامدار را کم داشتم که درست از اتاق من بیرون بزند و مرا صمیمی بنگرد و طلا هم بلغور کند.
- امیر نگاهش را مابینمان گرداند و نامدار دست به جیب هایش برد و ژست گرفت.
- نامدار - طلا جان معرفی نمی کنی آقا رو؟
- اوم...امیر حسین...پسر خالم...و نامدار خان...شریک بنده...یعنی برادرشوهر دختر آقا...یعنی... خب.
- امیر حسین نگاهش به او خیره بود.
- امیر حسین - خوشبختم...انگار دور و بر طلا خیلی شلوغه.
- نامدار - اونقدری شلوغ هست که دیگه نیازی نباشه به پشت سرش نگاه کنه.
- انگشت هایم را می شکستم و جو کمی متشنج بود.
- امیر حسین - پس شب تو خونه حرف می زنیم.
- آه ای خدا...
- امیر که رفت بی خیال نگاه طوفان زده نامدار به کارهایم رسیدم.
- ***
- پرونده هایی که گردش چیده بود را از نظر گذراندم و گفتم : فکر می کردم دوتا دفتر دارین.
- اوهوم...دارم...یه خونه توپ هم دارم...میخوای ببینی؟

- تا به این حد هیچ گاه وقیح نبود.
- پس چرا میان اینجا کارتونو انجام میدین؟
- دوست دارم.
- چه جالب.
- آره جالبه...داری میری؟
- بله...البته اگه اجازه بدین.
- ماشینت تو پارکینگ نبود...می رسونمت.
- ممنون...نیازی...
- می رسونمت...شاید هم خواستی خونمو ببینی امشب.
- یعنی می شد کوبید درست میان صورتش؟
- فکر نمی کنم شوخی هاتون زیاد جالب باشه.
- خنده ای کرد و با دست راه را نشان داد و من بالاجبار جلوتر از او راهی پاکینگ شدم.
- کنارش که نشستم گفت : امیرحسین همونه؟
- کدوم همونه؟
- نامزد...همون نامزد مسخرت.
- مسخره؟
- همونه؟
- بود.
- برای چی اومده؟...تا حالا چرا نرفته پی زندگیش؟
- نمی دونم.
- من می دونم... مطمئنا می شونمش سرچاش.
- زندگی شخصی من به شما هیچ ارتباطی نداره.
- داره.

داد زد.

بی هوا داد زد و من گرخیدم.

- زندگی شخصی تو مال منه... تو مخت فرو کن... عادت کن... می فهمی طلا؟!.. عادت کن.

این مرد مخش تاب بر می داشت.

جلوی خانه که زد روی ترمز بی خداحافظی زدم بیرون و فهمیدم که از ماشین پیاده شده.

و نگاهم کمی مات محمدی بود که بعد از این چند وقت خیره براندازم می کرد و با اخم.

و گاهی خیرگیس کمتر می شد وقتی به نامدار زیرچشمی می نگریست.

محمد - راننده شخصی شدی نامدار.

نامدار - زندگیه باید بچرخه.

محمد سر پایین انداخت و گوشه لب هایش را دست کشید و می دانستم که دارد خون خوش را می خورد.

محمد - طلا برو داخل... خسته ای.

از کنارش گذشتم و بعد از این همه روز تنها حرفش رو به من بود.

نامدار - فردا می بینمت.

چرا این دو کری می خواندند به وسیله من؟

از در که گذشتم محمد پیم آمد.

محمد - خوب خوش می گذره بهت.

نگاهش کردم و او بازویم را کشید و به سینه اش سنجاق شدم.

می شد دانه به دانه نفس هایش را شمرد.

محمد فارغ از عطرهاى خارجی گران قیمتش دنیا به دنیا بوی تن داشت.

از آنها که آدم هی می خواهد با آن ، دم های عمیق بکشد.

بازدم ندهد.

حس کند زده است.

اصلا آدم گاهی دلش می خواهد خفه شود ولی بازدم این عطر را تحویل هوا ندهد.

اصلا محمد را کاش می شد همینجا نگه داشت.

در لوکیشن سنجاقیت من به سینه اش.

کاش می شد.

خیره رگه های قرمز نگاهش شدم و چرا تا به حال دقت نکره بودم به قهوه ای هایی که گاهی به سیاهی می زد؟

- خوش دارم سوال می پرسم تته پته نکنی مته همیشه... حوصله فلسفی حرف زدن هم ندارم... می فهمی طلایی؟

آخ که کاش طلایی پیش مرگ این طلایی گفتنت شود.

- چرا با این پسره بودی؟

- من...

- توجیح نمیخواما.

- من...

- اصلا غلط می کنه دم پرت می پلکه.

- من...

- تو هم غلط می کنی سوار ماشینش میشی.

- من...

- این مرتیکه یه ریگی به کفششه.

- من...

- چرا دیشب نرفتی پیش پریا بخوابی؟ هان؟

- من...

- این پسر خالتو شیطونه میگه...

- محمد...

نگاهم کرد و دقیقا چرا من در این موقعیت بسی دلچسب بودم و او برای چه مرا در این موقعیت بسی دلچسب نگه داشته

بود؟

- من خستم.

یعنی بمیرم بهتر است دیگر...مگر نه؟

در این بلبشو حرف زیباتر پیدا نکردم.

- آره خب...واسه همه حال داری...به ما که می رسی یا تو قیافه ای یا تو خستگی.

- من...

- من من نکن...نیم من هم نیستی...این خونوات اومدن که چی؟...مال مایی...یاد گرفتی که؟...مال ما بودنو یاد گرفتی...مگه نه؟

- من مال هیچکس نیستم.

- هستی...دِ لامصب هستی.

- نیستم...دیگه نیستم.

- طلایی...

یعنی خودم را کشتم تا نگویم جان دل طلایی.

اصلا بعد از این همه روز این چه مکالمه ای بود بین ما دو نفر؟

شعور هم نداشتیم جفتمان.

چسبیده بودیم به در ورودی و در تاریکی جر و بحث می کردیم و من هنوز هم چانه ام می سوخت بعد از این همه روز.

- اعصابم خرده...بیا آرام باشیم.

و هنوز سنجاق سینه اش بودم.

و انگار نفس هایش عمیق می شد.

مثل نفس های من می شد.

بازدم هایش کمتر از دم هایش می شد.

حبس می شد.

حبسی می شد.

کام می شد.

مثل من می شد.

امشب انگار عجیب شبیه من می شد.

- تا کی می مونی؟

- نمی دونم.

- می ترسم.

محمد و ترس؟

محمد کوه قدرت است.

محمد و ترس؟

- از...از چی؟

- بی خیال.

چگونه بی خیالت شوم مرد؟

وقتی تمام قلمروی این تن را به تصرف در آورده ای.

چگونه؟

تو بگو ، همان را سرلوحه کنم.

و چقدر امشب بی حیا شده ام.

اعتراف می کنم.

به تصرف تمام خودم.

به نفس هایم.

به محدم.

به محدم؟

محمد...م...

آری محمد...م...

- زرپری؟

و خدا پریا را آفرید تا خرمگس معرکه ما باشد...باشد که رستگار شویم.

لیوان چای را از سینی برداشت و لبخندی تحویل داد.

این زن در تمام عمرم صادقانه خاله بود.

- دست گلت درد نکنه.

- سر شما درد نکنه.

- خانوم شدی عزیزم.

- ممنون.

- همه این سالها برام از دختر نداشتم عزیزتر بودی.

- فداتون بشم من.

- آرزوم بود عروس خونم بودنت.

- گذشته دیگه خاله.

- اون وقت تو و طاها یادگار نغمه بودین برام...رو چشمم جا داشتین...به خدا که آگه بحث محرم نامحرمی نبود دستتونو می گرفتم می آوردم پیش خودم زندگی کنین.

- خاله شما بیشتر از حدتون هم زحمت کشیدین...ما مدیونتونیم.

دستم را فشرد.

- وقتی رفتی امیرم خرد شد...بچم کمرش خم شد...انگار غیرتشو کشتن.

- سرنوشته خاله.

- می دونم عزیزم...می دونم که بیشتر از همه تو توی این سرنوشت لطمه دیدی.

- گذشته خاله.

- الان که زندگیتو می بینم خوشحالم...این آدما دوست دارن.

- آره خاله...باهاشون خوشبختم.

- امیر مجبورمون کرد که بیایم...خبر مرگ شوهرتو که شنید...مجبورمون کرد بیایم پیت.

- خوب کردین که اومدین.

- طلاجان من همین یه پسر دارم...می دونی که؟

- آره خاله...همیشه عزیزتون بوده.

- طلاجان تو الان خوشبختی مگه نه؟

- آره خاله.

- به امیر حالی کن به درد هم نمی خورین عزیزم...امیر و تو اگه قسمت هم بودین همون وقتی که تو دختر بودی به هم می رسیدین.

کاش دستش را می کشید.

کاش می شد بلند شوم بروم در اتاقم.

کاش می شد اینقدر احترامش واجب نبود.

- طلاجان...عزیزم...من برای امیر خیلی آرزو دارم.

آرزوهایی که من دختر نبوده نمی توانم برآورده شان کنم.

- از امیر من بگذر.

یکی نیست بگوید مگر خفتش کرده ام؟

وقتی از تراس رفت.

من بودم و چای یخ کرده و اردیبهشتی که نسیم به صورتم می نواخت.

خدا ما رو برای هم نمی خواست فقط می خواست همو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ما مال ما نیست فقط می خواست همو فهمیده باشیم

پریا میان تختم نشست و با گریه گفت : امروز سر رام سبز شد.

- کی؟

- کامران.

- چی؟

- می ترسم زرپری...می ترسم.

- چی می گفت؟

- میگه برگردم...میگه دوباره شروع کنیم...میگه بخوام بیچونمش نمیداره دست احدی بهم برسه.
- به کیان گفتی؟
- چی بگم بهش؟...چقدر درگیر مشکلات من باشه؟...چقدر درگیر انتخاب غلط زندگی من باشه؟
- به محمد بگو پس.
- اونو که اصلا...قسم خورده جلوم ، کامرانو دم پرم ببینه می کشتش...محمد خره...یه کاردست خودش میده.
- دیوونه ای؟...محمد بفهمه نگفتی بهش ، خود تو رو می کشه.
- زرپری این مشکل منه...فقط من باید حلش کنم.
- تو خلی به خدا.
- زرپری خودم باید شکایت کنم.
- شکایت کنی که چی بشه؟...اون عوضی جنازتو تحویل ما داده بود.
- زرپری اون فقط منو به یه شام دعوت کرده.
- غلط کرده مرتیکه بی همه چیز.
- زرپری؟
- کوفت و زرپری...تو رستوران من قرار بذار...جلو چشمم باشی.
- آخه.
- کوفت و آخه...دیگه چه مرگته؟
- کاش کیان و محمد نفهمن.
- منو نگاه نکن...با چک اول همه چیو لو میدم.
- مردشورتو ببرن...تو واسه خاله سوسن سوسه نیای هیشکی هیچی نمی فهمه.
- ولی پریا به خدا اشتباست...این مردک تعادل روانی نداره...زخم خورده است...می فهمی؟
- کاری نمی تونه بکنه.
- خری به خدا...خر.
- پریا آمد جوابم را دهد که در اتاق بی هوا باز شد و محمد قاب در را پر کرد.

پریا - رو گاوو سفید کردی جون داداش.

محمد - تا چپ و راستت نکردم بیا برو وردست خاله سوسن کمک حال باش.

پریا - یعنی برم پی نخودسیاه؟

محمد پس گردنی حواله پریا کرد و چرا هنوز هم تنم بوی تنش را می داد؟

پریا که رفت قدم گذاشت به اتاقم و در را پشت سرش بست و الان خانوم چه فکری می کند در موردمان در این روز آخری؟

- دارن میرن؟

- اوهوم.

- چرا تو ساکت تر شدی؟

- نمی دونم.

- چی به این پسره گفتی که حاضرشده برگرده؟

گفته بودم برو پی زندگیت.

گفته بودم زندگی من این جاست.

گفته بودم اگر ذره ای برای آن وقت ها و آن گل ها و آن نگاه های زیرزیرگی ارزش قائلی برو.

گفته بودم و گفته بود آن قدر برایم ارزش قائل است که خوشبختیم برایش مهم تر باشد.

گفته بودم و گفته بود و من تعجب کرده بودم و او لبخند زده بود.

گفته بودم و گفته بود و از کنارم رفته بود.

گفته بودم و گفته بود و من برای تمام آن گل ها و آن نگاه های زیرزیرکی یک قطره اشک ریخته بودم.

- هیچی.

- بیا بیرون...زشته جلو خونوادت.

- لباسمو عوض کنم میام.

به سمت کمد گام برداشتم و او گفت : طلایی؟

- بله؟

- امشب بیا حیاط...حرف بزنیم یه کم.

- باشه.

- کیک کشمشی هم میخوام.

- باشه.

- قهوه فرانسه هم میخوام.

- باشه.

- امشب نرو رستوران...شام املت قارچ بخوریم.

نگاهش کردم و او با آن هیكلش شده بود عین پسرهایی که از مادرشان قول می گرفتند.

- باشه.

- زود بیا بیرون.

- باشه.

- زیاد هم خوشگل نکن.

- محمد...

- اوکی...دارم میرم.

رفت و من ماندم و همه پل هایی که پشت سرم داشت خراب می شد.

امیر هم خراب شد.

سبزه را همه عالم به در روز از شهر

من خودم سبزه هم کز همه عالم به درم

لم داده بود روی کوسن هایی که من و پریا با عشق گرد آلاچیق چیده بودیم.

سیگار دود می کرد و به من خیره بود.

انگار راحت تر شده بود.

از وقتی خانواده ام رفته بودند راحت تر شده بود.

پریا بس که استرس داشت به بزم ما نیامده بود.
 کیان هم با چشم و ابرو از من پرسیده بود این دختر چه مرگش است.
 و من نمی دانمی حواله اش کرده بودم.
 و او هم رفته بود برای استراحت تا به عمل فردایش برسد.
 من مانده بودم و او.
 روبرویش نشستم و هوای اردیبهشت را نفس کشیدم.
 - چرا فردا میخوای بیای شرکت؟
 - نمیام.
 - نمیای؟
 - من که از حرفاتون سر در نمیارم شما واسه ناهار با همه هیئت مدیره میاین رستوران من... اردوان می گفت این یارو طرف قرارداد خیلی گیره که همه سهامدارا رو بشناسه.
 - یه چپو داری از من قایم می کنی.
 - همه آدما یه سری راز واسه خودشون دارن.
 - همه زندگی تو کف دست منه.
 - نیست.
 - عجیب شدی.
 - هیچ فرقی نکردم.
 - شاخ شدی واسم.
 - طاها بهم یاد داده حرفمو بزنم...هیچ وقت فرصتش پیش نیومد تا به حرفاش عمل کنم...اما حالا که زندگی خودمه...فقط مال خودم...می تونم کمی اعتماد به نفسمو بالا ببرم...دیگه آقاجونی نیست که زور بگه...دیگه تو خونه آقا هم نیستیم که زور بشنوم.
 - طلایی ...
 فقط صدایم زد و من فقط نگاهش کردم.
 گوریل انگوری من رد بخیه زیبایی روی صورتش داشت.

می دانستم که یادگار جنگیدن برای سروین است.

- عسلو از زندگیم حذف کردم.

و پک عمیقی به سیگارش زد.

و من پوزخندی به فضای بینمان پاشیدم.

- آره خب... تو خیلیا رو تو زندگیت حذف کردی... کلا شما مردا حق دارین هر کیو دلتون خواست از زندگیتون حذف کنین.

- فکر کردم خوشحال میشی.

کمی ماتش برده بود.

- دلیلی واسه این خوشحالی نمی بینم.

آره ارواح عمه ام.

- طلایی تو چته؟

- هیچی... فقط یه کم با گذشتم درگیرم.

- تو حالاتو داری... گور پدر اون آدما... تو ما رو داری... منو داری.

من گاهی حس می کنم خدا را هم ندارم... تو که دیگر هیچ.

- هیفده سالم که بود بچه یودم محمد... خیلی بچه... آقا چون ترسونده بودم... می گفت آقا تهدید کرده که اگه طاهها رو گیر بیاره کشتش... خوف ورم داشت... طاهها قبله گاه آخرم بود... مته مامانت برای تو... تو خوب معنی همه کسو می دونی... مامان تو همه کست بود... طاههای من هم همه کسم بود... وقتی دیدم همه کسم تو خطر قبول کردم... این بازی هیچ سوختی واسه هیچکس جز من و نامدار نداشت... کیمیا به نامزدش خیانت کرد... من به خودم... نمی دونم چرا این روزا زیاد به طاهها فکر می کنم... شبا مفاتیح یادگار مامانو دست می گیرم... زیارت عاشورا می خونم... دعا می کنم... دعا می کنم آه نامدر دامنشونو بگیره... بگیره و این همه از جوونی خودم گذشتن به هیچ نره... دعا می کنم عاشق بمون... دعا می کنم نامدار آه نکشه... دعا می کنم آقا اون دنیا خیالش از دختر عزیز کردش راحت باشه و عذاب نکشه... دعا می کنم محمد... زیاد... برای خودم نه... ولی برای طاهها چرا... برای آدمای وصل به طاهها چرا... محمد این حرفا رو نمی دونم چرا فقط به تو میگم... نمی دونم چرا.

کنارم نشست و دست گرد شانه ام انداخت و چرا این روزها من و او این همه تن هایمان را برای هم ندار می کردیم.

- ولشون کن... من هم گذشته رو ول کردم.

- نکردی محمد... ول نکردی... ول نکردی که آمار سروینو داری.

- آمارشو دارم چون باید آمار خاطره ها رو داشت....حالا که خیالم ازش راحت ولش کردم طلایی...ولشون کن مته من...کیمیا و داداشت یه انتخاب کردن و نمی دونستن به آدماى زندگیشون چه لطمه ای می زنن.

- خالم گفت امیر حقشه با یه دختر ازدواج کنه.

حس کردم روی موهایم بوسیده شد.

- میشه رو اسمت قسم خورد طلایی...می دونستی؟

پیشانیم را چسباندم به سینه تپنده اش.

- چند نفر تو دنیا زن یه پیرمرد میشن?...چند نفر تو دنیا تو بیست سالگی بیوه میشن?...چند نفر محمد؟

- تو زنش نبودى...اینو هر روز دیکته کن تا یاد بگیری...تا بشه ملکه ذهنت.

کمی سکوت شد و او این بار گفت : وقتی همراه کیان رفتم آلمان...عصبی بودم و پرخاشگر...عمو شعبه آلمانو داده بود زیردستم...خودمو غرقش کردم...خوب شدم...فراموشکار شدم...خوب شو...فراموشکار شو...واسه من کیک کشمشى پیز تا یادت بره.

خنده ام گرفت و شانه هایم کمی لرزید.

- هنوز نیخته نگاه چهر فراموشکاری شدى.

لبم را به دندان گرفتم و عطر تنش را نفس کشیدم.

- طلایی خودت حالیت نیست ولی خنده هات زندگین...زندگی.

- سروینو خیلی دوست داشتی؟

- سروین یه خاطره است.

پدرم را یک زن خانه خراب کن از من گرفت.

برادرم را عشقی جانسوز.

امیر را آرزوهای مادرش.

آقا را خدا.

و محمد را...

محمد را خاطره های یک خاطره عمیق هر لحظه از من می گیرد.

خیره مانیتور بودم و کاش گفته بودم زیر هر میزی یک شنود هم نصب می کردند.

آخر چه می گوید این ورپریده که هر لحظه اخم های کامران را بیشتر به هم می کشاند؟

اصلا چرا بلند نمی شوند گورشان را گم کنند؟

والا...

حالا محمد می آید و خر بیار و باقالی بار کن می شود.

کامران که ایستاد نفس راحتی کشیدم.

یک چیزی بلغور کرد و رفت و پریا هم بلند شد و راه افتاد سمت اتاقم.

در را به رویش گشودم و او گفت : تموم شد.

- چی تموم شد؟

- همه چی... کامران تموم شد.

- چطور؟

- نیومده بود پی من... اومده بود پی پول... با کیان تهدیدش کردم... با محمد تهدیدش کردم... اون هم حالیش شد که اون

دوتا بیشتر از حد معمول به خونس تشنه ان... رفت.

- به همین سادگی؟

- فیلم گانگستری که نیست... که بترسی... زندگیه زر زری... من برم... برم پیش خاله... واسه خیرات دایی میخواد حلوا درست

کنه.

لبخندی زدم و او رفت.

و من رفتم پی سالن اختصاصی که برای هیئت مدیره شرکت محمد تدارک دیده بودم.

تا صبح که صبحانه اش را بخورد و راهی شود می پرسید چه خبر است که من دلم خواسته به پرسنلش غذای مفت دهم.

سه باری هم تماس گرفته بود.

اصلا چرا من و او این همه آن شب و انحنای چانه ی مرا فراموش کرده بودیم؟

اصلا محمد از کی آمده بود وسط زندگی من؟

اصلا من و او را چه می شد؟

همین که نگهبان خبر داد رسیده اند جلوی آینه قدی ایستادم و تیمم را برانداز کردم.

پنج سال بیشتر نداشتم که رفت.

اصلا یادش بود طلایی هم دارد؟

طاها را چطور؟

یادش بود؟

ما دوتا اصلا به درک.

مادرم را...

زیباترین زن زندگییم را یادش بود؟

خدا از تو نگذرد مرد.

خدا از تو نگذرد.

شهرام ، یکی از گارسون هایی که برای این امر خطیر مامورش کرده بودم گفت مهمانان ویژه ام به سالن اصلی راهنمایی شده اند.

قدم های محکمم را از کیمیا یاد گرفته ام.

آن وقت هایی که طاها مرا گاهی به تهران و خانه دانشجوییش می برد او هم می آمد و اینگونه قدم بر می داشت و من عاشق منانت رفتارش می شدم.

در سالن را گشودم و محمد با اخم براندازم کرد و می دانستم که همه دردش تلفنی بود که رویش قطع کرده بودم.

طعمه روبرویم استاده بود.

موشکافانه نگاهم می کرد.

سلامی به جمع دادم و جناب اردوان گفت : جناب پورطاهر لازمه که طلاجان رو بهتون معرفی کنم.

قدمی جلو گذاشتم و دست دراز کردم طرف مرد و ایام انگار به کامش بود که تنها جوگندمی های مویش مسن نشانش می داد.

- خوشبختم... طلا هستم... طلا زرنگار... تعریفتون رو از جناب اردوان زیاد شنیدم.

شاید هم من از تو زیاد برای اردوان گفته باشم.

دستم را گرم فشرد.

دست هایم داشت به عرق کردن می افتاد انگار.

- آوازه زیبایی دختر زرنگار مرحوم رو زیاد شنیده بود ولی دیگه نه تا به این حد.

لبخندم را حفظ کردم و سنگینی نگاه محمد را روی دست هایی که هنوز از هم جدا نشده بود حس می کردم.

- فکر می کنم کمی دارین اشتباه می کنین... من دختر جهانگیر نیستم... من همسر مرحومم.

انگار لبخندش را مشت زدند که این همه زار زد به صورتش.

کمی بعد همه گرد میز نشستیم.

محمد در صدر میز نشسته بود.

با آن ژستی که می خواستی با همه گوریل انگوری بودنش درسته قورتش دهی.

نامدار خیره ام بود.

این را حس می کردم.

محمد اما با اخم به نقطه ای رو میز خیره شده بود.

شهرام پذیرایی می کرد.

جناب اردوان با پورطاهری که از اول مجلس گاهی نگاهش روی من سنگین می شد حرف می زد.

لبخند داشت جناب اردوان.

و انگار از این کیش و مات شدن های پورطاهر کمی لذت برده بود.

این مرد بیشتر از پورطاهر حس پدران داشت.

پورطاهر - شما من رو یاد کسی میندازین.

نگاهش کردم.

بی مقدمه گفته بود.

و من بی مقدمه گفتم: همه میگن خیلی شبیه مادرم هستم.

حتی به محمد هم این را نگفته بودم.

پورطاهر - خانوادتون ساکن تهران؟

- خیر متاسفانه... من از دار دنیا یه برادر دارم که درحال تحصیل تو ونکوور کانادا است.

خوشحال بودم که تنها از بین هیئت مدیره نامدار و جناب اردوان و محمد در این جمع حضور داشتند.

نادر خان که اگر بود من می مردم و لال می شدم از شدت استرس.

پورطاهر – اسم زیبایی دارین...طلا...اسم دختر من هم طلا بود.

مرا یادش بود.

پنج سالگی هایم با آن دامن های پرچین را یادش بود.

مرا یادش بود.

– آدما دو جور می میرن...یا می میرن یا تو چشم کسی می میرن...دخترتون مرده یا تو چشم شما مرده؟

پورطاهر – منظور تونو نمی فهمم.

– ماضی استفاده شده تو جملتون زیادی بعید بود...از یه گذشته دور حرف زدین.

پورطاهر اما سکوت کرد و بیشتر خیره ام شد.

جناب اردوان – طلا غذاها فوق العاده است.

– نوش جان.

محمد اما کمتر از همیشه خورده بود.

نه که کلا نخوردها...نه.

این هیکل گوریل انگوریش یک جوری باید سرپا می ماند خب.

اما کمتر خورده بود.

مثل املت دیشب تا ته تابه را در نیاورده بود.

دسر را هم در سکوت خوردیم.

پورطاهر و جناب اردوان رفتند.

جناب اردوان لحظه آخر خم شده بود و در گوشم گفته بود که...

جناب اردوان – عالی بود دخترم...عالی.

همین که رفتند نامدار گفت : جالب بود...فکر نمی کردم حرف زدنت اینقدر خوب باشه.

محمد اما گفت : بریم اتاقت.

نامدار - منظورت اتاق من و طلاست؟

شیطان میگفت یک نر و ماده بخوابانم دم گوشش تا این همه ندار با من حرف نزنند.

نمی بیند گوریل انگوریم بعد عمری خوب شده و نرمال؟

محمد - منظورم اتاق طلاست.

و دست پشت کمر من گذاشت و عملاً مجبورم کرد به راه رفتن.

اخم های نامدار را از بابت این تماس دیدم.

به اتاقم که رسیدیم رمز در را از داخل زد و من با تعجب براندازش کردم.

- چرا درو قفل می کنی؟

- تا نامدار فکر نکنه می تونه بیاد اتاقش.

- خب اون شریکمه.

کتش را کوباند به تن میل و سنگین کرد نگاهش را روی صورتم.

- خب؟

- به جمالت.

- چی تو سرته؟...چه خبره دور و بر من که من ازش بی خبرم...محمد زرنگار زیر گوشش داره چه اتفاقی میوفته؟

- هیچی.

با آن قدم های بلندش فاصلمان را به آنی پر کرد و من مجبور شدم سرم را بالا بگیرم.

- می دونی وقتی دروغ میگی شستم خیردار میشه...پس لاپوشونی نکن....بگو داری چه غلطی می کنی؟

- خصوصیه.

برقی در چشم هایش جهید و بازوهایم را مشت کرد و مرا بالا کشید و روی پنجه هایم ایستاده بودم عملاً.

- جوووووون؟

با سروین هم اینگونه برخورد می کرد؟

اصلاً در آغوشش می گرفت یا برایش اخم هم ردیف می کرد؟

شاید اگر خدا جفت پا در حلق من برود کمی آدم شوم.

- گفتم که...خصوصیه...سرم هم امروز شلوغه...سه تا رزرو تولد دارم...تزیین کیکا با خودمه... فکر کنم تو هم به یه استراحتی نیاز داشته باشی.
- من دک شدنی نیستم...وصلم بهت طلایی...تا ته عمرت وصلم بهت.
- من وصل نمیخوام...آقا بالا سر هم به قدر کافی تو کل زندگیم داشتم.
- نفسم رفت انگار.
- پیشانیش که به پیشانیم چسبید نفسم رفت انگار.
- مامانم با همه پیریش می گفت وقتی یکی واست میشه نفس...میشه جون...میشه دلیل...باید واسش آقا بالا سر بشی...که لیز نخوره...که نره...از دستم نره...کور خونده اونی که فکر کرده میذارم از دستم بری.
- مانده بود غسلم دهند تا به باور مرگم برسیم.
- این گویل انگوری دقیقا الان چه گفت؟
- از من که جدا شد تازه ریه هایم به فکر هوا رسانی افتادند.
- نفس های عمیق می کشیدم.
- و خیره براندازش می کردم که لم داد روی مبل و گفت: این پورطاهر کیه که تو دست میدی بهش و براش یک ریز عشوه و زبون می ریزی?...دروغ و جواب سر بالا بشنوم بلند میشم اونقدر می زنمت که دیگه واسه من کری نخونی.
- من هنوز هم از جایم تکان نخورده بودم و او این همه ریلکس بود.
- بعد از آن شب چه بر سر ما آمده بود؟
- من باید خودم از پشش بریام.
- بی من؟
- واقعا شخصیه...یه چیزی تو گذشته من...فقط راه رو واسم باز بذار.
- اگه بدونم بهت صدمه ای نمی رسه راهو برات باز می کنم.
- پس ور شکستش کن.
- طلایی...خل شدی؟
- گفتمی راهو برام باز می کنی.
- نه دیگه...ملتو از نون خوردن نمی ندازیم...یارو کیه؟

- کاش هیشکی نبود.

- طلایی...

- بچه دار شی...بیچتو ول می کنی؟

- چی میگی تو؟

- به زنت خیانت می کنی؟

- طلایی درست حرف بزن.

- اگه دختر داشتی...ولش نکن...مته من میشه.

- طلایی...

نمی دانم از کی روبرویم بود.

سرم را که روی سینه اش گذاشت بغض از لحظه دیدار پورطاهر عجیب سر باز کرد.

روزی که مادرم را خاک می کردند یادم است.

همه دست می کشیدند روی سرمان.

طاها گریه هایش بیشتر بود.

اما من ساکت بودم.

تنها نگاه می کردم.

خانم تا دو روز نگاهمان نمی کرد.

می گفت توله های همان پدرسگ حرام لقمه ایم.

می گفت گرگ زاده گرگ می شود.

نشدیم.

طاها فرار کرد.

از ایران رفت.

ولی گرگ نشد.

من ماندم.

زن شدم.

میزات خور شدم.

نفرین خور شدم.

گرگ زاده نشدم.

روزی که مادرم را خاک می کردند آسمان ابری بود.

طاها سرما خورد.

آقا جان تنها همان روز دست محبت به سرم کشید.

امیرحسین اما شبش هلم داده بود.

زانویم به گوشه حوض گرفته بود و زخم شده بود.

طاها نبود که پشتم درآید.

سرماخورده بود.

بابا نبود که پشتم درآید.

چون بابا نبود.

مامان نبود که پشتم در آید.

چون محکم نبود.

مادرم مرد.

بزرگ که شدم همه گفتند به مادرم رفته ام.

او هم گفت من او را یاد کسی می اندازم.

کیان عصبی ضرب گرفته بود با پاهایش.

محمد هم شاخ و شانه تحویل می داد.

آخر این ورپریده کدام گورستانی مانده بود؟

آنقدر یازده شب به چشمم آمده بود که سیر تا پیاز قرارهای کامران و پریا را برای این دو مرد عصبی ردیف کرده بودم.

و واکنش ها بس زیبا بود.

کیان که کارد می زدی خوش نمی ریخت.

محمد هم مانده بود برود کامران را تکه تکه کند.

زنگ در که خورد هر سه در را از جا کنسیم و این دختر پریا بود آیا؟

نگاهش از یک به یکمان می گذشت و و خوف برش داشته بود انگاری.

پریا - س...سلام...خوبین شما؟

کیان - چی شدی تو؟

و بازویش را گرفت و آخ پریا هوا رفت.

نگاهم کم کم برگشت روی راننده تا کسی که متحیر ما را می نگریست.

پریا که نگاهم را دید گفت : قریون دستت بیا برو کرایه این بنده خدا رو حساب کن...معطل شده بیچاره.

محمد حساب کرد و کیان پریای تقریباً آش و لاش را به داخل کشاند.

کمی بعد در واحد کیان بودیم و کیان پریا را واری می کرد.

پریا - چیزی که نیست بابا...یه کم کوفتگیه.

چشم های محمد و کیان را به آنی خون برداشت.

پریا - شانس ما رفتیم با برو بچ بازارچه فرش واسه کادو عروسی دوستم یه چی بخریم یهو گاری تو شیب از دست باربر

اونجا ول شد و زارت خورد به ما...ما هم پخش زمین شدیم...والا خودم به درک... تو اون هیر و ویری یکی کیفمو

قاپید...ولی خیلی مرد بود یه کم جلو تر مدار کمو گذاشته بود گوشه نیمکت.

محمد - دروغ که نمیگی.

پریا - دروغ واسه چی؟

کیان - راستشو بگو...کار کامرانه؟

پریا تیز نگاهم کرد و گفت : قریون زبون شلت.

کیان چسبی به بازوی خراشیده شده پریا زد و گفت : تو آدم نمیشی.

و کمی بعد در اتاقش را کوباند.

محمد کمی در بسته را نگاه کرد و گفت : باز این چرا مئه دخترا قهر کرد؟... فکر کردم این عادتش از سرش افتاده.
خندیدم.

به قهقهه خندیدم و محمد نگاهم کرد.

لم داد و نگاهم کرد.

زیر چشمی نه...

زل زل نگاهم کرد.

دلیم ریخت با نگاهش.

پریا - ناراحت شد؟

محمد کمی خودش را جلو کشید و ساعت رولکسش را نشان داد و گفت : یه ربع وقت داری از دلش در آری... سر یه ربع تو خونت نباشی هم تو رو می کشم هم اون لندهوری که عین دخترا قهر می کنه رو.

پریا که در اتاق کیان چپید محمد صدا بلند کرد و گفت : پری درو وا بذار...

کیان فحشی ناموسی گفت و من لب به دندان گرفتم و انگار کیان عجیب عصبانیست.

همراه محمد که از واحد کیان بیرون زدیم گفت : فرداشب تا کی رستورانی؟

- تا نیمه شب هستیم.

- پس... فردا رو می برمت و شب هم میام دنبالت... به شرطی که شام خوبی بهم بدی.

- نه که هیچ وقت شام خوب بهت ندام.

گونه ام را کشید و من دائم فکر می کردم آن حرف های عجیب و بس زیبای محمد اوهام لحظه ایم بوده است.

- بیا برو بخواب.

جلوی واحدهامان که ایستادیم گفتیم : محمد؟

- چون؟

خیلی دلیم می خواست چنگی به سینه پر ضربیم بزنم.

- گفتی کمکم می کنی.

- گفتیم تا تهش هستیم.

- تهش ممکنه هرجایی باشه.

- باهاتم.

- چون طلا؟

- چون طلایی.

لبخندی که روی لب هایم آمد را دید و چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت : ببین منو...میری یا ببرمت؟

چشم هایم از بابت لحن و حرفش کمی گشاد شد و او خنده اش گرفت.

بوق می خورد.

صدایی آشنا به لهجه ای غلیظ انگلیسی پاسخ داد و من کمی مردد بودم.

- سلام.

سکوت کرد و صدای نفس هایش را عجیب می شناختم.

- خوبی؟

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانش گفت : تو چطور؟...تو خوبی؟

- بد نیستم...همه چی خوبه؟

صدایش کمی خش برداشته بود و این یعنی بغض کرده است.

- خوبه...چطور شمارمو پیدا کردی؟

- راحت بود...چندماهی هست شمارتو پیدا کردم...ولی خب نشد که تماس بگیرم.

- نشد یا نخواستی؟

- جفتش...کمی فراموش کرده بودم.

سکوت شد و او سکوت را شکست.

- چی شد که باز به یادت اومدم.

- دلم نیومد تنهایی لذت خرد کردن پورطاهرو ببرم...گفتم باهام شریک شی تو این لذت.

باز سکوت شد و باز او کمی بعد سکوت را شکست.

- پیداش کردی؟
- آره.
- کارامو کردم... تا یه ماه دیگه ایرانم.
- تنها میای؟
- نه... کیمیا هم هست.
- خوشبختی؟
- خوشبختم.
- خدا رو شکر.
- طلا؟
- هوم؟
- دلم برات تنگ شده.
- من هم.
- طلا؟
- هوم؟
- منو می بخشی؟
- نمی دونم.
- طلا؟
- هوم؟
- دوست دارم.
- من هم.
- طلا؟
- هوم؟
- زندگی کم می به هم ریخته.

- چرا؟

- کیمیا از لحاظ روحی داغونه.

- چرا؟

- باید بینمت.

- یه ماه دیگه خیلی نیست.

- واسه من خلیه.

- سه سال و نیمشو تحمل کردیم.

- طلا؟

- هوم؟

- دلم برای جونم گفتنات تنگ شده.

سکوت کردم و او گفت : حرف بز بزم...به اندازه همه این سه سال و نیم حرف بز.

- از چی بگم؟

- از خودت بگو...از این روزا...از هرچی دلت میخواد.

- طاها؟

- چون دل طاها؟

- چرا منو با خودت نبردی؟

سکوتش طولانی شد.

و اشک من ریخت.

و صدای هق هقی مردانه سکوت میانمان را شکست.

- من خسته ام...باید بخوابم...خداحافظ.

منظر خداحافظیش نشدم.

و اشک ریختم.

طاها که رفت یک چیزی انگار از وجودم کنده شد.

طاها که رفت دنیایم سیاه شد.

طاها روزنه انوار طلایی زندگیم بود.

طاها برای من همه کس بود.

همه کس...

بود.

رفت.

تمام شد.

و حالا...

فقط باید برایش اشک ریخت.

تو و عکسای دیروزت هنوز شعرای این دخمه ان

توی نوستالژی جا موندی به زیر خاک و خاکستر

از همان صبح که رسانده بودم دیگر خبری از او نداشتم.

اهل اس دادن نبود.

گفته بود شام طلایز می خواهد.

بنده خوراک بندری هایم بود.

آستین هایم را بالا زده بودم.

در این ساعت یک نیمه شب هم کسی جز نگهبان در رستوران نبود.

- هنوز نرفتی؟

هل سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

در این ساعت اینجا چه می کرد.

- س...سلام.

- سلام...چرا هنوز اینجا ای؟

- منتظر محمدم.
- پوزخند زد و کنارم ایستاد و به ماهیتابه پیش رویم خیره شد.
- واسه چی بندری درس می کنی؟...غذا که هست.
- هوس کردم.
- تو هوس کردی یا محمد؟
- هر دومون.
- مشتش را دیدم که روی کاتر فشرده تر شد.
- دیروز یه چیزی بین تو و پورطاهر بود انگار.
- حدسیاتتون بی شک برای خودتون محترمن.
- واسه چی محمد این همه بهت نزدیکه؟
- خلیلیا به من نزدیکن...خاله سوسن...پریا...طنناز...کیان...محم د...خلیلیا.
- اون خلیلیا رو میشه قبول کرد ولی محمد وصله ناجور این ماجراست...زیادای پرننگه...زیادای...هیچ صنمی بین تو و برادرزاده شوهر سابقتم نمی بینم.
- من هم هیچ صنمی بین خودم و برادرِ همسرِ دخترِ شوهر سابقتم نمی بینم.
- پوزخند زد و نزدیک تر ایستاد و نفس هایش به صورتم می خورد.
- بعد از کیمیا هیشکی به چشمم نیومد جز...
- بعد از کیمیا...مساله اینه...می بینین؟...هنوز چشمتون دنبالشه.
- کیمیا واسه من...
- مرده؟...عمر...کیمیا برای من هم نمرده...برای آقا هم نمرده...کیمیا زنده است...عاشقه... بین حسرت و عشق ، عشقو انتخاب کرد...کمی با خودتون روراست باشین...کیمیا هنوز هم براتون نمرده.
- مردن و نبودنش برای من یه معنی میده.
- پس آدم خیلی خودخواهی هستین...البته این حرف نتیجه امروز و این حرفا نیست...نتیجه این قریب به چهارسالیه که می شناسمتون...همیشه از من متنفر بودین...بی دلیل...شاید چون خواهر کسیم که انتخاب عشقتون بوده.
- من متنفر نیستم ازت...برعکس....

- برعکس؟...خنده دار نیست؟

- طلا...من....

- چرا نمی خواین بی خیال گذشته بشین؟...زندگی کنین...خواهی نخواهی یه روزی یه جایی کیمیا رو می بینین...اون پای شما نموند...چرا شما خودتونو حرومش می کنید؟

- من پاش نموندم...حرف من هم همینه...دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم...این روزا فقط به یکی فکر می کنم...فقط به....

- طلا؟

صدای محکم محمد نگاهم را به سمتش کشاند.

لبخندی به رویش پاشیدم ولی هنوز ردی از اخم به علت نزدیکی من و نامدار روی پیشانیش بود.
می شناختمش دیگر.

- سلام...خوب وقتی رسیدی شام حاضره...آقا نامدار شما هم شامو با ما می خورین؟

نامدار - آره میرم دستامو بشورم.

از در آشپزخانه که بیرون زد محمد به آنی جایش را پر کرد.

از نگاهش حذر کردم.

خواستم ساندویچ ها را بیچم که دست هایش را دو سمتم روی کانتر گذاشت و چانه اش را به شانام چسباند و نفس هایش با ضربان من بازی کرد.

- اینجا چی کار می کنه؟

- رستوران خودشه محمد.

- گفتم با من شریک شو که این بند و بساطو هر روز هر روز نداشته باشیم...گفتم با من شریک شو که این همه دل من پیشت نباشه.

این فشار خون من هم بازیش گرفته بود انگار.

- تا کی مزاحم زندگیت باشم؟

- مزاحم؟...تو؟...طلایی خانوم؟...آخه فسقلی ابن حرفات قلمبه سلمبه که به تیرپیت نمی خوره رو چرا هی واسه من ردیف می کنی آخه؟

- محمد...

ای کور شوم من که ناز قاطی صدایم نکنم.

دم عمیق از گردنم گرفت و عقب رفت و دل من را انگار با خودش کشاند.

نگاهم اما این بار یه نامداری خورد که با چشمای سراسر انزجار ما را نگاه می کرد.

غذا در سکوت صرف شد.

اگر من و محمد تنها بودیم بی شک محمد سر به سرم می گذاشت.

جیغم را در می آورد.

در میان مشت و کتک های من می خندید و کری می خواند.

سکوتمان اما انگار مسری تر از این حرف ها بود.

تمام راه تا خانه را هم اپیدمی کرد.

جلوی واحدمان سنگین بود نگاهش و من نگاهش کردم.

- می دونی طلایی؟...خوادم هم نمی دونم...اما...آدم کثیفیم اگه بگم خوشحالم که دیگه عموم نیست؟...امیر نیست؟...کثیفم؟

در سکوت کلید به قفل در انداختم و تنها گفتم : شب بخیر.

در را که بستم یادم آمد من بیوه ام.

بیوه مردی هفتاد و اندی ساله.

بیوه پولداری هستم.

ثروتم قبل از خودم به چشم می آید.

یادم آمد همه مرا به دیده ای وحشتناک می نگرند.

یادم آمد من برای زندگی هر زنی وحشتناکم.

مرا به دیده دزد مرد می نگرند.

یادم آمد بیوه های کشور من عجیب بیوه اند.

از همه بیوه اند.

نه فقط از شوهر.

یادم آمد من بیوه ام.

کاش خاله سوسن بود و با پشت دستش می کوبید در دهان این دختر ورپریده روبروی من. یعنی آدم دلش می خواست
چپ و راست کند این صورتی که از شدت ذوق می درخشید را.

کیان هم که کالا انگار از همین حالا آدم خر شدن در زندگی و کولی دادن به پریا بود.

مادرشوهر بازیم عود کرده بود انگار.

چشم و ابروی برای پریایی که با ذوق لباس در چمدانش می چید آمدم و گفتم: اجالتا خاله سوسن خبر دارن شما دوتا
دارین هلک و هلک با هم میرین مسافرت؟

- فقط کافیه زبونت نطق بکشه...ببین زبونتو از جا درمیارم یا نه؟

- وا...اصن چه معنی داره دوتا نامحرم با هم برن سفر؟

- آخه حسود خانوم...دو تا اتاق رزرو کرده.

- نه به خدا یه اتاق دو تخته هم رزرو می کرد...شما هم که بدت نمیاد.

- وای زر زر افتادی رو دنده لجا.

- آره...چه جورم...ولی خدایی خاله بفهمه بد میشه پری.

- تو خبرچینی نکنی نمیشه.

- اصن الان چه وقت شیراز رفته؟...مگه تو دانشگاه نداری؟

- وای زر زر فقط سه روزه.

- نمی دونم والا...خب یه کم چیزه دیگه.

- چه چیزه؟

- اینکه تو بخوای بری...اینکه خب کیان نامحرمه...کیان خب عادت کرده هر دختری که میخواد تو دست و بالش باشه...یه
ارتباط محدود با تو خب معلومه که براش کافی نیست.

- می دونم همه این حرفا رو...ولی زر زری من یه بار اونو واسه سکوتش از دست دادم...واسه لج و لجبازی خودم از دست
دادم...حق ندارم با دلش راه بیام؟...با دل خودم راه بیام؟...بههم گفته بعد سفر همه چیو رسمی می کنه.

- خب پس... الان دارین میرین مقدمات حضور بچتونو فراهم کنین.
- یعنی خودم را پشت تخت قایم نکرده بودم با آن صندل پاشنه نمی دانم چندسانتی پریا مغزم کف زمین پاشیده بود.
- وحشی.
- خنده ام در خانه انعکاس پیدا کرده بود و پریا جفتم روی زمین و تکیه به تخت نشست.
- سر به شانه ام چسباندم و سر به سرش چسباندم.
- دوسم داره؟
- آره خب خیلی خره.
- تو رو بیشتر دوس داره.
- گمشو.
- ازم سر نیست؟
- نه.
- چرا سره.
- نیست... نیست وقتی تو حمایت محمدو داری... حمایت خاله رو داری... حمایت منو داری... تو خونواده دار تر از اونی.
- دوشش دارم.
- از کی؟
- نمی دونم.
- کیانو دوس دارم پری... می دونی که؟
- اوهوم... نمیذارم بهش بد بگذره.
- تو رو هم خیلی دوست دارم.
- می دونم.
- عروس شی میری خونه اون یا اون میاد خونه تو؟
- شانه هایش لرزید و من گفتم : کوفت... خب راست میگم.
- کمی سکوت شد و او گفت : محمد...

- محمد چی؟
- کجای زندگیته؟
- چی؟
- بگو زر زر...محمد کجای این زندگیه؟
- خب محمد ستون این خونواده است.
- تو زندگی تو محمد چیه؟
- تو زندگی من محمد پسر همسر مرحومه.
- آره ارواح عمت.
- میخوای به چی برسی؟
- به تو و محمد...به نگاه محمد...عجیب نیست زر زر؟...محمد با تو خوشحاله...با تو می خنده... برای تو نگران میشه...با تو حرف می زنه...پیش تو ناز میاد.
- محمد و رفتاراشو نباید تعبیر کرد...به این باور رسیدم.
- باز هم سر به شانه ام چسباند.
- و من فکر کردم که زنگی ایده آل است این روزها.
- فقط مشکل این است من کمی بیوه ام.

- کاسه آب را پشت سرشان ریختم و محمد تکیه از در برداشت و با دست اشاره زد که قبل از او وارد شوم.
- طلایی؟
 - بله؟
 - بیا طرف من.
 - واسه چی؟
 - واسه چی تنها بمونی؟
 - خونه می مونی؟

- آره... کجا دارم برم؟

- گوشیمو وردارم میام.

سری تکان داد و من کمی بعد کنارش کاسه چیپس به دست فیلم می دیدم.

سنگینی دستش را روی شانه ام حس کردم.

نگاهش کردم.

عملا یکی ما را می دید فکر می کرد مرا در آغوش گرفته و خیره تلویزیون شده است.

کمی شانه هام را جمع کردم و او بیشتر دستش را فشرده و نفس هایش به گوشم چسبید.

- وول نخور...فیلمتو ببین.

نفس هایش انگار به گوشم چسبیده بود که من هیچ چیز از فیلم حالیم نمی شد.

کمی بعد به بهانه شام راهی آشپزخانه اش شدم.

رستوران را سپرده بودم به شهرام.

پسر خوبی بود و پریا عجیب اصرار داشت که این مرد ارادت ویژه ای به من دارد.

بیچاره با آن همه سر به راهیش مانده بود برود در دیوار بسکه وقتی با او حرف می زدیم زمین را نگاه می کرد.

طناز هم با پریا متفق القول بود.

می گفت از دربان رستوران تا سرآشپز رستوران خاطرخواهم شده اند.

به قول خودش هیچکدام هم به دردم نمی خوردند الا دربان رستوران با آن شکمش که انگار ده قلو را هشت ماهه حامله بود.

می گفت مرد که شکم نداشته باشد که اصلا مرد نیست.

لبخندی از بابت این فکر ها روی لبم آمده بود و متوجه محمدی نبودم که تکیه داده به کانتر مرا خیره خیره نگاه می کرد.

- به چی می خندی؟

نگاهش کردم و دسته مویی ریخت روی صورتم.

قبل از من محمد خم شدم و نرم دسته مو را پشت گوشم جا زد و با ادامه اش ور رفت.

چشم های گشادم را به او دوختم و او خیره به موهایی که در دستش بازی داده می شد گفت : نگفتی به چی می خندی.

- یاد یه چی افتادم.

- یاد چی؟

عمرا می گفتم یاد شهرام و دربان بیچاره که محمد به آنی بیچاره ها را از نان خوردن بیندازد.

آمدم دروغی به هم ببافم که گوشیم زنگ خورد و محمد نزدیک تر بود.

گوشیم را که دست گرفت اخم کرد.

بی حرف به من جواب داد.

- به...نامدار خان.

به او و چشم های خبیثش اخم کردم و اصلا چه معنی داشت که گوشی مرا جواب دهد.

- دستش بنده.

...

- قراره شام بخوریم.

...

- می بینمت پس.

قطع که کرد گفتم : من اجازه دادم تلفنمو جواب بدی؟

لب هایش یک وری شد و من بیشتر حرصم گرفت.

این مرد آدمی نبود که مرا جدی بگیرد.

- شوخی ندارم محمد.

قدم بلندش او را به من رساند و من محلش نگذاشتم و پشت به او رو به گاز ایستادم و دست او بود که پهلویم را چنگ

زد و باز نفس هایش را چسباند به گوشم.

- من برای تو اجازه نمیخوام...وقتی مال منی همه چیزت مال منه.

معنای سکنه زیاد هم پیچیده نیست.

سکنه یعنی من در آن لحظه.

آمدم قدمی عقب گذارم که مرا بیشتر به خود چسبانند.

- کجا هی در میری؟

- محمد ولم کن.

این صدای وامانده چرا می لرزید؟

ولم نکرد.

حتی با وجود آن لرزش صدای لعنتی.

- تو مخت فرو کن که خط قرمز زندگی منی....تو مخت فرو کن که نامدار وقتی این ساعت از شب زنگ می زنه به

گوشی لامصبت من پتانسیل کشتنشو پیدا می کنم...تو مخت فرو کن.

نگاهم را دوخته بودم به سینه ای که از یقه زیادی بازش پیدا بود.

مو داشت.

مثل این پسرهای ماهواره ای نبود.

تیتیش نبود.

کمی بو می داد.

بوی تلخ سیگار هم قاطیش بود.

ولی آن ته مه ها که می گشتی بویش انگار ته مردانگی بود.

و من باید در مخم فرو می کردم.

و انگار حالیش نمی شد که مرا سخته می دهد با این حرف ها.

خودم را این بار عقب کشیدم.

نگاه دوختم به ماهیتابه.

و لب هایش که به ریشه موهایم چسبید دار فانی را وداع گفتم.

- تو مخت فرو کن که مال منی....همه چیز منی.

کمی بعد جرات کردم گردنم را بچرخانم و بینمش که لم داده است رو کاناپه و چیپس می خورد و بطری آبجو روی

میزش کمی خالی تر شده.

- طلائی من سالاد شیرازی میخواما.

ریشتر های این زلزله انگار تنها مرا ویران کرده بودند.

او سالم بود.

انگار او خود زلزله بود.

سر شام من ساکت بودم.

لقمه از گلویم پایین نمی رفت.

لقمه محمداورانه ای جلویم گرفت و گفت : بخور...بازی بازی نکن.

از جایم برخاستم و گفتم : خسته ام...میرم بخوابم.

و دیدم که خط نگاهم را تا بارش دنیال کرد.

به در رسیده بودم که دستم کشیده شد و برگشتم و چشم هایم دو دو زد و او کمی کوباندم به در و دست هایش ستون

کنای سرم شد.

- ترسیدی...از من ترسیدی...از محمدا ترسیدی...تو غلط می کنی که از من می ترسی... تو فقط کنار من جات امنه.

هذیان می گفت انگار.

ولی چشم هایش هوشیار بود.

به درک که هوشیار بود دهانش که بوی الکل می داد.

زکریای رازی چه کردی با من.

منی که نمی دانم همه این حرف ها را آثار اکتشافت بدانم یا از دل برآمده مرد روبرویم.

- محمد خسته ام.

به درک که صدایم لرز داشت.

بگذار بفهمد.

به درک که می فهمید ترسیده ام.

بگذار بفهمد.

به درک که من دلم قیلی ویلی می رود.

بگذار بروم بمیرم.

کمی بعد که عقب رفت به آنی از خانه اش گریختم.

ما را چه می شد؟

دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

پریا پشت تلفن گفته بود شب خوبی داشته اند.

من ماندم چه بگویم.

از محمد بگویم؟

از بوی الکلس بگویم؟

از حرف ها و رفتارش بگویم؟

آنقدر ندانستم که چیزی هم نگفتم.

صبح هم زودتر خودم از خانه زده بودم بیرون.

کاش امشب اصلا بروم خانه خاله سوسن.

شهرام از کنارم گذشت و گفت : خانوم طاهر؟

- بله؟

- آقای نصیب تو اتاقتون منتظرتون.

سری تکان دادم و راهم را سمت اتاق کج کردم.

واقعا باید امروز می آمد؟

امروزی که من عجیب با خودم درگیر بودم؟

در را گشودم و او با تیپ اسپرتش در اتاقم رژه می رفت.

مثل همیشه عالی بود و آرزوی خیلی ها.

- سلام.

بی حال گفتم و او موشکافانه نگاهم کرد.

- خوبی؟

این را او پرسید.

- نمی دونم.

- جمع کن بریم.

- کجا؟

- میریم به جایی.

- امروز سرم شلوغه...سه تا سفارش سرو غذای مهمونی تو خونه دارم...سه تا رزرو کاری هم داشتم...حسابی سرم شلوغه.

دستی به صورتش کشید.

عصبی بود و پرخاشگر.

می توانستم حرف نزده هم حس کنم.

سه سال و اندی با همین حالت هایش سرم خراب می شد.

- شنیدم پریا و کیان رفتن سفر.

- خب؟

- چرا نمیری پیش سوسن خانوم.

- باید به شما جواب پس بدم؟

اگر او عصبی بود من هم عصبی بودم.

از دست تلفن ها و وجود وقت و بی وقتش.

از دست محمد و حرف های این چند وقته اش.

از دست خودم و این دل وامانده ای که با هر حرف محمد ضرب آهنگ می گرفت.

کف دست هایش را کوباند به میز و به سمت من خم شد و من از روی صندلیم تکان هم نخوردم.

اولدورم بولدورم هایش را باید می برد یک جای دیگر.

امروز ظرفیت تکمیل بودم.

به من چه اصلا که کیمیا ولش کرده؟

خواستہ ولش کند.

به من چه همه زندگیش را باخته؟

می خواسته از همان اول اینقدر دل نبندد.

- تو و اون مرتیکه معلوم الحال چرا باید تو به خونه تنها باشین؟

- چون به خودمون مربوطه.

- خرت کرده پس.

جوش آوردم.

برخاستم.

و بی هوا گفتم : آره... که چی؟

عقب کشید.

صاف ایستاد.

ماتش برد.

و من تنها نگاهش کردم.

اعتراف جالبی بود.

خرش شده بودم.

خر معرفتش.

خر همیشه بودنش.

محکم بودنش.

خر محمد بودنش.

کیفش را که چنگ زد و از اتاقم رفت روی صندلیم وا رفتم.

چقدر این روزها بی ملاحظه شده ام.

فرق کرده ام.

نامدار که گناهی نداشت.

همه اش تقصیر آن بطری لعنتی دیشب بود.

پیش رفتم.

داشت سوار ماشینش می شد.

- آقا نامدار؟

نگاهم کرد.

نگاهش می لرزید.

- من متاسفم... رفتارم خوب نبود.

- فکر کردم بعد از کیمیا میشه بازم دوست داشتنو تجربه کرد.

مات حرفش ماندم و او خداحافظی زیرلبی گفت و سوار ماشینش شد.

خودکشی مرگ قشنگی است که به آن دل بستم

دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

امشب را باید برای خودم می بودم.

موهایم را دو گوشی شل بستم.

تاپ و شلوارک سرخابی خوش رنگی تن زدم.

رژ قرمز را هم به لب هایم مالیدم.

بسته سیگاری که خیلی وقت بود خاک می خورد را کنار بساطم روی میز تراس گذاشتم.

قهوه می خودم و سیگار دود می کردم.

سومین نخ را با دومین نخ آتش زدم.

ساعت از یازده شب هم گذشته بود.

می دانستم که آمده است خانه.

سراغم را نگرفته بود.

سراغش را نگرفته بودم.

شام خورده بود؟

نمی دانستم.

من که نخورده بودم.

کامی حبسی گرفتم.

اولین بار که نخ سیگار را در دستم دیده بود آخر باغ بود.

آن اوایل خوف داشتم از وجودش.

جذبه داشت.

سیگار را که در دستم دیده بود پوزخند حواله ام کرده بود.

قدم سمتم برداشته بود.

در خودم مچالهده شده بودم.

دستم را گرفته بود و گفته بود نگاهش کنم و سیگار کشیدن را یاد بگیرم.

یادش به خیر.

سرم را از پشت صلی رها کردم و دنیا وارونه شد و به آنی از شدت ترس تکان خوردم.

دستم را به سینه ام گرفتم.

عجیب ترسیده بودم.

کمری که از شدت ترس به جان پناه ترانس کوبیده شده بود درد می کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

چشم هایم هنوز روی قد و قامتی که سمتم گام بر می داشت ثابت بود.

دست هایم پهلوم هایم را چنگ زد.

مشت هایم نرم روی سینه اش نشست.

- خوبی؟

لب زد و نرم گفت.

گرچه صدایش زمخت بود ولی نرم گفت.

- ببخش.

سیگارم کف تراس افتاده بود.

عطر تنش را نفس می کشیدم.

او هم بوی تند سیگار می داد.

لرزان گفتم: اینجا چی کار می کنی؟

- من...

نگاهش کردم.

به درک که به قول خودش شکل هالک بود.

به درک که گوریل انگوری من بود.

به درک.

من عاشقش بودم.

عاشق همه چیزش.

عاشق آن قیافه و صدای زمختش.

- همیشه بی دیدنت دووم آورد.

آن اوایل خوب شدنمان با هم صدایم می زد توله.

حرص می کردم.

می خندید.

می گفت پس صدایم بزند خانم خانه؟

بیشتر حرص می کردم و او لبخند تلخ می زد.

- بگو تو هم حس منو داری.

- چه...چه حسی؟

- بگو تو هم منو میخوای.

بوی الکل نمی داد.

به والله که بوی الکل نمی داد.

نگاهم در نگاه دو زده اش دو دو زد.

- محمد....

- بگو چون دلم.

- محمد خل شدی؟

- خل شدم....نمی تونم ازت بگذرم.

- محمد من...

- هیش...

انگشت روی لب های داغ من گذاشت.

می گویند زن ها می توانند نیازهایشان را کنترل کنند پس من چه مرگم شده است؟

- از اون حرفای مذخرفت گفتمی نگفتیا...تو فقط مال محمدی....گور پدر عمو و امیر و نامدار هم کردن.

- محمد....

- چون دلم؟

- برو...

- واقعا اینو مینخوای؟...بخوای میرم...نگاهم کن و بخواه.

- محمد...

نالیدم و پیشانی به سینه اش چسباندم.

- مال من باش دنیامو به پات می ریزم.

- محمد....

باز هم نالیدم.

بیشتر به تن کشیدم و من باز نالیدم.

- محمد...

- بگو مال من میشی.

- محمد....

- بگو طلایی.

- محمد....

- دیشب تا حالا خودمو کشتم تا نیام سر وقت.

نگاهش کردم و او خم شد و لب چسباند به خط میان چشم هایم.

خدا مرا می بخشد؟

جهنم چه شکلی است؟

درد دارد؟

به درک که درد دارد.

جهنم به جان می خرم اگر که تاوان همه خوشی های بوده در این لحظه ام باشد.

کمی بعد ، کمی رهایم کرد.

یک دستش به بازویم بند بود و دست دیگرش گوشیش را از جیبش بیرون کشید.

کمی ور رفت با گوشیش و نگاهم کرد و گفت : بخونم میگی قبلت؟

چشم هایم دو دو زد و چشم هایم دو دو زد از بابت دو دو زدگی چشم هایم.

- طلایی؟

باز پیشانی به پیشانیم چسباند و آرام لب زد که...

- هوس نیستی...به خدا که هوس نیستی...نفسی طلایی...نفس.

قبلت که می گفتم داشتمش؟

محمد مال من بود؟

حتی برای یک شب؟

محمد سهم من بود؟

حتی برای یک شب؟

گذاشتم بخواند.

خواند و صدایش هم خش برداشته بود.
 خواند و من تهش گفتم قبلت.
 خواند و با دل گفتم قبلت.
 به درک که کسی قرار نیست درکم کند.
 به درک.
 محمد که برای من می شد.
 حتی برای یک شب.
 قبلت که گفتم گوشیش را گذاشته بود روی میز.
 فاصله یک قدمی میانمان را پر کرده بود.
 دست هایش را بند پهلوهایم کرده بود.
 خرداد بود.
 هوا گرم می شد.
 در میان دستانش گرم تر می شد.
 چشم بستم.
 پشت دو چشمم را بوسید.
 چشم هایم لرزید.
 گونه هایم را بوسید.
 نگاهش کردم و نگاهم لرزید.
 نگاهش بیشتر می لرزید.
 نابالغی می کردیم هر دومان.
 لب هایش که به جان لب هایم چسبید نفس کشیدن هم فراموشم شد.
 چنگ زد به موهایم.
 دست پیچاندم پیچک وار گرد گردنش.

روی پنجه هایم برخاسته بودم.
 سر پایین کشانده بود.
 لب که از لبم دور کرد دمی عمیق گرفت.
 چشم هایم می درخشید.
 چشم های خودم را نمی دانم.
 به چشم هایم که نگاه کرد لبخند زد و باز سر پایین کشید.
 دست زیر پاهایم انداخت و پا گرد کمرش حلقه کردم.
 لب هایم به گردنم رسید و من از تصمیمم عقب نشستم.
 روی تختم خواباندم و رویم خیمه زد و من از تصمیمم عقب نشستم.
 باز لب هایم را به بزم لب هایم فرا خواند و من از تصمیمم عقب نشستم.
 دست به دکمه هایم بردم و باز هم لب هایم را بوسید.
 دست زیر تاپم انداخت و من لب هایم را بوسیدم.
 زانو روی تخت گذاشت و دست زیر گردنم گذاشت و سرم را بالا گرفت و کنار گوشم گفت : ازت نمی گذرم.
 خبر داد و خبرش خوش بود.
 تنم را به تن کشید و من عاشقش بودم.
 پرستیدم و من عاشقش شدم.
 عاشقمم کرد و من عاشقش ماندم.
 به درک که بی مقدمه بود.
 به درک.
 خواستن که زمان نمی خواهد.
 خواستن که فرصت نمی خواهد.
 خواستمش.
 نفس هایم هم تب زده بود.

نفس هایش تب زده تر.

بی قرارش بودم.

بی قرارم تر.

**

نگاهش نمی کردم.

سرم روی سینه اش بود و نگاهش نمی کردم.

حس می کردم که تا به تار موهایم رامی بوسد.

حسم زیاد هم بد نبود.

کمی درد داشتم.

و کمی خجالت.

جفتشان برونند به درک.

کسی می فهمید فکر می کرد هرزه ام؟

به درک.

یک شب برای خودم بودم.

فقط به خودم فکر کردم.

به خواسته خودم.

- خوبی؟

نرم پرسید و مرا بالاتر کشید.

سرم روی شانه اش نشست و نگاهش کردم.

لبخند جدانشدنی چشم هایش را دوست داشتم.

- خوبم.

لب هایش هم لبخند زدند.

- ممنونم طلایی.

- چشم هایم سوال ذهنم را لو دادند.
- بهترین شب زندگیمو بهم هدیه کردی.
- لب هایم به لبخند کج شد و چشم هایم بسته.
- گوشی خانه که زنگ خورد بی سیم را از روی عسلی برداشتم.
- خاله سوسن بود.
- استرس به جانم افتاد و تلفن را جواب دادم.
- الو...سلام.
- سلام مادر...خوبی؟...کجایی؟
- خونه ام خب دیگه.
- خبر این پسره داری؟
- محمد؟
- آره مادر زنگ زدم به خونه و موبایلش جواب نداده.
- دیشب مته اینکه با دوستاش قرار بود برن فشم.
- خدا مرا ببخشد.
- لب های محمد کش آمد و سپس به جان گردنم افتاد.
- آخم را در گلو خفه کردم و خنده ام را قورت دادم.
- بلا بگیره...پس شب بیا پیش من.
- چشم حتما.
- دیدیش هم به اون بگو بیاد.
- چشم.
- برو به کارت برس.
- قربونتون.
- خدافظ.

گوشی را قطع کردم و رویم خیمه زد.

- که رفتم فشم.

هنوز هم کمی خجالت می کشیدم.

- دیرت شد.

پرت گفتم و او خم شد و قبل از اینکه باز با لب هایش به جان تنم بیوفتد گفت: امروز خونه ایم هر دومون.

بوسه هایش را دوست داشتم.

و مهم بود که هوسی بیش نبودم؟

مهم بود؟

همیشه هوس بودم.

برای امیر.

برای آقا.

اینبار دلم می خواست که هوس باشم.

کمی بعد باز سرم روی سینه اش بود.

- محمد؟

محکم روی موهایم را بوسید و گفت: چون دل محمد؟

- من...

- طلایی خودخوری نکن...اوکی؟...من و تو همو خواستیم.

خواستیم؟

دیگر نمی خواهیم مگر؟

- از این خونه که رفتی بیرون همه چیو فراموش میکنی؟

- نه.

نه قاطعی گفتم.

و چه خوب که صیغه مان شش ماهه بود.

هنوز هم درد داشتم و راه که می رفتم محمد با چشم هایش دنبالم می کرد.

خاله سوسن شام برایمان قرمه سیزی پخته بود.

به محمد زیرچشمی نگاه کردم و او با حرکت لب هایش گفت : خوبی؟

چشم هایم را به معنی بله روی هم گذاشتم و یادش که می افتم تا دم در خانه بی خیال بوسیدم نشده بود.

خاله سوسن بی مقدمه و رو به محمد با حالتی عجیب گفت : کیان قبل سفرش پریا رو از من خواستگاری کرده بود.

حرفش کمی طعنه داشت و من درک نکردم.

محمد به این حرف کج خندی زد و گفت : به روی چشم.

خاله هم چشم و ابرویی آمد و ظرف مرا پرت کرد.

کمی بعد خاله به زور از آشپرخانه بیرون فرستادم.

محمد خیره به دیوار بود.

متوجهم شد و روبرویم ایستاد و خیره در صورتم گفت : چرا رنگت پریده؟

- خوبم محمد.

- بگو چون محمد.

- بی خیال محمد.

- خیلی وحشیم؟

- محمد...

- یقه اسکی پوشیدی خیال می کنی حالیم نی که گردنت پر کبودیه؟

- محمد بی خیال.

آمدن خاله فرصت حرفی را از محمد گرفت.

خاله سوسن - اردوان امروز زنگ زده بود...می گفت قبل از سال آقا باید وصیت نامه دومی بخونه.

چرا حس کردم که چشم های محمد خوف برداشت را نمیدانم.

نگاهش روی من لغزید و چشم های کنجکاو مرا دید و لب زد که...

- خوشگل منی.

لبخند تا روی لب هایم آمد و چشم هایش فکری بود.

توی راه خانه حرف نمی زد.

دستم را به دنده گرفته بود.

همه چیزمان عجیب بود.

از رابطه شروع کرده بودیم و به عاشقانه های زیرپوستی رسیده بودیم.

- خوبی محمد؟

- خوبم.

- تو فکری چرا؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت : طلایی تو واسه من همه چیزی...همیشه تو زندگیم هرچی که خواستمم ازم گرفتن و جاش

چیز دیگه ای دادن...ولی تو تنها انتخاب منی که فقط واسه خودمی... می فهمی طلایی؟

حرف هایش به جان دلم می نشست.

- می فهمم.

لبخند زد و پشت دستم را بوسید.

محمدم را دوست دارم.

عجیب دوست دارم و چرا حس می کنم حال این روزها من یک جور ناجوری است؟

روی کاناپه خانه اش لم داده بودیم.

چقدر خوب که این مبیل های نرم و بزرگ را انتخاب کرده بودم.

او در مبیل فرو رفته بود و من در آغوشش.

به پیشنهاد من پفک هندی می خوردیم.

او بیشتر موهایم را می بوسید و من از لا به لای این حس های خوب می خواستم بفهمم آخر این فیلمی که مثلا می

دیدم چه می شود.

گردنم را که بوسید دختر و پسر داستان داشتند صحنه های مثبت هجده شان را شروع می کردند.

- به به...

شانه هایم از این حرف موزمارانه اش لرزید و لب هایم کش آمد.

سرم را که به سمتش چرخاندم لب هایم را شکار کرد.

کمی که هم را بوسیدیم و من از بودنش عشق گرفتم گفت: فردا بیا شرکت.

- چرا؟

- پورطاهر میخواد بیاد بشینه پای میز معامله...میخوام باشی...باشی و بدونی خاطرت همه کار می کنم.

لبخند زدم و لب هایم را نرم بوسیدم و بلند شدم و گفتم: شام چی می خوری؟

نگاهم کرد که گفتم: بی خیالش...نمیخواد وجهه خودتو خراب کنی...یکی داره میاد که از من بیشتر دلش ازش خونه...اون

همه چی رو درست می کنه.

ابروهایم به هم پیوند خورد و من راهی آشپزخانه اش شدم.

یخچالش چیز خاصی نداشت.

- بریم طرف من؟

- بریم.

شلوارک کوتاه و تاپ نیم تنه ام را دوست داشت.

خودش گفته بود.

شام را با هم پختیم.

می گفت مادرش هم دست پخت خوبی داشته.

می گفت دست پختم محشر است.

می گفت جانم برای دست پختم در می رود.

و من شیطان نگاهش که می کردم دست دورم می انداخت و سر در گوشم فرو می کرد و می گفت جانم برای من از

همه چیز بیشتر در می رود.

این چند روز خوب بود.

من خوب بودم.

محمد هم عالی بود.

برق نگاهش این را می گفت.

شب ها که سر روی سینه اش می گذاشتم می گفت آرام است.

و من جایی خوانده بودم آرامش یک مرد بودن چیز کمی نیست.

این روزها آرامش مرد رویاهایم بودم.

روی پایش نشستیم بودم و شام می خوردیم.

خنده ام می گرفت از این کارهایش.

خنده که می کردم لبخند می زد.

می گفت آن وقت های خانه آقا بودنم آرزوی خندیدنم را داشته.

- طلایی؟

- هوم؟

- هوم نه و جانم؟

- یه دوتا نوشابه واس خودت باز کن آقا....

دسته مویم را پشت گوشم زد و من لقمه را سمت دهانش گرفتم.

- قول میدی تا تهش مال من باشی؟

لب هایم را جلو دادم و چشم هایم را باریک کردم و چشم هایش برق داشت.

- اووووووم....باید در موردش فکر کنم.

به جانم افتاد و تا جا داشت قلقلکم داد.

گاهی فکر می کنم محمد پاداشم بود.

سرم را در گودی گردن محمد فشردم و کاش می شد امروز هم به خودمان مرخصی دهیم.

عین این خارجی های شده بودیم.

از رابطه داشتیم به عشق می رسیدیم.

زنگ واحد بلند شد و ...

چشم های محمد روبروی چشم های وق زده من باز شد.

- قرار نبود امروز بیان.

از روی تخت پریدم و محمد کمی به خود آمد.

هل شده رفتم طرف در.

- کجا میری با این سر و وضع.

نگاهی به خودم انداختم و پوششم تنها لباس زیرهایم بود.

به عادت این چند روزه دست بردم تا پیرهنش را تن بزنم که دستم را کشید و لباس خوابم را تنم کرد.

- زر زری....

ای زر زری بمیرد.

- تو برو تو تراس قایم شو.

لباس هایش را جمع کرد و راهی تراسم شد و من چند نفس عمیق کشیدم و موهایم را بیشتر آشفته کردم و با لبخند مصنوعی در را گشودم.

- چه اعجب از تختت دل کندی.

- سلام.

در آغوش هم فرو رفتیم.

کمی بعد وسط نشیمنم بودیم.

او از سفرش می گفت و من حرص می خوردم.

- بهم پیشنهاد ازدواج داد زر زری باورت میشه؟

محمد اما پیشنهاد ازدواج نداده بود اما.

مهم بود؟

روی کاناپه ام جاگیر شدیم و من حرص خوردم که محمدم در تراس است.

- خبر محمد نداری...هرچی در زدم باز نکرد.
- یه کم دیشب دیر برگشت...فکر کنم خوابیده...خوابش هم که می دونی سنگینه.
- کمی سکوت شد و گفت : چه لباس خواب خوشگلی.
- محمد دیروز عصر برایم خریده بود.
- آره...یهو چشم گرفت خریدمش.
- یعنی جای نامداری خالی بیاد همچین درسته قورتت بده.
- یعنی اگر من پریا را خفه می کردم مشکلی داشت؟
- نمی دانم چه گیری داده بود به نامدار بیچاره.
- بیچاره فقط گفته بود فکر می کردم دوباره هم می شود دوست داشتن را تجربه کرد.
- من برم آقامون گفته امروز بریم دور دور.
- تا دم در بدرقه اش کردم.
- برایش خوشحال بودم.
- کیان و پریا لایق بودند.
- استحقاق داشتند.
- و محمد اما صیغه خوانده بود و من هم صیغه خوانده بودم.
- قبلتُ گفته بود و قبلتُ گفته بودم.
- شب ها را با من گذرانده بود.
- دم به دم نوازشم کرده بود با آن دست های بزرگش.
- محمدم را با هیچ چیز عوض نمی کردم.
- حتی یک پیشنهاد ازدواج.
- حضورش را که حس کردم گفتم : یه عروسی افتادیم.
- طلایی؟
- هوم؟

- طوری شده؟

- نه... من برم لباسمو عوض کنم.

ار کنارش گذشتم.

حتی اگر محمد را می پرستیدم هم باید با خودم کنار می آمدم.

کنار می آمدم تا حسرت لباس عروس از چشم هایم زیانه نکشد.

طناز خودش را میانمان جا کرده بود و از مهمانی که کتی خانم می خواست برگزار کند می گفت.

و من نمی دانستم دلیل دعوت من دیگر چیست.

طناز می گفت این روزها قرص های اعصاب مادرش بیشتر شده است.

از نادرخان هم گاهی می گفت.

می گفت نادرخان این روزها بیشتر در خانه است.

می گفت به کتی خانم توجه می کند.

یادم است آن روزها طناز می گفت دلش برای مادرش می سوزد که پدرش هیچگاه دوستش نداشته.

من هم دلم برای زنی که همیشه چشم هایش غم داشت می سوخت.

حداقل من می دانستم آقا دوستم دارد.

می دانستم مرا که می بیند چشم هایش می خندد.

می دانستم که سوگلی سال های پیری مردی جذاب شده ام.

پریا ساکت بود و کمی نگران.

در این رستوران سنتی جمع شده بودیم که شیرینی بله گفتن پریا به کیان را بخوریم.

و من نگرانش را درک می کردم.

طناز - خلیلیا تو این مهمونی جمعن.

پریا - حالا مهمونی حدود کی میشه؟

طناز - حدودی بخوای پنجشنبه هفته بعد....دقیق بخوای ساعت هشت شب شروع میشه.

استرس به جانم افتاد.

خیلی ها نمی دانستند آقا زن جوان دارد.

مرا کلفت خانه می دانستند.

و این خوب بود.

مرا تعداد کمی می شناختند.

و حالا محمد مهم ترین عضو خاندان بود.

معتمد آقا.

و من و او را چه صنمی به هم؟

اویی که خاندانی به اسمش قسم می خوردند را چه به من؟

چرا هر لحظه باورهای من متزلزل تر می شوند؟

چرا من دم به دم کم می آورم؟

مرا چه شده است آخر؟

کیان - نامدار گفت حالش خوش نی...چشمه؟

طناز - نمی دونم...این چند وقت خبری ندارم ازش...زیاد هم نمیداد پیش مامان.

نامدار عزیز کرده کتی خانم بود.

جان کتی خانم برایش در می رفت.

از جایم برخاستم.

باید دست هایم را می شستم و کمی خودم را آرام می کردم.

محمد با نگاهش بدرقه ام می کرد.

به درک که پیشنهاد ازدواج نمی داد.

به درک که لباس عروس نمی پوشیدم.

به درک.

حداقل داشتمش.

شش ماه برای منی که در زندگی همیشه نداشته هایم بیشتر از داشته هایم بوده است شش ماه پادشاهی است.

دو هفته ای بود خبر از نامدار نداشتم.

گوشیم را بیرون کشیدم و تماس را برقرار کردم.

زنگ خورد و زنگ هایم به انتها رسید.

جواب نداد.

کمی دل نگرانی نیاز بود.

نیاز بود برای مردی که بدبختی هایش از دست برادر و زن برادرم بر می خاست.

مگر نه؟

- طلایی؟

دستش دور کمرم بود و درگوشم پیچ پیچ می کرد.

می شد از این پادشاهی توفیقی استفاده کرد و غم نخورد.

من محمدم را داشتم.

گور پدر بقیه چیزها.

- به کی زنگ می زدی؟

- چکم می کنی؟

- چکت هم می کنم...از دستم لیز بخوری چه گلی سرم بگیرم؟

لبخند روی لبم آمد و سرم را تکیه دادم به شانه اش.

- بریم...بچه ها شک می کنن.

- شک کنن.

- محمد...

- جوووووون؟

خنده ام گرفت و شانه هایم لرزید.

- دو شبه ندارمت.

- محمد...نمیشه...شبا پریا پیشمه.

- امشب بیچونش...مال من باش.

مال محمد بودن خوب است.

محمد مالش را بلد است سفت بچسبد باد نبردش.

کاش مرا هم سفت بچسبد.

هنوز هم دلم تنگ میشه برات هنوز هم تنت رو نفس می کشم

هنوز هم تو نقاشی چشم تو واسه مرغ عشقم قفس می کشم

روی سینه اش با نوک انگشتم خط های فرضی می کشیدم و او دستش را میان موهایم فرو می برد.

- سر شب تا حالا یه چی رو دلته...مگه نه؟

- نه...به مهمونی کتی فکر می کنم.

- فکر نکن...لباست هم پا من.

- او هوکی...فکر کردی...به تو باشه با چادر می بریم.

- خوشگلیات فقط واسه من...خواست که هست.

- انگار تحفه ام.

- واسه من هستی.

لبخند روی لبم آمد و روی سینه اش را بوسیدم.

- طلایی؟

- هوم؟

- عادت کن بگی جونم.

- نمیخوام.

- مگه دست خودته؟...باید بزنت تا حرف گوش بدی.

- دلت میاد؟

- مشکل هم دقیقا همینه...دلم نمیاد.
- فردا شب بریم پارک?...چارتایی...دنبال خاله سوسن هم بریم...به خاله بگیم آش رشته هم برامون بپزه.
روی موهایم را محکم تر از همیشه بوسید و آخ من درآمد.
- هرچی خوشگل خانوم بخواد.
- برام بستنی هم می خری؟
- نخرم چی کار کنم؟
- ترشک هم میخوام.
- می خررم برات.
- اووووووم...ماشینت هم میخوام.
- همه زندگی من مال توئه.
- پس هر وقت دلم خواست می تونم با ماشینت برم دور دور؟
- برو.
- کمی سکوت شد و من باز گفتم که...
- خستم محمد.
- بخواب.
- خودم را مچاله کردم و او محکم مرا در آغوش گرفت.
- تا ساعت چهار صبح تنها دو ساعت مانده بود و من باید خودم را به فرودگاه می رساندم.
- مانتو عباییم را تن زدم و شالم را به سر کشیدم.
- زانو زدم روی تخت و گردنش را نرم بوسیدم.
- می دانستم بیدار شود و مرا نبیند قشقرق به پا خواهد کرد.
- سوئیچش را برداشتم.
- ماشین ژینگول من به درد این کارها نمی خورد.
- تا خود فرودگاه فکر کردم.

به خودم.

به محمد.

به شبمان.

در فرودگاه تا دیدمشان دست تکان دادم.

دل‌م برایشان تنگ بود اما دلیلی نداشت زیاد هم نشان دهم.

تنم را که بغل زد اشکم چکید.

تنم را بیشتر فشرد و هقم گرفت.

چهارسال مدت کمی نیست.

یک عمر است.

در ماشین هیچ کدام حرف نمی زدند.

سوال نگاهشان تیپ و قیافه ام بود و ماشین زیرپایم.

من هم ساکت بودم.

سکوت‌مان را صدای شجریان می شکست.

محمد سنتی گوش می داد اغلب.

به من می گفت آن اوایل که در خلوت‌م آهنگی زمزمه می کردم دیوانه صدایم شده.

جلوی ساختمان نگه داشتم.

- فعلا اینجا رو شیش ماه کرایه کردم.

هر سه از ماشین پیاد شدیم.

کمکشان کردم چمدان‌ها را حمل کنند.

نگهبان ساختمان لبخندی از سر آشنایی زد و من سری برایش تکان دادم.

در آسانسور سعی می کردم نگاهشان نکنم.

کلید را در قفل در انداختم و کناری ایستادم.

واحد دویست متری میله شده را از نظر گذراندند.

- یخچال و فریز پره...براتون تو چندتا رستوران و فست فود هم اشتراک باز کردم...یه مزدا تری سفید هم تو پارکینگ پارکه...ماشین کیمیا هم کنارشه...همون ماشین قبلشه...باز هم هرچی خواستین خیرم کنین. طرف در قدم برداشتم که دستم را کشید.

نگاهش کردم.

چشم های درشت و زیبایش در پوست رنگ پریده اش زیادی به چشم می آمدند.

- نرو.

مظلوم گفت.

دستش را فشردم.

همیشه معتقد بودم آن ها به من دینی ندارند.

من خودم خواسته ام.

خودم انتخاب کرده ام.

همیشه معتقد بودم آن دو گرچه خودخواهانه انتخاب کردند ولی انتخاب کردند.

دینی گردنشان نیست.

همیشه معتقد بودم عاشقانه هاشان ارزش داشت.

دست در کیفم گرداندم و کلید را بیرون کشیدم.

کف دستش را باز کردم و گفتم : کلید مقبره جهانگیره...منتظرت بود.

اشکش چکید و من رفتم.

تا همین جا هم بسم بود.

باید با خودم کنار می آمدم.

باید تجریش را پیاده بالا پایین می کردم.

لیوانی آب هویج می خوردم.

می رفتم هفت حوض در شهرکتاب چرخی می خوردم.

باید هشت کتاب سهراب را می خریدم.

باید بگذارم محمد کمی نگرانم شود.

مهم است که گوشیم را در خانه جا گذاشته ام؟

امروز را باید برای خودم باشم.

با خودم دونفری خلوت کنم.

سایه ام را دنبال خودم بکشانم این ور و آن ور.

گاهی آدم نیاز دارد به قدر نیاز تنهایی راه برود.

یاد بیاورد.

و بداند کجا ایستاده است.

نیاز دارم بدانم پرتگاه زندگیم از این نقطه ای که ایستاده ام چقدر فاصله دارد.

نیاز دارم به دور از احساسات مهیج بدانم لباس عروس مهم تر است یا محمد.

نیاز دارم بدانم حالا که طاها برگشته است همه چیز خوب می شود یا نه.

نیاز دارم بدانم که طلا بودنم یعنی علی البدل بودن؟

نیازهای شدیدی به دانستن دارم.

و بگذار کمی نگرانم شوند.

مهم است؟

کیسه کتابها را در دست گرفتم و خسته از یک روز بالا پایین کردن خیابان ها و خلوت دونفره با خودم پله های پارکینگ

به سمت لابی را بالا رفتم.

همان طور که حدس می زدم به کاناپه لابی تکیه زده بود و سیگار دود می کرد.

دکمه هایش تا روی نافش باز بود.

سیگارهایی که روی سرامیک های کف ریخته شده بود زیاد بودند.

با چشم های خمارش براندازم می کرد.

یعنی اگر پریا و کیان امشب را قرار نبود شام بروند بیرون آسمان زمین می آمد؟

پا به پا شدم و لبخندی کش دار زدم و گفتم : سلام چطور می؟

بی جواب پکی به سیگار لای انگشت هایش زد.

محکم پک زد.

پکش تنم را لرزاند.

زلزله ای در حال وقوع بود.

با تمام مثبت نگری هایم می دانستم مرا خواهد کشت.

- شام خوردی؟...همبر خریدیم.

کلید که در ، در خانه ام انداختم زلزله شروع شد.

کمرم که به در کوبیده شد تازه فهمیدم زیادی مثبت می اندیشیدم.

او مرا زنده به گور می کرد.

- کدوم گوری بود؟

آرام گفت.

داد نکشید.

کاش داد می کشید.

- رفتم یه کم دور دور.

دست میان موهایش فرستاد.

گردن و شقیقه اش ضرب داشتند.

زلزله همین بود بود دیگر...مگر نه؟

سعی می کرد آرام حرف بزند.

جان می کند احترامم را نگه دارد.

محمدوارانه احترامم را نگه دارد.

- صبح تا حالا رفتی کدوم گوری؟...اینو بگو...به من لامصب دروغ نگو.

عصبی بودن که شاخ و دم نداشت.

نگران شدن که شاخ و دم نداشت.

نگرانم بود.

و عجیب چسبیده بود.

به تنم.

به روحم.

به وجود زنانه ام.

این نگرانی چسبیده بود.

لذت داشت باد رگ گردنش.

لذت داشت نبض شقیقه اش.

- محمد من....

- محمد و درد...محمد و کوفت...محمد و حناق.

صدایش اوج می گرفت.

کاش لبخند به لبم نیاید که مرگم حتمی است.

کیسه کتاب ها را گوشه در رها کردم.

کف دو دست را به سینه اش چسباندم.

- آروم...چرا داد می زنی؟

- آروم؟...صبح تا حالا رفتی...معلوم نی کدوم گوری؟...صبح تا حالا خبری ازت نیست...گوشی لامصبت همراهات

نیست...طلایی به خدا که میخوام بکشم.

بکش جان دلم که مزه نگرانیت می چربد به جانم.

انگشت هایم را تا روی گردنش کشاندم.

رگش را نوازش کردم.

کمی از التهاب افتاده بود.

بازوهایم را چنگ زد.

دلم چنگ خورد و لبخند تا پشت لب هایم آمد.

- یه خبر از خودت نباید می دادی؟...هان؟...تو رو باید آدمت کرد...خودسر شدی...بال و پرت دادم فکر کردی خبریه...از دستت نمیدم...حالیته؟...از دستت نمیدم.

من هم همین را می خواهم.

تکانم داد و من نگاهش کردم.

طاها را دیده بودم.

تنها نگاهم کرده بود.

خیره.

رنگ نگاهش دلتنگی داشت ولی زبان نجیباند برایم.

کیمیا را دیده بودم.

رنگ پریده

نابه سامان.

نه مثل چهارسال پیش.

فکر کرده بودم.

محمد برایم از همه چیز ارزشمندتر بود.

لباس عروس نمی خواستم.

مرا چه به این قرتی بازی ها.

من همین که در فضای چند وجبی آغوش محمدم گم شوم بهشت را کف دست هایم دارم.

- حالیته که من نگرانم شدم؟...که دستم به هیچ جا بند نبود؟...که محمد زرنگار امروز واسه اولین بار نمی دونست چه غلطی بکنه؟

ضعفش بودم.

ضعف مردم.

جایی خوانده بود ضعف یک مرد بودن یعنی تمام خوشبختی یک زن.

ضعفش بودم.

ضعف محمدم.

تنها نگاهش کردم.

با عشق.

با تمام احساس داشته و نداشته ام.

یک صبح تا شب نداشتمش و دنیا سیاه بود.

من بی محمد یعنی من بی جان.

- ببخشید.

آرام گفتم و آرام پیشانی به چانه اش چسباندم.

آرام گفتم و آرام دست هایش را پشت گردنش به هم گره زدم.

آرام گفتم و آرام قطره اشکم چکید.

- دلم برات تنگ شده بود.

کمی سکوت بود و کمی یاس من از بابت بخشش.

کمرم که چنگ خورد دلم گرم شد.

نفس های عمیقش را کنار گوشم حس می کردم.

نفس می کشید مرا.

خودش گفته بود نفسش هستم.

پنجه به موهایم انداخت.

لب به شاهرگم چسباند.

- همه روز با خودم فکر کردم اگه این نبض نباشه من چه غلطی بکنم... بد باهام تا کردی طلایی...بـــد.

مگر نگفته بود آرامشش هستم.

آرامش می کردم.

- من خسته ام...صبح تا حالا پاهام درد گرفته...این چه ماشینی داری?...جا پارک پیدا کردن واسش خود مکافاته...تازشم

دلم نیومد بدون تو ناهار بخورم...بریم همبراً رو بخوریم?...از دهن میوفته آ...در ضمن کیسه کتابام هم بیار...سنگین.

لحنم لوس بود.

پشت به او که در خانه را گشودم دست هایش گرد شکم حلقه شد.

پیشانیش به شانه ام چسبید.

- من بی تو هیچی نیستم طلایی...ولم نکن...بی خیالم نشو...بی خیالم بشی انگار دنیا بی خیالم شده.

لبخند زدم.

دیگر از خدا چه می خواستم مگر؟

شام را در آغوشش و جلوی یک فیلم رومنس زیبا خوردم.

شام خوبی بود.

شب در آغوشش خودم را مچاله کردم.

صدای کیان و پریا را نیمه شب از لابی شنیدیم.

محمد ساکت بود و به شیطنت هایم کم پاسخ می داد.

گاهی خیره ام می شد.

من خودم را زده بودم به کوچه علی چپ.

به خواب که رفت بیدار بودم.

گوشیم روشن و خاموش شد.

طاها بود.

از آغوش محمدم بیرون خزیدم.

روی کاناپه میان سالن نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم.

- الو؟

- سلام...خواب که نبودی.

- سلام...نه.

- خوبی؟

- خوبم...کیمیا خوبه؟

- اون هم خوبه... امروز بهتره... طلا؟
- هوم؟
- عوض شدی... امروز نشناختم... خیلی عوض شدی.
- چجوری عوض شدم؟... بد یا خوب؟
- طلا؟
- هوم؟
- خیلی خانوم شدی.
- ممنون.
- طلا؟
- هوم؟
- می خواستم بیشتر بغلت کنم... می خواستم بیشتر ببوسمت... می خواستم دلتنگیامو رفع کنم... ولی تو نخواستی.
- طاها خیلی چیزا عوض شده.
- تو ولی هنوز طلای منی... مگه نه؟
- من و تو انتخابمونو کردیم... راهمونو پیدا کردیم... مسیرمون دیگه یکی نیست... ولی تا ته دنیا من خواهرتم... تو هم برادرمی... تا ته دنیا...
- دوست دارم... تا ته دنیا دوست دارم آبجی کوچولو.
- اشکم چکید و هقم به راه افتاد.
- لب به زانو فشردم تا صدای هقم محمد دلگیرم را بیدار نکند.
- گریه می کنی عزیزدل طاها؟
- طاها وقتی رفتی دلم شکست.
- رفتم که بتونم بیارم پیش خودم... چرا قبول کردی؟
- تهدیدم کرد... گفت می کشتت... پیدات می کنه... کاری براش نداشت طاها.
- اذیتت کردن؟

- نه...دوسم داشت...می بینی که این همه مال و منال برام جا گذاشت.
- کیمیا خیلی عذاب وجدان داره...شبا با قرص اعصاب می خوابه.
- سکوت کردم و او گفت : فردا دوتایی مته اون وقتا بریم بیرون؟
- فردا نه...فردا رو به یکی قول دادم.
- باید از دل محمدم در می آوردم.
- هر وقت تونستی خبرم کن...دلَم برات تنگه.
- باشه.
- برو بخواب...شبت خوش.
- شب تو هم خوش.
- دست گرد زانو هایم انداختم.
- طاها که رفت خیلی چیزها را با خودش برد.
- جایش آقا را آورد.
- پول را آورد.
- محمد را آورد.
- و چه خوب که محمد هست.
- هر چند موقتی.
- ***
- صبح مرا بوسیده بود.
- با من صبحانه خورده بود.
- ولی ساکت بود.
- حرف نمی زد.
- دلخوریش را حس می کردم.
- با خودش می جنگید.

ولی نمی دانم چرا نگاهش غم داشت.

این روزها عجیب نگاهش غم داشت.

دلهره داشت.

حرف داشت.

تا عصر خودم را در رستوران مشغول کردم ولی دلم پیش مردی بود که دلخوریش عجیب ناآرامم می کرد.

حالا آمده بودم خانه.

می دانستم ناهار نخورده است.

رفته بود استخر طبقه پایین.

نا آرام که می شد شنا می کرد.

دلخوریش را می شد قبول کرد اما نا آرامیش را نه.

کیان تا شب عمل جراحی داشت.

پریا هم با رفقاییش می رفت تئاتر.

از پله ها که پایین رفتم شیرجه ای در آب زد.

با لبخند نگاهش کردم.

گوریل انگوری جذاب من بود.

برای من بود.

و من دوستش داشتم.

سینی آبمیوه را روی میز گذاشتم و روی صندلی جای گرفتم.

دست هایش را لبه استخر تکیه گاه کرد و گفت : از اینورا؟

- دیدم تحویل نمی گیری گفتم من پیام واسه عرض ارادت.

لبخندی یک وری لب هایش را زینت داد.

لیوان آبمیوه را به اشاره اش به دستش دادم و گفتم : فکر نمی کردم گوریل انگوریا هم شنا کردن بلد باشن.

نگاهم کرد و یک نفس آبمیوه اش را بالا رفت.

- چرا نمیخواهی توجیح بشی که من بیشتر شکل هالکم؟
و تا آدمم جوابش را دهم مچ پایم را کشاند و کمی بعد شوکه میان آب بودم.
سرم را از آب بیرون کشیدم و دمی عمیق گرفتم و به من می خندید.
به من می خندید.
کله اش را باید کند.
باید چشم هایش را از کاسه درآورد.
چشم های برزخیم را با تفریح برانداز می کرد.
خودش را جلو کشید.
مشت به سینه اش کوبیدم و قهقهه سر داد.
دست هایش را بند پهلوهایم کرد.
ارتفاع این قسمت زیاد نبود.
پاهامان به کف استخر چسبیده بود.
خیره نگاهش گفتم : بدذات.
پیشانیش را به پیشانیم چسباند و لب زد که...
- بد ذات تر از تو نیستم...دیروز هی با خودم فکر کردم...هی فکر کردم...نداشتنت بدبختم می کنه
طلایی...بدبختم می کنه...حالیته؟
لب پایینم را به دندان کشیدم و باز گفتم : در ضمن با این سر و شکل واسه محمدمت دلبری می کنی فکر می کنی میتونه
ازت بگذره؟
خنده ام را قورت دادم و اخمی کردم و گفتم : ولی اصن کارت درست نبود...من شنا بلد نیستم.
لبخند از ته دلی زد.
- تا منو داری نباید از چیزی بترسی.
به درک که کلیشه ای گفت.
مثل همه مردان دهه چهل لوتی مسلک گفت.

من دلم خوش شد.

دلم گرم شد.

ما زن ها چیز زیادی نمی خواهیم.

همین که یکی برامان لوتی بازی درآورد بسمان است.

همین که باشد و نفس هامان را بالا پایین کند بسمان است.

ما زن ها چیز زیادی نمی خواهیم.

ما زن ها فقط گوشمان که پر شود کافیت.

و چقدر خوب محمد گوشم را پر می کند.

دنیایم را کافی می کند.

در این چند روز آمدنشان دو سه باری دیده بودمشان.

کیمیا بهتر از روز اولش بود.

در جمعشان ساکت می شدم.

انگار حرف هایم را می دزدیدند.

خبرنگارها در تهیه خبری بودند از ورود خواننده محبوبشان.

ارثیه صدایمان از مادرمان بود.

صدای مخملی زیبایی داشت.

لالایی هایش به گوش جان می نشست.

در این چند روز آمدنشان هیچ کدام سراغی از هیچ کس نمی گرفتند.

شاید من زیادی عجیب می پنداشتمشان.

یا شاید هم آن ها عجیب غرب رویشان تاثیر گذاشته بود.

طاها می گفت کیمیا برنامه هر روزه اش مقبره آقاست.

می گفت اینجا آرام تر است.

می گفت سقط جنین وحشتناکی داشته است.
و من خوش اندیشی می کردم که عمرا که آه نامدار پشتشان باشد.
که کاش هم نباشد.
در این چند روز آمدنشان طاها همه کار برایم می کرد.
می برد مرا کله پاچه می خوراندم.
می بردم شهربازی.
به تلاش هایش لبخند می زدم... شاید هم پوزخند.
من دینی بر گردنش نداشتم و نمی دانم چرا عذاب وجدان از چشم هایش شره می کرد.
من خودم انتخاب کرده بودم.
میان زندگی برادرم و آینده ام زندگی برادرم را انتخاب کرده بودم.
برایم سوغاتی های زیبایی آورده بود.
کیمیا گاهی خیره ام می شد و می گفت زیباتر شده ام.
می گفت ببخشمش.
و من دستش را می فشردم.
بخشیدنی در کار نبود.
اصلا چیزی برای بخشش نبود.
در راه خانه بودم.
امروز را با تاکسی و مترو این ور آن ور رفته بودم.
دلَم کمی قهوه می خواست.
و کمی فیلم غرور و تعصب.
و کمی آغوش محمد.
تلفن بیرون کشیدم و به نامدار زنگ زدم.
از بی خبریش کم دلنگران بودم.

و نمی دانم چرا زن پشت خط از تصادف می گفت و از بیمارستان.
 نمی دانم چطور خودم را رسانده بودم به این نقطه.
 گفته بودند اتفاق خاصی نیفتاده.
 فقط چند بخیه به پیشانیش خورده است.
 می گفتند سرش با شیشه ماشین اصابت کرده است.
 می گفتند و دل آدم که آرام نمی شد.
 باید با چشم های خودم می دیدم.
 آرام بخشی به او زده بودند و دیدمش که روی یکی از تخت های اورژانس خوابیده است.
 ساعت از نه شب هم گذشته بود.
 کسی کنارم نشست.
 چشم های عسلی و موهای خرماایش عجیب زیبا بودند.
 به لبخندی مهمانم کرد و گفت : تو باید طلا باشی.
 چشم هایم حالت سوال گرفتند و او لبخندی زد و گفت : دخترخاله نامدارم.
 - سلام....خوشبختم.
 - من هم....می خواستم ببینمت.
 - نمی دونستم این همه مشهورم.
 - خیلی تحسینت می کنه.
 - کی؟
 - نامدار...میگه بهت مدیونه.
 - برای چی؟
 - میگه خیلی اذیتت کرده.
 - نه....چرا اینجور فکر می کنه؟
 کمی به انگشت هایش خیره شد و کمی سکوت بود.

نفس عمیقی کشید.

بازدمش را دیر رها کرد.

- امشب جونم بالا اومد تا رسیدم اینجا...هی به خودم میگم وقتی اون واست تره هم خرد نمی کنه چرا تو این همه خودتو به آب و آتیش می زنی براش?...دیوونه ام مگه نه؟
در سکوت قطره اشکش را نگاه کردم.

- چندماه پیش بهم گفت یکی هست که می تونه تو دلش جای کیمیا رو بگیره...خیلی بده رفیق آدمی باشی که عاشقشی...خیلی بده رازاشو بدونی...خیلی بده...نمی دونم چرا هیچ وقت به چشم هاش نیومدم...شاید زیاد جلوی چشمش بودم...مگه نه?...تویی که می تونی جای کیمیا رو واسش بگیری به نظرت زیاد جلوی چشمش بودم که ندیدتم؟
جوابش تنها نگاه کمی حیران من بود.

- عاشقت نیست ولی فکرشو مشغول کردی...مرد خوبیه...خیلی خوبه...اگه دیرت شده برو... من می مونم تا بیدار بشه..
برخاستم و قدمی رفتم که گفت : راستی...دارم واسه چندسالی از ایران میرم...بهش سر بزن... تنهاست...از تو خوشش میاد.

قدم هایم سنگین بودند.

شوک های عجیبی را از سر می گذراندم این چند وقته.

باید می رفتم.

باید می رفتم فنجانی قهوه می خوردم.

باید می رفتم غرور و تعصب می دیدم.

باید می رفتم در آغوش محمدم لم می دادم.

باید اشک چشم های آن دختر موخرمایی را فراموش می کردم.

باید می رفتم و نامدار را فراموش می کردم.

باید فراموش می کردم که نامدار تا به این حد کور بود.

چگونه می توانست اینقدر عاشق کیمیا باشد؟

باید فراموش می کردم حماقت نامدار را.

باید فراموش می کردم .

باید برای این درد افتاده به جانم کمی آغوش محمد را تجویز می کردم.

کلید که در درخانه انداختم ساعت یازده و نیم شب بود.

صدای تلویزیون می آمد و بوی خوب قهوه.

در راه اس ام ام داده بودم به محمد که دلم قهوه می خواهد و غرور و تعصب.

آغوشش را از اس ام اس فاکتور گرفته بودم.

از آشپزخانه ام با ماگ های قهوه بیرون آمد.

نگاهم کرد.

نگاهش کردم.

لبخند تا به روی لب هایم آمد.

دوای دردهایم بود لاکردار.

- گفته بودم؟

- چیه؟

- اینکه خرابتم؟

لبخند زد و ماگ ها را روی میز روبروی کاناپه ام گذارد.

- حالا محبای اینم که یه خانوم کوچولوی خسته رو تو بغلم بچلونم... قدم رنجه بفرما بانو.

شانه هایم به خنده لرزید.

خاله سوسن می گفت مرد وقتی مرد است که شانه های زنش را از خنده بلرزاند نه گریه.

مردم از همه مردهای دنیا مردتر بود.

در آغوشش لم دادم.

غرور و تعصب دیدم.

لب هایم را به شقیقه هایم چسبانده بود.

سنگینی نگاهش حس می شد.

و من از رقص لیزی و دارسی لذت می بردم.

- طلایی؟

- هوم؟

- چته؟

- چیزی نیست.

- هست... بگو.

- محمد؟

- جوووووون؟

- چرا نامدار کیمیا رو این همه دوست داشت؟

- نامدار خر بود... خر کیمیا... بهش می گفتم بابا این دختره نمی خواد... توگوشش نمی رفت... کیمیا هم هر روز آب تر می شد... دبیرستانی بود ولی حالیش بود که تهش باید زن این پسره نفهم بشه... تو گوش نامدار نمی رفت که این عشق یه طرفه است.

مج دستی که گرد گردنم بود را بوسیدم و گفتم : دلم براش می سوزه.

کمی سکوت شد.

- طلایی؟

- هوم؟

- به من اعتماد داری؟

- این چه سوالیه آخه؟

- داری یا نه؟

- خب آره.

- می دونی که دله نیستم... مگه نه؟

- خل شدی محمد؟

- نه.

- خب واسه چی این سوالا رو می پرسی؟
- می دونی فقط من تو رو واسه خودت می خوام.
- میگم خل شدی بعد میگی نه.
- می دونی طلایی بودن فقط مهمه؟
- محمد...
- می دونی تو رو با هیچی عوض نمی کنم؟
- کف دست هایم را به گونه هایش چسباندم.
- طلایی من...
- تو...
- من...
- تو...
- حق نداری در مورد من فکر نامربوط بکنی....حالیته؟
- اوهوم.
- دست روی دست هایم گذاشت و دست هایم را به لب هایش چسباند و نفس گرفت.
- محمدم یک چیزیش بود.
- خوره داشت انگار.
- و چشم هایش چیزی عجیب را فریاد می زد.
- محمدم خوبی؟
- آهان...همینه...محمدم...تا تهش...مگه نه؟
- محمد...
- من میخوامت.
- من هم میخوامت.
- بغلم کرد.

بغش کردم.

رنگ سیاه بغض میانمان سایه داشت.

یک چیزهایی داشت اتفاق می افتاد.

و محمدم ترسیده بود.

و من بیشتر ترسیده بودم.

محمد که بترسید باید ترسید.

محمد ستون خانه مان است.

محمد که بلرزد باید لرزید.

بیشتر بغش کردم و بیشتر بغلم کرد.

پریا می گفت کیان اصرار دارد مراسم را در باغی که جدیداً در فشم خریداری کرده بود برگزار کنند.

در لباس عروس بی نظیر می شد بی شک.

سرهامان را به هم چسبانده بودیم و درد و دل می کردیم و پسرها جوجه کباب قرار بود به خوردمان دهند.

گاهی سنگینی نگاه محمد را حس می کردم.

چشم آن دو را که دور می دید بوسه ای برآیم می فرستاد.

چشمکی می زد.

و من از این مدل های کوچه بازاری هم دوست داشتم.

- زر زری؟

- هوم؟

- الان خوشبختی؟

- اوهوم.

- خوشحالی که پیشمونی؟

- اوهوم.

- ما هم خوشحالیم...به قول تو برکت این خونه ای.

گفت و رفت کنار کیانش.

کیان برایم دستی تکان داد.

برایش دست تکان دادم.

سیخی از جوجه ها را به دست گرفت و آمد طرفم.

جفتم نشست و سیخ جوجه را به دستم داد.

- خوبی؟

- خوبم.

- محمد خوبه؟

- از خودش بپرس.

- از تویی می پرسم که این روزا از من بیشتر به داداشم نزدیکی.

- کیان...

- من اونقدر باهاش زندگی کردم ، برادری کردم ، رفاقت کردم که بدونم محمد این روزا دلش عجیب گیره...خیلی وقته

گیره...داداشمه ...تو هم ناموسمی...محمد کم خاطرخواه نداره...محمد کم نیست...نگاش نکن که خودشو خاکی

میگیره...نذار از دستت لیز بخوره زرپری.

- کیان...

- بذار بگم...رفیقمه درست...تو هم اماتتی بابامی...زرپری دوست داره...دوسش داری؟

تنها نگاهش کردم.

- زرپری من تو این لحظه خیلی خوشبختم...چهارتامون دور هم جمعیم...پریا مال منه...خیالم از آینده محمد

راحتته...محمدی که همیشه مجبور شده بین خودش و بقیه بقیه رو انتخاب کنه... خیالم از تو راحتته...تویی که جونمی...به

خدا که جونمی.

باز هم نگاهش کردم.

این روزها باید سکوت می کردم.

باید می گذاشتم بقیه خودشان را خالی کنند.

باید می گذاشتم سکوتم راغبشان کند به حرف زدن.
 به بار دل خالی کردن.
 این روزها عجیب می خواستم فریاد بزنم هیچکس به من بدهکار نیست.
 آقا امیر را از من گرفت.
 سال های خوب هفده تا بیست سالگیم را گرفت.
 جایش محمد داد.
 می گویند خدا جای حق نشسته.
 اگر حقم محمد بوده پس هیچکس به من بدهکار نیست.
 - بیا بریم سر سفره که این محمده بدجور داره نگاه می کنه...حسود هم هست مرتیکه.
 خنده ام گرفت.
 رویم غیرت داشت.
 می گفت برای من حسود می شود.
 برایم می جنگد.
 با همه دنیا.
 وقتی گفت می جنگد.
 می خواستم بگویم بیا با من بجنگ.
 مغزی که گاهی هوس یک حلقه می کند.
 هوس یک لباس عروس.
 هوس یک خواستگاری.
 اما همین که محمد هست خدا را شکر.
 همین که دارمش خدا را شکر.
 محمد باشد من با هوس حلقه و لباس عروس و خواستگاری خواهم جنگید.
 دور هم شام خوردیم.

محمد سر به سر عروس خانمان گذاشت.

من لبخند می زدم.

شب را باید تنها می بودم.

می ترسیدم.

از خودی که این روزها حسود شده بود می ترسیدم.

از خودی که هوس لباس عروس داشت.

می ترسیدم ناراحت کنم مردم را.

باید می رفتم تنها می خوابیدم و رویاهایم را هق می کردم و در جان بالشم می ریختم.

محمد نباید چیزی می فهمید.

اگر می خواست می گفت.

من نباید می خواستم که بگوید.

لباسی که محمد برایم انتخاب کرده بود و صبح که بیدار شدم کنارم روی تخت بود یک تمام حریر دیناله دار بود.

لباس زیبایی بود.

رنگ عنابیش به تنم می نشست.

پریا که به محض دیدنش دائما ابرو بالا می انداخت و من ریز می خندیدم.

پریا می فهمید.

کیان می فهمید.

ما چهارتا درد هم را خوب می فهمیدیم.

موهایم را پریا برایم حلقه کرد.

- زر زری؟

- جونم؟

- امروز کیان داشت روزنامه می خوند یهو ترش کرد... نمی دونم چش شد...جلدی پرید تو اتاقش و هی پشت سر هم تلفن زد به این و اون.

انگار سونامی داشت راه می افتاد.

- بهش فکر نکن...محمد و کیان کی از مشکلاتشون واسمون گفتن که این دفعه دوم باشه...کیان دوست نداره هیچ وقت نگرانت کنه.

- ولی من هم حس خوبی ندارم...نشد روزنامه رو ببینم.

با قوطی لاکم ور رفتیم و بی هوا گفتیم : برام لاک می زنی؟

باید همه را آرام می کردم.

چه کسی مرا آرام می کرد؟

سونامی راه می افتاد و عواقبش بی شک دامن مرا می گرفت.

سونامی راه می افتاد و همه ، همه چیز را از چشم من می دیدند.

تازه انگار ترس در دلم خانه کرد.

برزخ نگاه نامدار را امشب چه می کردم؟

برای هیچ کس به اندازه نامدار نگران نبودم.

نامدار سرباز همیشه باخته این بازی لعنتی بود.

رژ زرشکی را که به لب هایم کشاندم پریا برایم سوتی زد.

محمد خوشش می آمد؟

مثل همه زن ها شده بوده بودم.

نظر شوهرم مهم می شد.

حس جالبی بود.

سوار ماشین محمد که شدم سنگینی نگاهش را حس کردم.

کمی استرس داشتم اما لبخند زدم و با نگاه به گوریل انگوری جذابم گفتم : خوشگل شدم؟

- در خوشگلی خانوم خانوما که شکی نست فقط زحمت کم رنگ کردن رژتو خودت تقبل می کنی یا من زحمتو بکشم؟

- دوشش دارم.

- من هم دوشش دارم...البته واسه خودم فقط.

این مرد زیادی پررو بود.

رژم را که کمرنگ تر کردم خیالش راحت شد و راه افتاد.

کمی فکری بود.

- تو فکری؟

- چیزیه از من پنهون نکردی؟

سونامی انگار شروع شده بود.

سکوت کردم و ماشین سرعت گرفت.

امشب خیلی چیزها معلوم می شد.

طناز زیبا شده بود.

در اتاق کنار من و پریا منتظر مانده بود تا حاضر شویم.

کتی خانم به دیدنم لبخندی نامحسوس زده بود.

دستم را فشرده بود.

و این فکرم را مشغول می کرد.

این مهربانی که برخاسته از روحیه شاد جدیدش بود فکرم را مشغول می کرد.

نادرخان اما مثل همیشه با اخم براندازم کرده بود.

مهمانی شلوغی بود و من کمی استرس داشتم.

از اتاق که بیرون زدیم پریا خودش را به کیان رساند.

و من با چشم دنبال محمد گشتم.

در جمع شرکای شرکت ایستاده بود.

نامدار به بار خانه تکیه زده بود و مرا تماشا می کرد.

به سمتش گام برداشتم.

حریر لباسم با هر قدمم تکانی ظریف می خورد.

- سلام...خوبین؟

- خوبم.

کنارش به بار تکیه دادم و او گفت : شمیم گفت اون شب اومدی بیمارستان...ممنون.

- خواهش می کنم...شمیم همون...دختر خالتونه.

- آره.

- چقدر خوشگله.

- شمیم؟

سری تکان دادم و گفت : امشب پرواز داره.

غمگین گفتم.

- ما آدما خصلتمونه که همیشه دنبال دست نیافتنیا باشیم و چیزایی که کنارمونه رو نبینیم...مگه نه؟

نگاهم کرد و انگار مفهوم جمله ام را درک نکرده بود.

مهم بود؟

نبود وقتی شمیم این همه سال عاشقی امشب رهاش می کرد.

- شب خوبی داشته باشین.

- تو هم.

قدمی برداشتم که گفت : طلا؟

- بله؟

- اومده...مگه نه؟

نگاهش کردم و سری به زیر انداختم و قدم برداشتم سمت محمدی که از ابتدای گفتگویم با نامدار خیره ام بود.

روبرویش ایستادم که با اخم گفت : چرا رفتی پیشش؟

- احوال پرسى کردم.

- طلائی؟

نگاهش کردم و هنوز هم اخم داشت.

تا آمد چیزی بگوید در سالن باز شد.

سونامی شروع شد.

نگاه ها همه خیرشان بود.

چه کسی از ازدواج دردانه جهانگیرخان زرنگار مگر خبر داشت؟

حالا بازو در بازوی خواننده ای مشهور پا به سالن می گذاشت.

دختری که همه جا پر کرده بودند به خاطر امتحان هایش نتوانسته در مراسم پدرش حضور داشته باشد.

حالا اینجا بودند.

جلوی این همه چشم.

نشان می دادند خوشبختند.

بازو در بازو داشتند.

طاها خوش پوش مثل همیشه ایستاده بود.

و کیمیا زیباتر از همیشه.

می خواستند فریاد بزنند که خوشبختیشان واقعی است.

انتخابشان عالیست.

و کمی دورتر مردی ایستاده بود.

خیره براندازشان می مرد.

و عکس العملی نداشت.

کم کم جمع حال و هوای بهتری پیدا می کرد.

کتی خانم آبروداری می کرد.

طرفشان گام بر می داشت.

تعارفشان می کرد.

همه تبریک به نافشان می بستند.
 کیومرث خان اما تنها مرا نگاه می کرد.
 خیره من بود.
 و چشم هایش اشک داشت.
 مرد مهربانی که آرزو داشتم پدرم باشد چشم هایش اشک داشت.
 نادرخان هم مرا می نگریست.
 و چگونه حالی این جماعت کنم که بابا ، برادر من به من دینی ندارد.
 برایم دل نسوزانید.
 من خودم انتخاب کرده ام.
 محمد کمرم را چنگ زد.
 مرا به خود فشرد.
 فکر نگاه های اطرافمان را نکرد.
 فکر اینکه الان خاندانی چشم به او دارند را نکرد.
 کیان سمت دیگرم ایستاد و پریا دستم را فشرد.
 حمایت می کردند انگار.
 دلداریم می دادند انگار.
 دلداری برای چه؟
 مگر اتفاقی افتاده؟
 مگر چیزی شده؟
 قط برادرم چهار سال پیش مرا بی خیال شده است.
 پیرمردی هفتاد و اندی ساله مرا به همسری برگزیده است.
 چهارسال کلفت بوده ام.
 چهارسال زخم زبان شنیده ام.

مگر سنگی از روی سنگی تکان خورده است؟

کاش نگاهشان می کردند که چقدر خوشبختند.

که خوش پوشند.

که زیبایند.

مرا چرا نگاه می کردند؟

نامدار قدم برداشت.

شانه به شانه کیمیا گذشت.

توقف هم نکرد.

و در تراس را گشود.

شاید می رفت که سیگاری آتش بزند.

بغض مردانه اش را پک کند.

شاید می رفت کمی با خودش کنار بیاد.

شاید می رفت که فراموش کند.

مهمانی حالت عادی به خود گرفته بود.

خیلی ها دورشان را گرفته بودند و به خنده و شوخی می گذراندند.

اما میان ما سکوت حاکم بود.

کیان تنها دم به دم می گفت برویم خانه.

طناز لیوان آبی به دستم داد.

پریا - تو می دونستی.

سری تکان دادم و کیان گفت : چرا نگفتی؟

- خودتون باید می دیدین.

قدمی که طاها سمتم برداشت کمی جمع را مضطرب کرد.

انگار قرار بود با یک زامبی مواجه شوند.

طاها به یک قدمیم که رسید دست سمتم دراز کرد و گفت : مثل همیشه خوشگل شدی عزیزم.
در آغوشم گرفت.

انگار دیگر بوی آشنایی نمی داد.

دیگر انگار آغوشش برای من نبود.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و بالاجبار لبخندی مهمانش کردم.
فضای بدی بود.

کیان - خوشحالم که بعد از چهارسال شوهرخواهرمو می بینم.
حرفش نیش داشت.

نگاهش کردم و نگاهم کرد.

کیان - و البته برادر زن پدرم رو.

بیشتر نیش زد انگار.

طناز می خواست قضیه را فیصله دهد.

حرف در حرف می آورد.

و من دلم کشیده می شد به تراس.

شانه به شانه اش که ایستادم گفت : امروز که نگاش کردم دیدم دیگه هیچ حسی بهش ندارم.
دروغ که حناق نیست بچسبد بیخ خر آدم.

لبم را به دندان کشیدم و با پک محکمی به سیگارش باز گفت : خوشبخته مگه نه؟

سری تکان دادم و باز پکی محکم تر به جان سیگارش زد.

- امشب شمیم هم دیگه نیست تا برایش حرف بزنم.

کاش می شد که اشک نریزم.

- فراموشش کنین.

پوزخند زد و گفت : فراموش کردم.

- نه اینجوری...نه حرفی.

پکی دیگر و سیگار به انتها رسید.

- شمیم همیشه میگه آدم عاشق بدبخته... آدمی که عشق یه طرفه است بدبخت تر.

بیچاره شمیم.

بیچاره نامدار.

بیچاره عشق های ناکامشان.

سیگاری دیگر آتش زد و گفت : هنوز هم من خر دوش دارم.

اشک داشت.

مردها که اشک می ریزند یعنی کارد به استخوانشان رسیده است.

یعنی خیلی بدبخت شده اند.

- می دونین بیشتر از شما دلم واسه کی می سوزه؟

نگاهم کرد و هیچ نگفت.

- واسه شمیم که این همه عاشقتون بود... لااقل امشب راحت میشه... میره تا یادش بره.

مات نگاهم ماند و تنهائش گذاشتم.

باید کنار می آمد.

با خودش.

با نبود شمیم.

با همه آن سال هایی که حرام شد.

در سالن محمد باز هم اخم کرده بود.

دستش را که نرم فشردم اخم هایش کمی باز شد.

آهنگ ملایمی پخش می شد و به پیشنهاد محمد رقصیدیم.

پیشانییم را به شانه اش تکیه داده بودم و پهلو هایم را هر لحظه بیشتر می فشرد.

- دلت از شون پر نیست؟

- بیا در موردشون حرف نزنیم.

- پس بیا درباره تنها بودن تو تراس با نامدار حرف بزیم.
- حسود نشو.
- حسود میشم وقتی این همه خوشگلی و به چشمش میای.
- تحفه ام مگه؟
- تم را بیشتر به تنش فشرد و چرا اینقدر امشب غم دارم؟
- برادرم آمده با همسرش.
- خوشبختند.
- هر چند که کمی کیمیا افسردگی دارد.
- و شاید جنین چند ماهه شان سقط شده است.
- ولی خوشبختند.
- هنوز هم همدیگر را عزیزم صدا می زنند.
- محمد؟
- جوووووون محمد؟
- امشب بریم تو خیابون... تو زانندگی کن... من آهنگ گوش میدم...میشه؟
- تم را بیشتر فشرد و گفت : به شرطی که هر وقت حسست اومد یه دهن واسم بخونی.
- محمد؟
- جوووووون محمد؟
- مرسی که هستی.
- دست پشت گردنم برد و پیشانیم را به سینه اش تکیه داد.
- بگذار دخترهای جمع حرص بخورند.
- محمد برای من است.
- تمامش مال من است.
- شامم را نخوردم.

اشتهایی نداشتم.

سونامی آرامی بود انگار.

انگار تنها از بیخ گوشمان گذشت.

همه آرام بودند.

تنها کیومرث خان اخم داشت.

کتی خانم گوشه ای بغ کرده بود.

نامدار خیلی زود مهمانی را ترک کرده بود.

کیان عصبی خ.اهرش را برانداز می کرد.

چیز زیادی نشده بود.

تنها یک سونامی چهارساله را از سر گذراندیم.

اتفاق خاصی نیوفتاد.

سونامی راحتی بود.

تنها شانه های من به وسعت چهارسال درد می کردند.

چیز خاصی که نشده بود.

شده بود؟

در این مدت جواب تلفن های طاها را یک در میان می دادم.

کمی دیدنشان بعد از مهمانی عذاب داشت.

بعد از مهمانی خیلی چیزها عذاب داشت.

محبت هایی که به جانم ریخته می شد و من هر چه زور می زدم تا فکر کنم ترحم نیست نمی شد.

محمد این روزها حرفی از طاها نمی زد.

مثل بقیه نشده بود.

همان محمد بود.

تنها نگاهش کمی ترسیده بود.

تنها همان شب اول گفته بود از آمدن طاها متنفر است.

و من همان شب را تا صبح در آغوشش مانده بودم.

بوسه گرفته بودم و کمی آرام شده بودم.

و چیزی که میان سینه ام بالا پایین می شد را خصمانه له کرده بودم.

تقه ای به در اتاق خورد و شهرام وارد شد.

- ببخشید مزاحم شدم...یه خانوم اینجان...خیلی اصرار دارن که شما رو ببینن...میگن زرنگار هستن...فکر می کنم یکی از اقوامتون باشن.

کیمیا بود حتما.

به شهرام گفتم راهنماییش کند.

در آینه به خودم نگاهی انداختم.

محمد می گفت لاغر شده ام.

غذایم کافی نیست.

در که مجدد باز شد نگاهم کمی بهت زده شد.

- انتظار نداشتی منو ببینی؟

- نه...یعنی سلام...خیلی خوش آمدین.

به تعارف هول زده من روی یکی از کاناپه های اتاقم نشست.

ظرف میوه را روبرویش گذاشتم.

به شهرام خبر دادم دو فنجان قهوه بیاورد.

و من از این زن حساب می بردم.

- بشین طلا.

صدای زیبایی داشت و صورت زیبایی.

زنی همه چیز تمام بود و نمی دانم که چرا نادرخان عاشقش نبود.

روبرویش نشستم.

خیره ام بود و من نگاهم را به همه جا می سپردم الا چشم های قهوه ای رنگش.

- اومدم باهات حرف بزنم.

در جایم جا به جا شدم.

- می گفتین من خدمت برسم.

- چرا بهم احترام میداری؟

نگاهم کمی گشاد شده به صورت زیبایش خیره شد.

- بهت توهین کردم... شوهرم بهت توهین کرد... طنازم هم اون اوایل خیلی به پر و پات می پیچید.

- شما حق داشتین.

- خودتو اینجوری آروم می کنی؟

منظورش را نفهمیدم و باز هم در سکوت نگاهش کردم.

- با اینکه ما حق داشتیم خودتو آروم می کنی؟... چندوقته دارم به گذشتم نگاه می کنم... برای کیمیا خیلی مادری کردم... برای نامدار هم... از طناز بیشتر دوسشون نداشته باشم کمتر نیست... وقتی کیمیا رفت... هی خودمو آروم کردم که داداشت گولش زده... که پسره لیاقت خواهرمو نداره... تو که اومدی شدم بلای جونت... شدیم بلای جونت... ولی همه این سالها خواهرم خوشبخت بوده... با پسری که لیاقت داشته... تو این اتفاق تو سوختی... نامدارم سوخت... من سوختم... پدرم سوخت... نیومدم اینجا که ازت حلالیت بطلبم... چون می دونم این چیزها با یه سری حرف از خاطر هیچ کس نمیره... اومدم اینجا که رک و پوست کنده بهت بگم ممنون که چشمای نامدارمو باز کردی... اون شب حرفاتونو شنیدم... ازت ممنونم... ممنونم که برای دخترم رفاقت خرج می کنی... بدون اینکه در نظر بگیری مادر و پدرش ماییم... تو برای طناز من خواهری... ممنون... بهتره برم... زیاد مشتری داشتی.

سکوت کرده بودم.

اصلا مگر حرفی می شد زد؟

این زن آمده بود.

از من گفته بود.

از کیمیا و نامدارش.

و از همه گذشته ای که تمام شده بود.

از من تقاضای بخشش نداشت.

و من کینه ای نداشتم.

حس خاصی نسبت به او نداشتم.

کمی از جانبش توهین شنیده بودم.

و کمی بی محبتی صرف.

همین.

مگر مهم بود؟

پشت در اتاقم که گم شد نفسی عمیق کشیدم.

محمد تماس گرفته بود که شب را چهارتایی می خواهیم خوش بگذرانیم.

گوریل انگوریم هرکاری می کرد تا در این چند وقت فکر و خیالی به ذهنم نیاید.

از سر شب اتگار چیزی به گلویش چسبیده بود.

هی نگاهم می کرد.

هی دل دل می کرد چیزی بگوید.

هی نمی گفت.

هی سر دلش می ماند.

پریا از بیرون رفتنش با طنز می گفت.

و من حواسم جمع محمدی بود که نگاهم می کرد.

پریا - طنز میگه کیمیا دیروز رفته پیش کتی...میگه کتی هم باز فشارش بالا پایین شده.

- نمی دونم چی بگم والا...طاها و کیمیا تف سر بالان...هر چقدر هم که پشتشون باشم باز تف سر بالان...مگه این

خونواده چی کم گذاشته بودن براش که حاضر شد ازشون بگذره؟

پریا - کیمیا پشیمون نیست...تو نگاش فقط کمی دلتنگیه...فقط همین.

- بیا از خودمون بگیم.

کیان - زرپری؟

نگاهش کردم... به کانتر خانه ام تکیه داده بود.

- جونم؟

کیان - خبری از نامدار نداری؟

از شب مهمانی دیگر نه.

تنهائش گذاشته بودم

باید با خودش کنار می آمد.

با نبود شمیمش.

با حضور کیمیای خوشبخت.

باید کنار می آمد.

- نه.

محمد - چه لزومی داره طلایی ازش خبر داشته باشه اصن؟

حالا بیا این لبخند پر استهزا پریا را جمع کن.

یعنی محمد یک روز نسبت به پشه های نر پر زده در هوا هم حسادت نکند رورش شب نمی شود.

گوریل انگوری خنده داری است.

و من دوستش دارم.

پریا می گوید دوستش دارم.

در چشم هایم برایش قلب وا می ترقد.

و من به این اصطلاحاتش می خندم.

به این که می گوید محمد هم چشم هایش عجیب برای من دو دو می زند این روزها هم می خندم.

کیان اما می گوید مرتیکه هیز به گوریل انگوری دوست داشتنی من.

و من بیشتر می خندم.

و کیان لبخند می زند.

خوب است که دارمشان.

بعد از شام همه گرد هم روی زمین نشستیم و قهوه هامان را بالا رفتیم.

محمد - طلا؟؟؟

جدی بود و نگفت طلایی.

نگاه کیان هم هوشیار شده بود.

سری تکان دادم که یعنی می شنوم.

محمد - دوشب دیگه جایی دعوتیم...هممون...همه سهامدارای خانواده زرنگار.

مگر چیز غیرعادی بود که اینقدر لفتش می داد در گفتن؟

مهمانی های این چینی همیشه در خاندان زرنگار و ثروتمند های بی غمی که می شناختم پایرجا بوده است.

- خب؟

محمد نگاهش را به چشم هایم داد و گفت : پورطاهر دعوتمون کرده.

نگاهش کردم.

لب هایم را جمع کردم و گفتم : خب میریم.

عکس المعلمم برایش عجیب بود.

کیان - با پورطاهر مشکلی داری که اینقدر اخم کردی؟

منظورش محمد بود.

محمدی که دردم را می دانست.

تا کی باید به پای مشکلاتم می نشست؟

حرصم را می خورد؟

محمد برای من زیادی حیف بود.

کیمیا شده بود مثل آن وقت هایش.

شاد و پر انرژی.

لبخندی به صورتش پاشیدم.

فنجانی چای از سینی تعارفیش برداشتم و طهاا گفت : میریم.

- خوبه.

کیمیا - امروز اردوانو دیدم.

- خب؟

کیمیا - گفت یه رستوران عالی زدی... خوشحالم برات.

لحنش نیش داشت؟

طهاا آرنج به زانوهایش چسباند و گفت : چرا درستو ادامه ندادی؟

- به این کار بیشتر علاقه داشتم.

کیمیا - خب کیه که از راحت پول درآوردن بدش بیاد؟... با ارثت حال کن عزیزم.

باید می رفتم.

کمی خرد شده بودم.

و کمی قلبم درد می کرد.

عسل هم آن روز به من تکه ارثم را انداخته بود.

آنقدر نسوخته بودم.

کیان همیشه می گفت کیمیا را لوس بار آورده اند.

- من برم... مزاحم نمیشم.

کیمیا لبخندی به رویم پاشید.

دلتم شکسته بود؟

نمی دانم.

انگار فقط درد می کرد.

به چهارسال خانه آقا بودن که فکر می کردم قلبم کمی درد می گرفت.

باید می رفتم.

طاها تا دم در بدرقه ام کرد.

لعنت به این چشم ها که خیس بودند.

زخم زبان را تنها خود آدم درک می کرد.

- چرا اینقدر زود میری؟

- خوشحالم که کیمیا خوب شده.

به لبخندی مهمانم کرد و پیشانیم را بوسید.

- کاش میومدی پیش ما زندگی می کردی.

بی شک تعارف می کرد.

- من راحتم طاها...عوض شدم...دیگه متکی به کسی نیستم.

الا محمد.

از خانه اش که بیرون زدم گوشیم را درآوردم.

به محمد زنگ زدم.

- جون دل محمد؟

- سلام.

- سلام خوشگله.

لبخند روی لب هایم آمد.

باید حرف های کیمیا را به فراموشی می سپردم.

- پایه ای بریم دربند؟...دوتایی.

- ما که واسه با تو بودن چهارپایه ایم خانوم...البته به شرطی که شب هم در خدمتتون باشیم.

عاشق این بی حیا بودن هایش بودم.

همین هایی که گونه ام را رنگ می زد.

دلهم را به بازی می گرفت.

- پس من میام شرکت.

- افتخار میدی.

- دیگه دیگه...گفتم در رکابم باشی دلت نشکنه.

- شما پیش ما که میای.

- از چی می ترسونیم؟

- طلا الان قول نمیدم بتونم ببرمت دریند...زیادی داری ناز میای.

به قهقهه خندیدم.

محمد را داشتم.

گور پدر بقیه چیزها.

بگذار خیلی ها فکر کنند که ثروت ، مرا برای آقا خریده است.

پتو را رویم مرتب کرد و خم شد و لب هایم را محکم بوسید.

دکمه های لباسش را می بست و به منی که دیدش می زدم لبخند می زد.

- زود بیا.

- آرومی؟

- اوهوم.

- پس چرا چشات این جورین؟

- محمد من خوبم.

- میخوای اصن نریم؟...هان؟

- میریم...باشه؟

- هر چی تو خوشگله بخوای.

قدمی سمت در برداشت که گفتم : محمد؟

سمتم برگشت و من پتو را کنار زدم و روی زانوهایم بلند شدم و او فاصله مان را پر کرد و من آویزان گردنش شدم و

گفتم : دوست دارم.

باید می گفتم.

وگر نه حناق می شد.

چشم هایش برق داشت.

سرش را در گردنم فرو کرد.

و نفس کشید.

دلهم خواست بگویم دوستش دارم.

به درک که او اول نگفت.

من که داشتم.

پس گفتم.

لباس ساده ای پوشیده بودم.

موهایم را یک طرفی بافته بودم.

محمد به دیدنم لبخند زده بود.

گفته بود شبیه ملکه ها شده ام.

دیالوگ هامان این روزها کم بود ولی چشم هامان با هم حرف می زدند.

از صبح که دوستت دارم به جانش بسته بودم چشم هایش برق داشت.

و ترسش کنار رفته بود.

کنار هم در خانه تجملاتی مردی ایستاده بودیم که روزی پدر بود.

مرد خانه مان بود.

مرد نماند.

رفت.

تا پدر دیگری باشد.

پدر دختری پانزده ساله که آن سمت سالن کنار مادر ویلچر نشینش به مهمانان لبخند می زد.

دختر زیبایی بود.

و مهربان.

گونه ام را نرم بوسیده بود و گفته بود که نام زیبایی دارم.

محمد به دیدنش نگاهم کرده بود.

دو دو زدن چشم هایم را دیده بود.

کمرم را نرم فشرده بود.

و نگاه طاها بیشتر از اینکه به سمت پورطاهر باشد به دست محمد بود که از ابتدای مهمانی به کمرم بند بود.

کیمیا کنار کیان ایستاده بود.

با هم حرف می زدند.

و هر لحظه چشم های کیان را بیشتر خون بر می داشت.

- خوبی؟

لیوان آبمیوه را از دستش گرفتم.

- خوبم... اینقدر نگرانم نباش.

گونه ام را نوازش کرد و گفت : نگران میشم... نگران تو نشم نگران کی بشم؟

سنگینی نگاه طاها زیاد هم مهم نبود.

- محمد من معذرت میخوام که این همه مشکل دارم.

- الان این حرفاتو میذارم پا منگی امشبت.

- ممنون.

- طلایی می زخم خرد و خمیرت می کنما... با من این جور حرف نزن... اوکی؟

لبخند زدم و دخترک پانزده ساله پانیز نام به سمتان آمد.

لبخندی ناخودآگاه به رویش پاشیدم.

گناهی که نداشت.

مثل من و طاها کالای معامله وحشتناک بزرگترهامان شده بود.

پانید - ببخشید مزاحم شدم... مامانم میگه خیلی برایش آشنایین... میخواد ببینتتون.
 زنی آن سمت روی ویلچر نشسته بود و مرا نگاه می کرد که دشمن جان مادرم بود.
 مادری که غصه دقش داد.
 صبور نبود.
 روبروی زن ایستادم.
 مسن تر از سنش به نظر می رسید.
 چشم هایم در برابرش بی حالت بودند.
 - اسمت طلاست؟
 محمد در ابتدای مهمانی گفته بود در تصادفی چندسال پیش از گردن به پایین فلج شده است.
 - بله... البته اکثرا زرپری صدام میزنن.
 - شبیه یه زنی تو گذشته من.
 - آدم تاثیرگذاری بوده؟
 - خیلی تاثیرگذار... اونقدر که الان بخاطر آهش روی این ویلچرم.
 - متاسفم.
 - نباش... چون بیشتر از اینا بهش مدیونم.
 جوابی برای حرفش نداشتم.
 پانید که به سراغ کاری رفته بود به جمعمان آمد.
 مادرش را بوسید.
 پتوی نازک روی پای مادرش را درست کرد.
 بی شک اگر مادرم زنده بود بیشتر از این ها نوکریش را می کردم.
 - ببخشید تنهاتون میذارم... خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.
 با چشم هایی که زور می زدند اشک نریزند لبخند می زدم.
 قدمی برداشتم که گفت : خوشحالم که دوتاتون اینجایین... هیچ وقت جراتشو پیدا نکرد بیاد سراغتون.

پانیز پر سوال مادرش را نگاه می کرد.

من اما با برق اشکم.

پورطاهر کنار همسرش ایستاد و نگاهم کرد.

پس می شناختنمان.

باید می رفتم.

می رفتم تا هق بزوم.

برای آه مادرم.

برا زنی ویلچر نشین.

مردی که جرات نداشت پیمان بگردد.

دختری پانزده ساله که خواهر بود.

طاها با اخم گفت : چی می گفت بهت؟

- اون دختر خواهرمونه.

- هیچکس جز تو خواهر من نیست....و غیر از تو و کیمیا هیچکس برای من مهم نیست.

آقاجان می گفت کسی که صدای اذان کلافه اش کند دلش سیاه است.

طاها را صدای اذان گلدسته های مسجد نزدیک خانه آقاجان کلافه می کرد.

آقاجان مرتد می خواندش.

طاها تنها مفاتیح مادرم را دوست داشت.

ولی یکبار هم لای مفاتیح را نگشود.

من اما هر پنجشنبه با همه بی دینی هایم زیارت عاشورایی می خواندم.

فاتحه ای می فرستادم.

دلهم هم سیاه نبود.

پانیز که گناهی نداشت.

مادرش ویلچر نشین بود و پدرش پر از پشیمانی.

ورشکست کردن این مرد چه دردی از من دوا می کرد؟

مادرم برمی گشت؟

بی خیالمان نمی شد؟

این مرد را باید چوب خدا میزد.

طاها چندی بود دیگر طاهای من نبود.

طاهای آن وقت ها دلش برای گنجشک ها هم پر میزد.

از کنارش خواستم بگذرم که گفت : محمد چرا اینقدر بهت می چسبه؟

خنده ام گرفت.

چهارسال همسر پدرزنش بودم مهم نبود.

صنم محمد با من مهم شده بود؟

خوشا غیرت.

خوشا مردانگی.

خوشا برادری.

گذشتم.

من از طاها خیلی وقت است گذشتم.

به محمد که رسیدم گفتم : میشه بریم؟

- بریم.

خوشم می آمد محمد با همه قلدری هایش یک وقت هایی که نیاز بود نه نمی گفت.

به من نه نمی گفت.

در ماشینش اشکم چکید.

دستش ران پایم را فشرد.

دست روی دستش گذاشتم و مشتتم را فشرد.

در کوچه ای خلوت نگه داشت و تنم را به تن فشرد.

هق زدم و کمرم را فشرد.

زنی آنجا روی ویلچر نشسته بود و مادرم در خاک سرد بود.

کدام یک خوشبخت تر بودند؟

آن مرد که دست کودکی هایم را در پیچ و خم بازار زندگی رها کرد خوشبخت بود؟

پانید چه؟

آن دخترک زیبای پانزده ساله؟

خوشبخت بود؟

پدر داشت.

مادر داشت.

و هیچگاه پدرش نمی گذاشت زن پیرمردی هفتاد و خرده ای ساله شود.

طاها هم خوشبخت بود.

خواننده ای مشهور بود.

دکترای فیزیک اتمی را از هاروارد داشت.

کیمیا را داشت.

من اما

من اما....

من اما...

هق زدم.

داد کشیدم.

محمد شقیقه ام را بوسید.

دست های مشت شده ام را بوسید.

گلوی پر بغضم را بوسید.

شانه هایم را فشردم.

سر به سینه اش فشردم.
 و قلبم فشرده می شد.
 چیزی میان سینه ام گیر کرده بود.
 نمی گذاشت نفس بکشم.
 مادرم جوان مرگ شد.
 مرا به سوگلی بودن سال های پیری برده بودند.
 مادرم حق داشت دق کند.
 من لامصب پس چرا اینقدر سگ جان بودم؟
 محمد تمام شب نگذاشت از آغوشش جم بخورم.
 دانه به دانه حق هایم را به جان خرید.
 شب وحشتناکی داشتم.
 هیستریک هایم بالا زده بود.
 نفس هایم مقطع بیرون می آمد.
 محمد هی می آمد برود پی کیان که نمی گذاشتم.
 این بحران را باید تنها از سر می گذراندم.
 کیان که نمی توانست کاری کند جز یک آرام بخش قوی زدن.
 باید تنها از سر می گذراندمش.
 مفاتیح مادرم را تا صبح در آغوش گرفتم و جنین وار در آغوش محمد کز کردم.
 محمد ماند.
 تنهایم نگذاشت.
 التهاب های صورتم را بوسید.
 محمد ماند.
 و من تنها نبودم.

برای اولین بار تنها نبودم.

این چند رو انگار به خودم آمده بودم.

تمام عمر با خودم می گفتم بگذار ببینمش می دانم چه بلایی سرش آورم.
دیده بودمش.

اما...

خب نمی دانم چه باید می کردم.

بی شک گذشتن از این مرد کار من نبود.

نفرین هم کار من نبود.

محمد دیروز می گفت مردهایی که بی خیال زن هاشان می شوند ارزش فکر کردن هم ندارند.
و من نگاهش کرده بودم.

هردومان را پدرهامان فراموش کرده بودند.

به خاطر زن هایی غیر از مادرهامان.

طاها و کیمیا به خانه ام آمده بودند.

کیمیا نگاه دور خانه ام گرداند.

دستم را تنها نرم فشرد.

به قاب آقا روی میز قاب عکس هایم خیره شد.

کیمیا - بابامو دوست داشتی؟

سوالش طاهایی را که داشت فنجان چای را به لب می برد خشک کرد.

- آره...دوسش داشتم...رفیق هم بودیم...به خاطر پول زنش نشدم...به خاطر بیمه کردن زندگی شما دوتا زنش شدم...زنش
شدم که بابات داداشمو پیدا نکنه و نکشه...زنش شدم و سخته که کرد شد همدمم.

باید می گفتم وگرنه حناق می شد.

کیان و پریا هم به جمعمان آمدند.

کیان جفتم نشست.
 دست دور شانه ام انداخت.
 به سینه اش تکیه دادم.
 تا ته دنیا می دانستم هوایم را خواهد داشت.
 پریا - زندگی اونور چطور بود؟
 کیمیا - خوب... خوشحالم برای تو و کیان.
 پریا - ممنون.
 پریا می گفت زیاد هم با کیمیا اخت نبوده است.
 با طناز بیشتر جور بود.
 کیان - محمد کارش طول می کشه شرکت.
 کیمیا - چقدر تو نبود ما اتفاقای جالب افتاده.
 کیان - آره خب... بابا سخته کرد... مرد... تو نبود... جالبه نه؟
 کیمیا - کیان من مجبور نبودم انتخاب تحمیل شده داشته باشم.
 کیان - کاش زودتر می گفتی... چشمم کور می اومدم ایران پشتت در می اومدم... کمر بابام شکست.
 کیمیا - بهش بد هم نگذشته... یه زن ترگل ورگل و خوشگل گیرش اومد... مگه نه؟
 بحث کیان من بودم.
 بحث کیمیا هم من بودم.
 - میشه خواهش کنم تو خونه من دعوا راه نندازین؟
 طاها خم شد و دستم را گرفت.
 خیلی دلم می خواست دستم را بکشم.
 طاها - چقدر لاغر شدی.
 کیان انگار از فرار کیمیا با طاها ناراحت نبود.
 دردش انگار فقط من بودم.

که بازویم را فشرد. پو کنار گوشم لب زد که...

- تازه چشمش داره باز میشه.

ساعتی بعد طاهها و کیمیا رفتند.

پریا رفت تا عصرانه درست کند.

من ماندم و کیان.

- کیمیا رو ببخش... زیاد نازدونه بارش آوردن... از اینکه الان تو مرکز توجهی لجش می گیره.

- دریچه نگاه آدما متفاوته کیان... یکی یه چی میگه شاید منظورش اونی نیست که طرف برداشت می کنه... باید دریچه نگامونو عوض کنیم... من دل نازک شدم... طاهها شاید حرفاش مته قدیمه... ولی خب من اون آدم قدیم نیستم... کیمیا شاید همیشه همین مدل حرف میزد... شاید نگاه من عوض شده... کیان حداقلش من الان تو رو دارم... خاله رو دارم... پریا رو دارم... طنز و دارم... محمدمو دارم.

- کیمیا قرص اعصاب می خوره... عذاب وجدان تو باهاش... ولی داره باهاش مبارزه می کنه... ببخش اگه معذرت خواهی بلد نیست... طاهها داداش خودته... به من مربوط نیست... داداشی هم که خواهرشو ول کنه داداش نیست... من نمی بخشم طاهها رو... تو رو نمی دونم... نمی بخشمش وقتی اولین بار اون همه مایوس از زندگی دیدمت.

و رفت پی پریا.

من و ماندم و حرف هایش.

کیان آدم جا زدن نیست.

تجربه نشان داده.

کیان از آن دسته آدم هایست که باید به بودنشان تکیه کرد.

دل سپرد.

و اطمینان داشت که پشتت را خالی نمی کنند.

ماگ نسکافه را از دستش گرفتم و روی پایش نشستم و به آسمان از روی تراس خانه ام خیره شدم.

- طلایی؟

- هوم؟

- بگو جونم...آرزو به دلم موند خب.

- نچ...پررو میشی.

- یورطاهرو بخشیدی که دیگه در موردش حرفی نمی زنی؟

- بخشیدن اون مرد کار من نیست...نمی تونم ببخشمش...مامانم بخاطر اون مرد...نمیشه...سخته محمد...ولی اینکه بخوام باهاش چی کار کنم هم نمی دونم... بعضی وقتا با خودم میگم کاش می شد بکشمش...بعد خودمو بکشم...دیگه مغز لعنتیم راحت شه... بعد با خودم میگم پس دخترش چی؟...زنش که محتاجشه چی؟...با خودم خیلی درگیرم...طاها رو نمی دونم میخواد چی کار کنه...طاها تو انتقام گرفتن آدم سنگدلیه...دلم برای پانیذ میسوزه...یه روز که بچه بودم به خدا گفتم خدا تو که منو از بابا و مامان یتیم کردی دیگه هیچ بچه ای رو یتیم پدرمادر نکن...بعد الان خودم به کشتن مردی فکر می کنم که برای یه دختر بچه پونزده ساله پدرو...کثیف شدم محمد...مگه نه؟

- یه وقتایی که بچه بودم...کلم که باد داشت می گفتم بابامو می کشم...مامانمو بدبخت کرده بود... درکت می کنم طلایی...پدر باید پا بچش وایسه...پا زنش وایسه...آدم مسئولیت که قبول کرد باید رو دهن دلش برچسب ورود ممنوع بزنه...طلایی تو حق داری...ولی من تو رو می شناسم...تو بخوای مورچه له کنی..خودت قبل مورچه درد می کشی...تو ذاتت اینه.. بده...عذاب آورده...خیلی روزا بخاطر این خصلت از دستت کفری شدم...ولی طلایی تو این بازی قبل از همه تو صدمه می بینی...هربار که این مردو دیدی داغون شدی...از شب مهمونی تا حالا به زور دیازپام می خوابی...طلایی فکر من هم باش...من هیچ وقت جای پدرتو نمی گیرم...ولی اونقدر بهت محبت می کنم که محتاج هیشکی نباشی...تو هم بهم محبت کن... من هم عقده دارم...بابام نبود...مادرم مرد...طلایی من و تو رو پدرمون انداختن تو یه منجیلاب...ولی منو نیگا...خودمو بالا کشیدم...خودتو نیگا...خودتو بالا کشیدی...من و تو فقط محتاج همیم...بیا فراموششون کنیم...نمی بخشیمشون...چون لایق بخشش نیستن... ولی میشه فراموششون کرد...بخاطر من فراموشش کن.

سرم را به شانه اش چسباندم.

- محمد؟

- جونم؟

- نداشتت چی کار می کردم؟

روی موهایم را بوسید.

- منم که اگه نداشته باشمت هیچی ندارم.

- محمد؟

- جونم؟

- طلاها که رفت فهمیدم یه عمر به کاه تکیه داده بودم... تو برام سنگ بمون... پشتمو خالی نکن... اینبار می میرم.
سکوت کرد.

نفسی عمیق کشید.

روی موهایم را محکم بوسید.

و من نسکافه ای با طعم بغض می خوردم.

پریا سرش را به سرم چسباند و لقمه کره و عسل را به دستم داد پیچ پیچ کرد که....

- به نظرت دوساعته رفتن تو اتاق چی دارن به هم میگن.

لقمه را در دهانم چپاندم و شانه بالا انداختم.

از آن روزهای خوبم بود.

از آن ها که هی می خواستم لبخند بزنم.

خاله سوسن را دیشب به خانه ام آورده بودم و با پریا تا صبح در آغوش حرف های زنانه زده بودیم.

حالا هم نمی دانم محمد و خاله سوسن در اتاق من چه به هم گفتند.

کیان که بی خیال صبحانه روز جمعه اش را می خورد.

حواسش هم به ما نبود.

پریا - کیان جونم.

کیان - خر نمیشم... نمیگم تو اتاق چه خبره.

پریا - حالا کی خواست بدونه تو اتاق چه خبره... من نگران معده هاشونم... نه که چیزی نخوردن... حالا موضوع مهمیه

دوساعته تو اتاقن؟

کیان - الان حتی اگه بهم بگی حاضری بریم تو تختم هم هیچ جوابی بهت نمیدم.

چشم های من گشاد شد و جیغ پریا هوا رفت.

محمد و کیان خدای بی حیایی بودند.

پریا یه جان کیان افتاده بود و کیان به قهقهه می خندید و مهارش می کرد.

قرب به یک سال پیش این مرد امیدی برای داشتن پریا نداشت.

چه زود ورق برگشت.

چه زود.

و چه خوب که جوانیشان هدر نشد.

با لبخند خیرشان بودم که خاله سوسن و محمد از اتاق بیرون آمدند.

چشم های خاله برق داشت.

محمد هم لبخندی وسیع.

کیان سقلمه ای مهمانش کرد و محمد زهرماری زیر لب بارش.

تا آخر صبحانه پریا خودش را کشت که بفهمد در اتاق چه خبر بوده است.

محمد فضول خانم صدایش می زد و پریا جری تر می شد برای دانستنش.

خاله سوسن و کیان به پریا می خندیدند.

و من موزمارانه خیره محمدم بودم.

خاله سوسن – امروز ناهار چی میخواین.

محمد – من زرشک پلو.

کیان – تحفه خان نظرشونو دادن دیگه... ما حالا هرچی دیگه بگیریم که مقبول نمیوفته.

محمد چیزی در گوش کیان گفت و کیان خندید.

کیان – کارت به ما هم میوفته.

محمد باز هم خندید.

خاله در طول پخت غذا هی نگاهم می کرد.

لبخند حوالم ام می کرد.

عشق به جانم می ریخت.

و مادری می کرد.

– خاله طوری شده؟

- میدونی که محمد شیشه عمر منه.
- بعله...خبر داریم حضرت والا عزیز کرده ان.
- تو هم نور چشمامی.
- قربوتون برم من...شما هم عزیز منین...مادر منین.
- محمدم سختی تو زندگیش زیاد کشیده...هیچی واسه خودش نداشته...همش به بقیه فکر کرده.
- تو مردی محمد شکی نیست خاله.
- هیچ وقت به محمدم شک نکن...باشه مادر؟
- چرا باید شک کنم؟
- دست روی دستم گذاشت و روی موهایم را بوسید.
- به محمد اعتماد دارم...تو هم اعتماد داشته باش.
- باشه ولی....
- برو پیششون...بقیش با من...با جوونیت خوش باش.
- بوسیدمش.
- خاله از آن قسم زن هاست که مادر به دنیا می آیند.
- از آن ها که بی بچه مادرند.
- از آن ها که بوی خوب مادری می دهند.
- خاله را عجیب مادرانه دوست دارم.
- ***
- مشکوک می زنن.
- گیر دادیا.
- اینا صبح تا حالا دارن یه کاری می کنن...این محمد چرا اینقدر تلفن زد اینور اونور؟
- چه می دونم...حتما واسه کارای شرکته.

- محمد آخه عادت داره کاراشو بیاره خونه؟...اون هم وقتی شما قرتی خانوم جلوش راه میری و این بنده خدا هی چشاش واست دودو می زنه؟
- دلَم حالی به حالی شد.
- چشم هایش برایم دودو میزد.
- و چه حسی زیباتر از این؟
- نیشته جمع کن...چه ذوقیم می کنه...ولی من از کار اینا سر در میارم.
- حساس شدی.
- آره...کیان آدمی نبودکه چیزی از من قایم کنه.
- بچه پررو می زنه شت و پتت میکنما...چه پررو تو روی من میگه سر کیان سواره.
- تو رو سننه؟
- والا ما خونواه شوهرتیمما...حواست هست؟
- زرپری شر و ور نگو...این دارن یه کاری میکنن.
- خب به من و تو چه؟
- آخه خدا اون وقتی که کنجکاوای پخش می کرد تو کدوم گورستونی بودی آخه؟
- چیزی هم از دست ندادم خدا سهم من هم داده تو...پریا بیا این لباس عروسه رو ببین...خیلی خوشگله...بیا بریم همینو سفارش بده.
- ژورنال لباس را از دستم کشید.
- بحث لباس عروس منگش می کرد.
- امروز حتی حسرت لباس عروس هم نمی توانست خوشی بوده در جانم را زایل کند.
- امروز همه چیز خوب بود.
- پاییر قشنگی را شروع کرده بودیم.
- زنگ در که خورد روسری به سر انداختم و راهی در ورودی ساختمان شدم.
- محمد و کیان رفته بودند خاله سوسن را برسانند خانه اش.

پیک موتوری جلوی در ایستاده بود.

- خانوم طلا طاهر؟

- بله خودم هستم.

- این بسته واسه شماست...و این کارت...اینجا رو بی زحمت امضا کنید.

کمی محو دفترش را امضا کردم و بسته را از دستش گرفتم.

در را که پشتم بستم پریا گفت : کی بود؟

- پیک مونوری.

کارت را از جلد بیرون کشیدم.

"طلا بانو تقاضا دارم افتخار دهید شب را به صرف شام در خدمت باشم"

پریا کارت را از دستم کشید و گفت : نگفتم اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه.

لبخند نرم نرمک روی لبم آمد.

لباس هایی که برایم فرستاده بود شیک بودند.

پریا سوت می زد.

می گفت محمد را چه به این جلافت ها.

جمعه خوبی بود.

خیلی خوب.

پریا موهایم را لخت کرده بود.

می گفت زیبا شده ام.

می گفت محمد مرا ببیند در جا سکنه می کند.

زیر لب خدا نکند ردیف می کردم.

برایم راننده فرستاده بود.

نمی دانستم کجا می روم.

ولی لبخند داشتیم.
 محمد که باشد همه چیز امن است.
 در لواسان روبروی در باغی توقف کردیم.
 باغ لواسان محمد بود بی شک.
 همانی که جدیداً معامله اش کرده بود.
 این مرد می خواست مرا دیوانه کند.
 راننده در را برایم باز کرد.
 قدمی به سنگریزه های کف باغ گذاشتم.
 کمی دورتر دست به جیب منتظرم بود.
 راننده از باغ بیرون رفت.
 من ماندم و او.
 قدم سمتم برداشت.
 قدم سمتش برداشتم.
 دستش را دستم دراز کرد.
 دستم را سمتش دراز کردم.
 پشت انگشت هایم را به لب هایش چسباند و گفت : خوش اومدی.
 لبخند زدم.
 دست پشت کمرم گذاشت.
 راهنماییم کرد.
 هوا کمی سرد بود.
 از پله های ایوان بالا رفتیم.
 در را گشود و تعارف زد که اول من رد شوم.
 لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

دیوارکوب ها فضای مدرن ویلا را روشن کرده بودند.
کمک کرد ماتو پاییزه ام را از تن درآورم.
موهایم را روی شانه هایم رها کردم.
با لبخند نگاهم می کرد.
برایم صندلی کشید.
- چی می خوری برات بکشم؟
- اووووم...یه کم جوجه.
در طول شام نگاهم می کرد.
نگاهش می کردم.
- باید یه اعترافی بکنم.
با سوال نگاهش کردم.
- اووووووم...من از این مدل قرتی بازیا بلد نیستم...کین گفت ممکنه خوشت بیاد.
خنده ای که از سر شب میان گلویم گیر کرده بود را رها کردم.
- مهم هینیست...مهم اینه که من و تو الان اینجاییم...و من دارم بهترین شام زندگیمو می خورم.
لبخندی روی لب هایش آمد.
کمتر از باقی شب ها شام خورد.
به سلامتیم نوشیدنی کم الکش را بالا رفت.
لبخند به لب نگاهم می کرد.
کمی بعد روی کاناپه های پهن و بزرگ سالن بودیم.
- من باید یه چی بهت بگم.
- بگو.
نگاهش می کردم.
با خودش درگیر بود.

- من...

- تو....

- من....

- تو....

- من....

- تو....

- من خیلی می خوامت.

لب به دندان گرفتم.

دست به جیبش برد.

میان مشتش چیزی قایم شده بود.

دست چپم را به دست گرفت.

انگشت دوم را به لب برد.

میان لب هایش کمی تر شد.

و کمی بعد چیزی روی انگشتم می درخشید.

- قراره خانوم خونم بشی...گفتم که در جریان بذارمت...هیچکس هم نمی تونه تو رو از من بگیره...حتی خودت.

چشم هایم بند آن برق روی انگشتم بود.

خم شد و پیشانیم را بوسید.

دسته ای از موهایم را پشت گوشم گذاشت.

- دوسش داری؟

رویا که می گفتند همین بود دیگر.

خانم خانه اش؟

خانم خانه محمدبودن بی نظیر بود.

مگر نه؟

محمد گفته بود قرار است خانم خانه اش شوم.

و چیزی میان انگشتم می درخشید.

کمی منگ بودم.

و کمی نمی دانستم چه باید بگویم.

محمد تنم را به تنش تکیه داد.

روی موهایم را بوسید.

برایم حرف زد.

از همه چیز گفت.

و من نمی دانستم چه بگویم.

شوکه بودم.

...

و بی شک خوشحال.

اشک هم داشتم.

و بغض.

کلمات را گم کرده بودم.

اشک ریختن هم فراموشم شده بود.

و مردی مرا در آغوش گرفته بود که دانه به دانه حس هایم را می شناخت.

مردی که گفته بود قرار است خانم خانه اش شوم.

خانم خانه محمد بودن خوب بود.

مگر نه؟

پریا به شبی که من و محمد تنها در ویلا صبح کرده بودیم گیر داده بود.

و من هنوز شوکه بودم.

به حلقه نشسته در دستم خیره می شدم.

کیان هم به دیدن حلقه لبخند زده بود و رو به محمد گفت: دیدی زنا خوششون میاد؟

محمد دست روی شانہ کیان گذاشته بود و کیان در آغوش گرفته بود.

پریا - چجوری بود دیشب؟

- به محمد نمیاد این کارا...محمدمو من با بندری خوردن و لم دادنش روی میل شناختم...محمد کف دسته...شناخته شده است...واو به واو بودنشو من می شناسم.

- چرا اینقدر آرومی؟

- شوکه ام...خواستگاری نکرد بی شعور...فقط گفت قراره خانوم خونم بشی...اطلاع داد.

- خوبه خدا رو شکر همون محمده.

- اینجوری نمی گفت که کالا نمی شناختمش.

- طلا بی شوخی خیلی میخوادت...خیلی میخوادت.

- ولی دوسم نداره.

- چی؟

- دیشب نگفت دوسم داره گفت خیلی می خوادم.

- زرپری؟

بهت زده گفت.

لوس شده بودم.

خب مگر چیست؟

دلم دوستت دارم شنیدن می خواهد.

مب گوید آرامش هستم.

می خواهدم.

نفسش به نفسم بند است.

خب یک دوستت دارم هم بگوید دیگر.

در اتاق که باز شد و محمد یک وری به قابش تکیه داد پریا گفت : من برم...کیان تنها نباشه.

محمد در را پشت سرش بست.

قدمی جلو گذاشت.

- خوشحال نیستی؟

- هستم.

- پس چرا هیچی نمیگی؟

- از من پرسیدی که میخوام زنت بشم یا نه؟

- حالاش هم زنی...مالی...چونمی.

- من بله ای به تو ندادم.

- بله رو وقتی دادی که بهم اعتماد کردی...برام زن شدی.

کنارم لبه تخت نشست.

سر به شانه اش تکیه دادم.

دست دور تنم انداخت.

- دلت از چی گرفته؟

- محمد من کجای زندگیتم؟

- وسطش...مرکزش...همه چی دور تو می چرخه؟

لبخند زدم و لبخندم را دید.

- کیان میگه عروسیمونو با عروسی اونا بگیریم...میگه جالب میشه...دوست داری؟

- فکر نمی کردم بخوای عروسی بگیریم.

- فکرش هم نکن من صحنه ای که لباس عروسو تو تنت درمیارمو از دست بدم.

- یعنی کل مردای دنیا به لباس عروس زنا اینجوری نگاه می کنن؟

- هی همچین.

کمی سکوت شد و محمد گفت : فکر می کردم طاها بیاد کمتر می بینمت.

- طاهای داداشمه...ولی دیگه تاثیرى تو زندگیم نداره...من چهارسال یاد گرفتم بدون اون زندگى کنم...دیگه به هیچکس متكى نیستم.

- به من باش.

لبخند زدم.

مرد قلدر من گفته بود دوست دارد آویزانش باشم.

- به من اعتماد داری؟

- اوهوم.

- تا تهش داشته باش.

- محمد...عجیب شدی.

- نمیخواوم نظرت روم عوض بشه.

و بیشتر در آغوشم گرفت.

این مرد از چیزى مى ترسید.

طاهای فنجان قهوه اش را به لب برد.

- همه این سالها کیمیا گوشه گیر شده بود...بخاطر من از همه گذشته...فقط منو داره.

- خب پشتش باش.

- طلا من...یه چى میگم عصبى نشو.

- سعى خودمو مى کنم.

- امیر تهرانه...از من خواستگارىت کرده.

پوزخند زدم.

- تو چى گفتى بهش؟

- گفتم باهات حرف مى زنم....طلا هنوز دوست داره.

قهوه ام را در آرامش مزه کردم.

خیره چشم هایش بودم.

و او از اول نشستمان در این کافی شاپ پر خاطره دوران دانشجوییش در تهران ، سعی می کرد به حلقه ای که بند انگشتم بود نگاه هم نیندازد.

- بهش بگو طلا خودش بزرگ شده...نیاز به قیم و آقا بالاسر نداره...بهش بگو طلا جوابتو داده... من تمام سعیم اینه آدمای گذشتمو بذارم کنار...اگه به اینجا رسیدم واسه خاطر همون گذشته است...گذشتمو بقیه ساختن آیندم مال خودمه. سکوت کرد.

عینکش به صورتش می آمد.

برادر خوش قیافه ای داشتم.

- طلا تو خونواده داری.

- آره الان یه خونواده دارم...خیلی دوسم دارن...و من دوششون دارم.

فنجان را روی میز کوباند.

عصبی بود.

- طلا من اومدم که باشم.

- به نبودنت عادت کردم...داداشمی تا ته عمر...دوست دارم...و اگه باز هم به عقب برگردیم من بین زندگی تو و زندگی خودم زندگی تو رو انتخاب می کنم...خوشحالم که خوشبختی.

دستم را از روی میز گرفت.

- من رفتم که تو رو هم بیارم پیش خودم...نمی دونستم اینجور میشه.

- طاهای به زندگیت برس...بیا بهش فکر نکنیم...باشه?...من الان خوشبختم...تو هم خوشبخت بمون.

نگاهم کرد.

یک زمانی همه چیزم برادرم بود.

هیچ کس را به اندازه اش دوست نداشتم.

بعدها فهمیدم بعضی ها را باید به میزان دوست داشت.

جناب اردوان پشت خط بود.

ماشین را به گوشه ای کشاندم.

- الو سلام.

- سلام دخترم... خوبی؟

- خوبم... شما خوبی؟

- من هم خوبم... مزاحم شدم که بگم امروز باید برای باز شدن وصیت دوم همه بیاین دفترم.

- چشم حتما.

- پس ساعت پنج عصر اینجا باش.

- چشم.

- خداحافظت.

گوشی را قطع کردم.

باید لباس هایم را عوض می کردم.

در این روزها همه چیز به هم گره خورده بود.

کیمیا اصرار کرده بود یک روز با هم برویم خرید.

پریا نمی دانست در چه تاریخی مراسم را برگزار کند.

طناز دنبال کارهای عروسیش بود.

می گفت می خواهند اقامت کانادا بگیرند.

دلیم برایش تنگ می شد.

سیاوش چند شب پیش تماس گرفته بود.

از خودش گفته بود.

و از دختری که جدیداً عجیب به پر و پایش می پیچد.

کیارش دو شب را پیش من مانده بود و محمد دائم غر زده بود که چه معنی دارد او دور از زنش بخوابد و کیارش وردل

من؟

محمد این روزها از هر بهانه ای برای با هم بودنمان استفاده می کرد.

نگفته بود هنوز که دوستم دارد.

ولی صدایم می زد....

زندگی.

نفس.

آرامش.

نبض زندگیم به دست هایش بود.

هنوز می ترسیدم کسی غیر از خودمان از موضوع نامزدیمان خبردار شود.

کیان ترس هایم را می شناخت.

برایم حرف می زد.

می گفت گور پدر مردم و حرف هاشان.

می گفت مگر آن وقتی که زن آقا شدم کسی چیزی نگفته حالا هم لال می شوند و چیزی نمی گویند.

خاله سوسن برای چشم روشنی عروس بودنم گوشواره های یادگار مادرش را به گوش هایم انداخته بود.

و دستبندش نصیب پریا شده بود.

طناز برایم خوشحال بودم.

در آغوشم گریه کرده بود.

می گفت حلالش کنم.

مگر این دختر را می شد نبخشید؟

نامدار در ازدحام روزهایم گم شده بود.

سری به رستوران هم نمی زد.

و شاید این روزها جای خالی شمیمش حس می شد.

شاید هم درد بودن کیمیا فلجش کرده بود.

به هر حال این مد خاکستری روزهای من ، در گیر و دار زندگیم دیگر به چشم نمی آمد.

به خانه که رسیدم محمد با گیلاسی مارتینی رو به پنجره های قدی سالن خانه ام نشسته بود.

به کنارش که رسیدم دستم را کشید.

روی پایش جا گرفتم.

سر در گردنم برد.

نبضم را بوسید.

و هوای خانه زیادی مسموم بود.

- طلایی؟

- جونم؟

- آخرش گفتم جونم.

- باز هم میگم جونم... چون جونمی.

- طلایی گفته بودمت؟

- چیو؟

- اینکه دوست دارم؟

لبخند زدم.

پیشانی به نبض گردنش چسباندم و گفتم : نه...نگفته بودی.

- دوست دارم.

- من هم.

- نه به اندازه من...من هیچکسو به اندازه تو دوست ندارم.

صدایش خیلی خش داشت.

و انگار چیزی به بطن گلویش چسبیده بود.

- محمد...اردوان...

- میدونم.

- دیر میشه.

- به درک.

انگشت هایم را به انگشت هایش پیوند زدم.

دست هامان قفل هم شد.

- من اگه این دستا رو نداشته باشم... دنیا رو ندارم.

نبض گردنش را بوسیدم.

پیشانی به شانه ام تکیه داد.

محمد جانم بود.

بی شک هیچکس را در زندگیم به وسعت محمد دوست نداشته ام.

محمد جبران تمام سختی هایم بوده است.

کیان از وقتی با محمد حرف زده بود عصبی بود.

دم به دم پیشانیش را دست می کشید.

پریا هر چه می گفت بی جواب می ماند.

کیان نگاهم می کرد.

محمد روبرویم نشسته بود.

خاله سوسن لبخند به لب داشت.

این وصیت نامه که باز می شد دیگر هیچ چیز از آقا باقی نمی ماند.

جز تکه سنگی در مقبره خاندان زرنگار.

کیمیا و طاهرا روبروی نامدار بودند.

نامدار نگاهشان نمی کرد.

تنها همان ابتدا آمده بود دستم را فشرده بود بی حرف.

و محمد حساس آنقدر در گیر و دار خودش بود که گیر هم نداده بود.

جناب ادروان - وصیت دوم در مورد املاک آلمان... در واقع حقی که بی شک برای محمده.

کیومرث خان سری به تایید تکان داد و نادرخان در جایش جابه جا شد.

جناب اردوان – محمد از وصیت خبر داره...متن وصیت قبل از سخته جهانگیر تنظیم شده بود...به دست خودش...یه نسخش پیش من بود...یه نسخش پیش محمد...اینکه همه از متن وصیت خبر داشته باشن خواست جهانگیر بود...می خواست تمام خانوادش شاهد ماجرا باشن...می خواست خیالش راحت باشه.

محمد را نگاه کردم.

عصبی با کفشش روی سرامیک های کف ضرب گرفته بود.

جناب اردوان نفسی گرفت و حرف هایش...

جناب اردوان – بر اساس این وصیت اموال آلمان در شرایطی به محمد میرسه که محمد و طلا با هم ازدواج کنند در غیر این صورت اموال به فروش می رسه و وقف خیریه میشه.

کلید را در قفل می اندازم.

صدای قیژ در سمفونی جالبی است.

پریا همیشه می گوید آدم ها را باید از روی علایقشان شناخت.

کلید برق را زدم.

خاله سوسن اما می گوید آدم های را باید خواند.

خط به خط.

واو به واو.

سلایق یک چیز است.

شخصیت یک چیز دیگه.

کیفم را گوشه ای رها کردم.

کیان هم می گوید آدم ها یک بعد شخصی دارند که هیچ کس از آن خبردار نمی شود.

من اما می گوم آدم ها متفاوتند.

یکی کف دست است.

پیدا بی هیچ نقطه سیاه.

برخی پر از پیچ و خم.

پر از رمز.

خیلی از روزها کف دست بودم.

بعدها فهمیدم کف دست بودن زیاد هم دوست داشتنی نیست.

در یخچال سیبی پیدا کردم و گازی محکم زدم.

لبه پنجره نشستم.

این روزها فلسفی فکر می کردم.

سیب گاز می زدم و به افق خیره می شدم.

چراغ خانه کم نور و پر نور می شد.

چراغ عوض کردن را تا به حال تجربه نکرده بودم.

باید تجربه می کردم.

سه روزی بود که خیلی چیزها را تجربه می کردم.

زنی از جلوی خانه رد شد.

به منی که به شیشه پنجره چسبیده بودم نگاه کرد.

چشم هایش کنجکاو بود.

و من عجیب بی حس و حال بودم.

از لبه پنجره برخاستم.

زیر پتو خزیدم.

هوا کمی سرد بود.

هرکار می کردم بخاری روشن نمی شد.

باید بخاری روشن کردن هم بلد می شدم.

باید با خودت کنار بیایی.

هرچند سخت.

هرچند با درد.

هر چند که تمام روحت را می خراشد.
ولی باید با خودت کنار بیایی.
کنار که نیایی دنیایت تیره تر می شود.
زخم ها جایشان تازه می ماند.
روی ماسه ها نشستم.
پاهایم را در آغوش گرفتم.
چانه به زانویم تکیه دادم و خیره شدم.
به تمام حجمی که می توانست راحت کند.
از این زندگی راحت کند.
مشتی ماسه برداشتم و گذاشتم از لابه لای انگشتانم بریزد.
زندگی من هم همین بود.
همه مرا به مشت گرفتند.
خاکشیرم کردند.
و زیر پایشان فرشم کردند.
آن وقت ها که آقا بود یک کتاب برایش خواندم.
زنان دربار ناصرالدین شاه را به تصویر می کشید.
هر خطش را با بغض می خواندم.
و کتاب که تمام شد نگاه اشکی آقا را دیدم.
آقا مرد بدی نبود.
فقط خانواده اش را زیاد دوست داشت.
کیمیا را عجیب تر دوست داشت.
محمد جانش بود.
و من یادگاری از سیمای زنی بودم که سالها مرده بود.

آقا آدم خوبی بود.

آن وقت ها که سخته نکرده بود با کیارش بیرون می رفت.

و کیارش را می فرستاد کنارم تا بستنی هایی که خریده بود برایش را با من قسمت کند.

آقا آدم خوبی بود.

فقط نمی دانم چه دردی بود که مرا به برزخ خانه اش بکشاند.

خاله سوسن میگفت جهانگیرخان مرا دوست دارد.

عاشقم است.

می گفت نگاهش به من همان نگاهش به طلابانوی روزهای جوانیش بوده است.

و من گاهی فکر می کردم مگر مردی به عاشقیت جهانگیر خان دوبار عاشق می شود؟

شاید اگر من نبودم آقا هیچ وقت سخته نمی کرد.

عمرش به دیدن کیمیایش قد می داد.

شاید پریا را زودتر خوشبخت می کرد.

شاید می توانست باز هم برای کیارش پدربزرگی مهربان باشد.

شاید اگر من نبودم طاها عذاب وجدان نداشت.

کیمیا قرص اعصاب نمی خورد.

شاید اگر من نبودم کیان چشم هایش اینقدر غمگین نمیشد.

شاید اگر من نبودم....

شاید....

شاید....

این روزها زندگیم را عجیب فلسفی می بینم.

بین بودن و نبودنم تفاوت های زیادی ایجاد می شود.

ولی بی شک پورطاهر مادرم را رها می کرد.

طاها عقده ای بار می آمد.

و مادرم دق می کرد.

روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم زیاد هم چیز خاصی نبود.

دراین چند روز یکریز روشن و خاموش می شد.

مهم بود؟

خیلی هم نه.

مهم این بود که دیگر چیزی مهم نبود.

من بودم و چراغی که سو نداشت.

بخاری که کار نمی کرد.

یخچالی که چیز زیادی برای خوردن نداشت.

من بودم و یک چمدان.

یک دنیا خاطره.

من بودم و همه روزهایی که از سر گذراندم.

باز هم روشن و خاموش شد.

اینبار یک نام دیگر.

مهم بود؟

سرم را به سمت آسمان گرفت.

قطره ای باران روی لب هایم ریخت.

لبخند زدم.

لبخند هم فراموشم شده بود.

درست از همان شب.

همان شبی که ...

همان شبی که...

همان شبی که...

لعنت به همان شبی که دلم را نابود کرد.
همان شبی که در ماشین ، کیان از آینه خیره ام بود.
محمد راندگی را به کیان واگذار کرده بود.
همان شبی که پریا دستم را می فشرد.
چشم هایش ترسیده بود.
همان شبی که محو بودم.
گوش هایم زنگ می زد.
تنم حرارت داشت.
همان شبی که خیره حلقه ام بودم.
از ماشین پیاده شدم.
سکندری خوردم.
همان شبی که محمد قدم سمتم برداشت و من دستی به علامت توقف بالا بردم.
همان شبی که موهایش را با دست هایش شخم می زد.
همان شبی که در را به روی همه شان بستم.
پریا به در کوبید.
کیان به در کوبید.
و محمد کلید انداخت و داخل شد.
همان شبی که نگاهش نکردم.
همان شب لعنتی.
همان شبی که وصیت می گفت....
لعنت به وصیت.
لعنت به من.
لعنت به تمام لحظاتی که جانم را می گرفتند و سگ جان ترم می کردند.

از روی ماسه ها برخاستم.

ماشین را دورتر پارک کرده بود.

صفحه خاموش و روشن شد.

- بگو پریا.

درگوشم هق زد.

- کجایی؟

- زنگ زدی اینو بپرسی؟

- خوبی؟

- سالمم.

خوب نبودم اما.

- برگرد خونه.

- خداحافظ.

و قطع کردم.

باران تند شده بود.

شب سردی در پیش داشتم.

مهم بود؟

در آن کلبه میان باغ هم شب ها سرما داشتم.

گرسنه ام بود.

باید می رفتم یک بندری....

بندری نه.

دیگر بندری نه....

لیوانی چای به دست گرفتم و روبروی پنجره ایستادم.

هوا دلگیر بود.
 و باران می بارید.
 لباس گرم پوشیده بودم.
 موهایم دست و پا گیر دورم پخش بود.
 تازه حمام کرده بودم.
 کف دستم را به شیشه چسباندم و زن دیروز باز هم از شیشه خیره ام شد.
 از پشت شیشه کنار رفتم.
 کنار پنجره روی زمین نشستم.
 گوشیم باز هم روشن و خاموش می شد.
 اسمش را هم دوست داشتم.
 زیر پتو که خزیدم باز هم گوشیم روشن و خاموش می شد.
 کاش اصلا آن شب لعنتی محو می شد.
 از مغزم.
 از داشته هایم.
 همان شبی که محمد روبرویم روی زمین زانو زد.
 همان شبی که دست هایم را که گرفت دست هایم را کشید.
 از جا بلند شدم.
 همان شبی که داشتم خفه میشدم.
 همان شبی که دق به جانم می افتاد.
 همان شبی که حس مادرم را تجربه می کردم.
 همان شبی که ذره ذره می فهمیدم مرا برای خودم نخواسته اند مرا.
 همان شب لعنتی.
 همانی که محمد سمتم گام بر داشت و داد زد که....

- نزدیکم نیا...

همان شبی که محمد صورتش قرمز شده بود.

فشارش بالا بود.

همان شبی که من هق زدم.

داد کشیدم.

- پ...پس واسه همین می گفتم نداشته باشیم...نداشته باشیم هیچی نداری...تو که این همه مال و ثروت داشتی...اینقدر مهم بود؟...آره؟...اینقدر که خودتو بدبخت کنی واسه من؟...اینقدر مهم بود که من خر...من گاو...من بی شعور...منو بازی بدی؟...آره؟...من چرا بایز یه یکی تکیه کردم؟

همان شبی که جلو آمد.

من عقب رفتم.

همراه میز قاب عکس هایم خوردم زمین.

همان شبی که دستم را شیشه قاب عکس آقا برید.

همان شبی که به زور دستم را پانسمان کرد.

- من...من...چقدر بانمک...منو با وعده پول بهت قالب کردن...می بینی؟...می بینی؟...چقدر بدبختم...خیلی بدبختم.

- طلا...

- هیش...نه دیگه...فهمیدم واسه چی منو نداشته باشی هیچی نداری...فهمیدم واسه چی دوسم داری...فهمیدم...محمد کشتی منو.

آمد در آغوش بگیردم که خودم را کنار کشیدم.

دست هایش در هوا ماند.

چشم هایش غم داشت.

و هر بار که می آمد چیزی بگوید خفه میشد.

شب را تا صبح در خانه ام ماند.

کم کم خوابش برد.

و کم کم چشم های من تارتر شد از اشک.

میان خواب و بیداری و سرمای استخوان سوز صدای وحشتناک کوبیدن در را می شنیدم.

کمی بعد وحشت زده به دری خیره بودم که در این نیمه شب سرمازده کوبیده می شد.

خوف برم داشته بود.

پتو را به چنگ گرفتم.

ساعت گوشتیم سه نیمه شب را نشان می داد.

باران همچنان روی سقف می ریخت.

در همچنان کوبیده میشد.

چمدانم را در میان بغض هایم بستم.

چشم هایم پر و خالی می شد.

حلقه ام روی عسلی تخت بود.

کلید خانه مادر آدمی که خردم کرده بود در مشتتم.

فکرشان هم نمی رسید بی شک.

باید می رفتم.

هر چند کم.

هر چند ناچیز.

ولی باید کنار می آمدم.

شرکت آلمان بی شک حق محمدم بود.

به خاطر مال دوستم داشت.

باجش داده بودند که مرا بخواهد.

بیوه عمویش را بخواهد.

مرا نمی خواست.

بی شک که محمد با آن دبدبه و کبکبه مرا نمی خواست.

بیوه عمویش را نیم خواست.

از کنارش گذشتم.

روی کاناپه به خواب رفته بود.

دستم می سوخت.

و دیگر مهم نبود.

نگاهش کردم.

یعنی همه حرف هایش به خاطر پول بود؟

یعنی نیمه پنهان محمد اینقدر رذل بود؟

گفته بودم کوه سنگم باش.

سنگ نبود.

سراب بود.

محمد تمام داشته ام بود.

داشته هایم هم پوشالی بود.

در خانه مادرش را که گشودم حس کردم چقدر بی کسم.

چقدر ندار که خانه مادر دشمن جانم شده است مامنم.

تمام روزهای بودنم با محمد روبرویم قد علم کردند.

من با محمد زندگی کردم.

با محمد مردم.

مرا محمد کشت.

شرکت آمانش کشت.

مرا پول لعنتی کشت.

مرا پیشکش بودنم کشت.

باچ از قبلم بیرون آمده کشت.

سگ جان منم.

منی که نمی میرم.

در کوبیده می شد.

- طلا اونجایی...می دونم اونجایی این در لامصبو وا کن...طلا میگمت وا کن...این لامصبو وا کن.

صدای خودش بود.

باران می آمد.

بی شک یک لا پیراهن هم تنش نبود.

در را گشودم و کمی بعد سیلی خورده کف خانه پهان بودم.

جلویم زانو زدم.

بازوهایم را محکم گرفت.

چشم هایش خون داشت.

از موهایش آب می چکید.

صورتم درد می کرد.

بازوهایم درد می کرد.

قلبم بیشتر درد میکرد.

- تو...اینجا...

- چهار روزه...چهار روزه من لامصب دارم دنبالت می گردم...چهار روزه نفس نکشیدم...چهار روزه کل تهرونو

گشتم...نبودی...رفتم شهرت...نبودی...با پریا تلقن حرف می زنی...پریا باید بگه صدای دریا میاد?...تو غلط می کنی...غلط

می کنی منو دور می زنی...غلط می کنی منو ول می کنی...غلط می کنی ازم دست می کشی...تو مال منی...تو حق

منی...تو همه چیز منی.

با صدای خش برداشته ای که در نمی آمد حرف می زد.

چشم هایم غرق اشک بودند.

- ترسیدی مال و منالت از دست درآد؟...ترسیدی برگه شانست از دست درآد؟

محکم تکانم داد.

داد کشید.

- خفه شو...بسه...تمومش کن.

عقب نشستیم.

نگر خیدم.

محمد بود دیگر.

همانی که من برگه شانست بودم.

- چرا؟...بده؟...بدتر منم...بدی که واسه اینکه قالبم کنن به تو باجت دادن.

دست روی لب هایم گذاشت.

محمدم گریه می کرد.

چشم هایش را خون برداشته بود.

فشارش بالا بود.

رگ شقیقه اش پیدا بود.

- به خداوندی خدا...از همون روز اول که دیدمت دلمو بردی...متن وصیتو وقتی فهمیدم که عمو مرد...زن عموم بودی ولی چشم دنبالت بود...من آشغال چشم دنبال ناموس عموم بود...عمو که مرد دلم خوش شد مال منی...همه چیز منی...به خدا...به خاک مادرم هیچکیو اندازه تو دوست نداشتم...من نوکیسه نیستم طلایی...یه عمر ندار بودم...یه عمر تو فلاکت این خونه بزرگ شدم...آرزو هامو کشتم...فکر کردی تویی که جونمی رو واسطه پول درآوردنم می کنم؟...گفتم بهم اعتماد داشته باش...این بود اعتمادت؟...طلایی وقتی میگم جونمی...یعنی جونمی...چهار روز کشتیم...آخ نامرد من بدبختو کشتی...باید برم تو بیمارستانا دنبال عمرم بگردم؟...طلایی کشتیم.

- باید باور کنم حرفاتو؟

نگاهش بهت زده شد.

اشک شد.

یخ زد.

تن عقب کشید.

روی زانو چرخید.

دست به میان موهایش فرستاد.

شب را تا صبح به دیوار کنار در تکیه داد.

خیره ام شد.

چشم هایش خون داشت.

گاهی سرفه می کرد.

نشسته بود میان تشکم.

نگاهش می کردم.

التماس چشم هایش را نادیده می گرفتم.

برادرم مرا رها کرد.

پدرم مرا رها کرد.

او هم می شد که بعد از ثروتش مرا رها کند.

نمی شد؟

- اولین بار که دیدمت تو آشپرخانه بودی...شب اول بود...فکر می کردی همه خوابن...موهاتو باز کردی...دوباره بافتیشون...عسلو آوردم تو زندگیم از سرم نیوفتادی...عمو مرد و دلم خوش شد که دارمت...طلایی من می خوامت...وقتی میگم میخوامت یعنی همه جوره میخوامت...پا همه چیت وایسادم...پا همه چیم وایسا...پا منی که نفسم بند نفسته وایسا.

نگاهم را دادم به قرآن روی طاقچه.

- فردا صبح برو...میخوام تنها باشم.

- تنهات بذارم؟...عمر.

- محمد برو.

- چهار روزه یه بند دلم تنگ این محمد گفتنته.

- محمد؟

- جونم؟

- برو.

- میرم ولی برگرد... طلا به چون خودت که قسم آخرمه خودتو واسه خودت خواستم... من اگه اومدم و صیغه خوندم واسه همین روزا بود... که پا جام محکم بشه... وقتی این کوفتی خونده میشه نگه تو رو واسه پول خواستم... پاندم باشی. اشک هایم ریخت.

من با محمد جان گرفتم.

با محمد جانم به لبم رسید.

- بذار تنها باشم.

- اون وقت امیدی هست که با این تنهایی بهم اعتماد کنی؟

- بابام ولم کرد... پنج سالم که بود ولم کرد... طاها هم تو هفده سالگی ولم کرد... منو واسه خاطر یکی دیگه ول کردن... من نباید به هیشکی اعتماد کنم... مگه نه؟

- ازسگ کمترم اگه پشتتو خالی کنم... نوکریتو می کنم... طلایی ولم نکن... تو تنهام نذار... تو تنها کسی هستی که واسه خودم دارمش.

صبح رفت.

من ماندم و خانه مادرش.

من و ماندم و قرآنی که لای آن عکس کودکی های محمد بود.

زن دیروز و پریروز اینبار از حصار حیاط گذشت.

پا به خانه گذاشت.

زیبا بود.

کنارم لبه ابوان نشست.

با تعجب نگاهش می کردم.

- تو چی کاره محمدی که چند روزه اینجایی؟

- شما؟

- سروین.

دست هایم مشت شد.

هیچ گاه اولین ها از خاطرمان نمی روند.

اولین دوستی.

اولین آ نوشته در دفتر مشق.

اولین اردو.

اولین پیروزی.

اولین شکست.

اولین عشق.

بی شک محمد سروین را فراموش نخواهد کرد.

هیچ نگفتم.

- پس منو می شناسی.

- بله.

- محمد عاشقته مگه نه؟

نگاهش کردم.

- محمد کسی نیست که واسه یه آدم معمولی نصفه شب تو بارون وایسه و در بزنه...محمد قلدره...کسی نیست که صبح

با شونه هایی که خم شده از خورش بزنه بیرون...عاشقته مگه نه؟

- نمی دونم.

- منی که می شناسمش میگم عاشقته.

سکوت کرده بودم.

- من خوشبختم...حتی محمد هم به اندازه شوهرم نمی تونست دوستم داشته باشه...دو ساله دارم درس می

خونم...پزشکی...سی سالمه ولی شوهرم بهم امید میده...محمد برا شوهرم کار و کاسبی راه انداخته...فکر می کنه حالیم

نمیشه کار اونه...من امروز محمدیو دیدم که وقتی از این خونه زد بیرون...حتی وقتی شونه به شونه من رد شد منو

ندیدم...خوشحالم که اونقدر براش همه کس شدی که دیگه چشمش گذشته رو نمی بینه... من برم...پسرام الان از مدرسه

میان...محمد حق داره بخوادت...مردتر از محمد پیدا نمی کنی... محمد مال این خاکه...بچه مادریه که خوب بزرگش کرده...وقتی حرف می زنه پا حرفش هست... بهش اعتماد کن...خوشبخت شین...خداحافظ.

از خم کوچه که رد شد تازه به خودم آمدم.

سروین یادگار همه روزهای تلخ محمد است.

روزهایی که به خاطرش حبس کشید.

از ایران رفت.

برای خودش کسی شد.

و سروین...

زنی که آمد.

اینجا.

کنار من.

لبه ایوان نشست و از خودش گفت.

از محمد گفت.

و مردیش.

زن ها هیچ گاه پیش بینی نمی شوند.

می توانند وحشیانه عمل کنند.

می توانند در سکوت کامل حرف هاشان را به کرسی بنشانند.

زن ها مثل هم نیستند.

یکی مثل من دیوار اعتمادهایش ریخته است.

یکی مثل سروین برای مردی که دیگر مردش نیست اعتماد می خرد.

زن ها متفاوتند.

یکی مثل سروین فرشته وار پرواز می کند.

یکی مثل من بال هایش تکان هم نمی خورد.

یکی مثل سروین سی ساله است و می خواهد دکتر شود.

یکی مثل من در هفده سالگی آرزوهایش را کشته اند.

زن ها متنفاوتند.

اما...

مردها باید بلد باشند زن ها را چطور بخوانند.

محمد بلد بود مرا بخواند.

برای همین چشم هایش رنگ ترس داشت.

نان خریدم.

چای دم گذاشتم.

حمام کردم.

از میان لباس هایم بافت طوسی و ساپورتی انتخاب کردم.

موهایم را دو گوشی بافتم.

خامه ظرف کردم.

مرباهای چند رنگ به سفره ام رنگ پاشیده بود.

گردنبندی که عید کادو گرفته بودم روی طوسی لباسم به چشم می آمد.

موزیک ترکی زیبایی پخش می شد.

از پله ها بالا رفتم.

زنگ در خانه جفتشان را زدم.

فرستی برای بهتشان نگذاشتم.

- سلام...صبح بخیر...تا ده دقیقه دیگه خونه من واسه صبحونه...خوش تیپ و خوشگل هم باشین....در غیر این صورت

بهتون صبونه نمیدم...میرم محمدمو بیدار کنم.

با کلید خودم در را گشودم.

روی تخت با همان لباس های پریروزی که تنش دیده بودم به خواب رفته بود.

ته ریش هایش سیاه تر شده بودند.

حلقه ام کف دستش بود.

حلقه را برداشتم و چشم هایش باز شد.

چشم هایش را مالید.

- بهت یاد ندادن به وسیله شخصی کسی دست زنی؟

میان تختش نشست.

بودنم را باور نداشت.

تلفن زنگ خورد و رفت روی چیغامیگر.

- محمد این چه ایمیلیه فرستادی؟... همه اموالو وقف کنم؟... خل شدی؟... من خل نشدم اگه تو خل شدی... شرکتو ننگه

می دارم... بقیه رو وقف می کنم... شرکت حقته... کار خیرو درست انجام میدن... در ضمن طلا رو خوشبخت کن.

لبخند زدم.

- تا ده دقیقه وقت داری حموم کنی... بیای صبحونه... بعدش باید بریم دنبال خرید عروسی.

قدمی برداشتم که دست هایش گردم پیچیده شد.

از گردنم نفس برداشت.

- ممنون.

- یکی بهم گفت مردتر از تو پیدا نمی کنم.

- دیگه باهام این کارو نکن.

- میخوام خوشبخت شیم.

- خوشبختت می کنم.

لبخند زدم.

باید فکر ها را پشت در خانه ام می گذاشتم تا نمکی بیاید ببردشان.

پورطاهر را قبل از همه باید می گذاشتم.

بعد طاها را.

نامدار را.

آقا را.

می شد بی فکر خوشبخت بود.

در پناه محمد خوشبخت بود.

می شد با محمد خوشبخت بود.

پایان

۱۳۹۳/۱۲/۲۹

ساعت ۱۸:۲۴

هائیه وطن خواه (shazde koochool)